

خدایان تشنه اند

آنا تول فرانس

ترجمه محمد تقی غیاثی



نشر سرو [شرکت با مسؤولیت محدود]

Les dieux ont soif
Anatole France

خدایان تشنه‌اند

چاپ اول: ۱۳۶۳

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: مؤسسه غزاله

چاپ: چاپخانه تقویم

حق تجدید چاپ محفوظ است.

زندگی و آثار آناتول فرانس^۱

(۱) زندگی:

آناتول تیبو^۲، که در ادبیات نام فرانس بر خود نهاده است، به سال ۱۸۴۴ در پاریس چشم به جهان گشود. پدرش کتابفروش بود و شیفتگی به آثار زیبای ادبی را از همان خردسالی در فرزند برانگیخت. در دبیرستان با شاهکارهای یونان و رم باستان آشنایی یافت و از ابتدای جوانی عقاید بشردوستانه ابراز می‌داشت. برای گذران زندگی و استقلال مادی و معنوی، از پدر جدا شد و به کار در کتابفروشیهای پاریس پرداخت و بانشر دفترهایی از آثار شعرای مکتب پاراناس، با کسانی چون لوکنت دولیل^۳، شاعر نامدار عصر خود آشنا شد. در همین دوره، دو دفتر از اشعار خود را نیز انتشار داد. آنگاه به نقد آثار دیگران پرداخت، و از سال ۱۸۸۷ تا سال ۱۸۹۳، مدت شش سال آثار ادبی را به محک نقد می‌زد و نظر خود را در روزنامه «تان»^۴ می‌نوشت. وی با انتقاد شدید از گنگی اشعار

1) Anatole France 2) Thibault 3) Leconte de Lisle

4) "Temps"

سمبولیست‌ها و بی‌پردگی وصف‌های ناتورالیست‌ها ذوق کلاسیک خود را نشان داد، و چون از مسائل سیاسی هم دوری می‌جست، به‌عنوان «هنرمند وارسته» شهرت یافت.

در فاصله سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۳ تحولی در اندیشه او پیداشد. خورشید افتخار ناتورالیسم غروب می‌کرد، از شیفتگی مردم نسبت به ثمرات دانش کاسته می‌شد، سمبولیسم اوج می‌گرفت، مردم اقبال تازه‌ای نسبت به دیانت مسیح نشان می‌دادند، علوم خفیه و احضار ارواح و فال و جادو هوادارانی داشت، گرایش تند و تاز به سوسیالیسم محافظه‌کاران را به‌چاره‌جویی برمی‌انگیخت. فرانس دیگر نتوانست در سنگر ادبیات کلاسیک جا خوش کند: از همسر خود جدا شد، از شغل خود در کتابخانه سنا استعفا داد، نقد ادبی را بوسید و کنار گذاشت، و برای مبارزه با گزند کهنه‌پرستی و خرافه‌ها به‌قصه روی آورد. در این دوره چنان نفوذی پیدا کرد که مقالاتش در کوتاه ساختن دست کلیسای سر دولت سخت مؤثر افتاد. اکنون مسائل اجتماعی پیش‌از پیش جلبش می‌کرد، از وارستگی برید، و بایک چرخش شگفت‌انگیز سیاسی به‌یساوان رولا پیوست. از ۱۸۹۷، با نگارش چهار قصه، تحت عنوان کلی «تاریخ معاصر» به بررسی زندگی روزانه مردم فرانسه پرداخت و زیر و بم آن را باز نمود. پیش‌از جنگ جهانی نخست به مبارزان چپ پیوست و در سال ۱۹۲۱ به‌اخذ جایزه نوبل نایل گشت. در ۱۹۲۴، وقتی در اوج افتخار چشم از جهان فرو بست، دولت فرانسه برای او تشییع جنازه رسمی ترتیب داد و رئیس‌جمهور، هیأت دولت، سفراء، نمایندگان فرهنگی، و نویسندگان در آن

شرکت جستند.

۴) آثار:

آنا تول فرانس که مرید ولتر، نویسنده نامدار سده هژدهم است، همانند او داستان‌سرای زبردستی شمرده می‌شود، ولی اوج هنرش در داستانهای اخلاقی بروز می‌کند. بدین جهت، تا انتشار شاهکار خود، «خدایان تشنه‌اند»، در زمره قصه‌نویسانی چون بالزاک، سنتدال، فلوبرو و زولا به شمار نمی‌رفت. ولی اندیشه‌های بلند بشردوستانه، پیکار با پندارها و لطافت سبک زیبای او سبب شد که او نیز مریدانی داشته باشد. قصه‌هایی چون «جنایت سیلوستر بونار»^۵، «بریان‌پزی ملکه سبا»^۶، «عقاید ژروم کوآنیار»^۷، «جزیره پنگوئن‌ها»^۸، «طایس»^۹ و پاره‌ای از قصه‌های کوتاه او چون «کرنکیل»^{۱۰} به این زودی از یادها نخواهد رفت -

در قصه «جنایت سیلوستر بونار»، زبان‌شناسی به نام سیلوستر بونار که همه عمر خود را صرف پژوهش در معابد قرون وسطایی کرده و در پی دستیابی به یک دستنوشته گرانبها و نادر است، یک روز به دخترکی برمی‌خورد که نوه زنی است که این پژوهنده به روزگار جوانی دورادور دوستش می‌داشته است. دخترک زیبا اکنون اسیر چنگال مردی دیوسیرت است. دانشمند پشت‌پا به آوازه بلند خود می‌زند، و برخلاف اخلاق اجتماعی و مقررات قانونی، او را می‌رباید و وسیله ازدواجش

5) "Le crime de Sylvestre Bonnard" 6) "La Rôtisserie de la reine Pédauque" 7) "Les opinions de Jérôme Coignard"

8) "L'île des Pingouins" 9) "Thaïs" 10) "Crainquebille"

را با جوانی فراهم می‌سازد.

در سال ۱۸۸۹ قصه تاریخی، فلسفی طائیس را انتشار می‌دهد: کشیش پرهیزگار و پاکدامنی به نام پافنوس^{۱۱}، روسی زیبا و بلند آوازه یونانی طائیس را از لجنزار تنگ می‌رهاند و به راه راست هدایت می‌کند. ولی وقتی روسی زندگی شرافتمندانه‌ای در پیش می‌گیرد، زاهد از بیماری او اطلاع می‌یابد و دستخوش هوسهای شیطانی می‌شود و پیرانه‌سر دست از زهد دیرین می‌شوید و خود به گرداب بدنامی درمی‌غلتد. نتیجه فلسفی این قصه تاریخی شك علمی است: انسان هرگز از وسوسه نفس در امان نیست، و نباید خود را از لغزش مصون بشماریم.

در سال ۱۸۹۳ با قصه «بریان‌پزی ملکه سبا»، از کهنه‌پرستی آباء کلیسا انتقاد می‌کند و پندارها را به‌ریشخند می‌گیرد. ژروم کوانیار برای نخستین بار در این قصه ظاهر می‌شود. در قصه دیگری بنام «افکار آقای ژروم کوانیار» ضرورت همه بنیادهای اجتماعی را مورد چون و چرا قرار می‌دهد. نویسنده در این قصه، هوش و جوانمردی را بهترین خصیصه انسان می‌شمارد. دستگاه دادگستری، به عقیده او، کاری جز پایمال ساختن عدالت انجام نمی‌دهد. تاریخ، مثنی افسانه اخلاقی است. خردگرایی را باید به عنوان کولبارۀ زاید و مزاحمی دور ریخت و به‌شور پاک انسانی دست یافت.

آنا تول فرانس از ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۰ به انتشار «تاریخ معاصر» پرداخت که شامل چهار قصه است:

11) Paphnuce

۱) نارون مای^{۱۲}، نام درختی است که در زیر آن آقای برژره^{۱۳}، دانشیار دانشکده ادبیات یکی از شهرها با کشیش متعصبی به نام لاتنتی بحث می کند. این گفتگوها بهانه‌ای است تا زندگی روزمره اکثریت مردم فرانسه مورد بررسی قرار گیرد. در این قصه، خواننده با افکار و زندگی استاندار، یک ژنرال بازنشسته، رئیس موزه، رئیس انجمن کشاورزی و باستان‌شناسی، اسقف شهر، یک زرگر و کتابفروش شهر آشنا می شود.

۲) آدمک جگنی^{۱۴} وسیله‌ای است که خانم آقای برژره دامنهای خود را بدوزد و به آن بیاویزد. در این قصه با زندگی خانوادگی برژره و ناکامیهای خصوصی او آشنا می شویم.

۳) حلقه لعل کبود^{۱۵} نشان قدرت روحانی است. در مبارزه‌ای که برای کسب آن درمی گیرد، لاتنتی می بازد و گیتزل زیرک حلقه لعل کبود را به دست می آورد. ماجرای دریفوس پیش می آید. آقای برژره به هواداری از دریفوس برمی خیزد، ولی اکثریت مردم با دریفوس مخالفند. آقای برژره ناچار است با آنان مقابله کند و در برابر بی انصافی ناگوار جامعه چاره‌ای جز پناه بردن به تحقیق و گفتگو با سگ خود ندارد.

۴) آقای برژره در پاریس^{۱۶}: آقای برژره از شهرستان به پاریس انتقال پیدا می کند و استاد دانشگاه سربن می شود. ولی آشوبگران دست راستی که خواهان بازگشت سلطنت هستند، در سراسر کشور دست به آشوب می زنند و مزاحم آقای برژره

12) "L'orme du Mail" 13) Bergeret

14) "Le Mannequin d'osier" 15) "L'Anneau d'améthyste"

16) "Monsieur Bergeret à Paris"

می‌شوند. آقای برژره با آگاهی و طنز خود در برابر آنان ایستادگی می‌کند.

در ۱۹۰۱ حکایت شیرین کرنکییل منتشر می‌شود و توفیق عظیمی به دست می‌آورد: کرنکییل دستفروشی است که هویج و کلم و تره‌فرنگی در بساط دارد. زنك کفشدوزی از او تره‌فرنگی خریده و رفته است تا از دکه خود پول بیاورد. مشتری سررسیده است و کفشدوز بر نمی‌گردد، پاسبان شماره «۶۴» به کرنکییل اخطار می‌کند که راه بیفتد. کرنکییل منتظر پول است و نمی‌تواند برود. پاسبان گزارش می‌دهد که به او گفته‌اند: «مرگ بر پاسبان». در محاکمه فرمایشی، فقط به گزارش پاسبان توجه می‌شود و به اظهارات شاهد گوش نمی‌دهند. کرنکییل به پانزده روز زندان محکوم می‌شود. وقتی کرنکییل از زندان برمی‌گردد، به جانور «گر» شبیه است و کسی از او خرید نمی‌کند. کرنکییل از غصه به می‌گساری روی می‌آورد و سرانجام در فقر و فاقه و بی‌خانمانی درمی‌گذرد. جزیره پنگوئن‌ها دنباله «تاریخ معاصر» است. نویسنده، به شیوه سوئیفت در «سفرهای گالیور» و رابله نویسنده فرانسوی، مردم دوره خود را چون جانورانی در یک جزیره مورد بررسی قرار می‌دهد. صورت فکاهی داستان به آناتول فرانس امکان می‌دهد تا هم میهنان خود را به باد انتقاد بگیرد. فرانس آخرین قصه خود را به نام «عصیان فرشتگان»^{۱۷} در سال ۱۹۱۴ منتشر ساخت. در این قصه، فرشتگان در بهشت به توطئه‌چینی می‌پردازند و از آن رانده می‌شوند: شیطان.

17) "La Révolte des anges"

زیباترین و جوانمردترین فرشته، اگر پیروز می‌شد، گزندش کمتر از دشمن دیرینش «یالدا بائوت» نبود؟
 آنا تول فرانس به‌خاطره‌نویسی هم سخت دل‌بسته بود و چند کتاب به‌نام «کتاب دوست‌من»^{۱۸} و «زندگی گل‌افشان»^{۱۹}...
 انتشار داد.

18) "Le livre de mon ami" 19) "La vie en fleur"

خدایان تشنه‌اند

Les Dieux Ont Soif

(۱) عنوان قصه: راهبه‌های بتکده آرتک (مکزیک) به پادشاه خود موته زوما گفته بودند: خدایان تشنه‌اند. کامی ده‌مولن، روزنامه‌نگار دوره انقلاب، در انتقادی که علیه کشتارهای بی‌رحمانه دادگاهها نوشته بود، جمله راهبه‌ها را به کار برده بود. آناتول فرانس که در آغاز جوانی مسائل روزمره انقلاب کبیر را در کتابی به نام **محرابهای هراس** گردآورده بود، در سال ۱۹۱۲ بخشهایی از کتاب خود را با عنوان تازه انتشار داد.

(۲) پیشینه قصه: آناتول فرانس پیوسته به انقلاب می‌اندیشید: پدرش که از نگهداران شارل دهم بود، با انقلاب سال ۱۸۳۰ از ارتش رانده شده بود؛ خود او در انقلاب سال ۱۸۴۸ چهارساله بود؛ در تمام دوران کودکی و نوجوانی ناگزیر تأثیر فرازونشیب سیاسی کشور را در زندگی فردی و اجتماعی خود دید؛ پیش از سی‌سالگی کشتار خونین کمون

1) "Autel de la peur"

۱۸۷۱ را شاهد بود؛ پدرش به عنوان فروشنده کتابهای مربوط به انقلاب کبیر شهرت داشت، و حتی با همکاری پسرش آنا تول، فهرست کتابهای مربوط به انقلاب را تدوین کرد؛ فرانس در بیست سالگی يك «دایرة المعارف انقلاب کبیر» نوشت. بدین ترتیب، اغراق نیست اگر او را از خبرگان مسائل انقلاب کبیر بدانیم. پس در پنجاه و شش سالگی، تصمیم گرفت مسائل روزمره سال خفقان و سرکوب (ترور)، یعنی سال ۱۷۹۳ را در چارچوبه قصه‌ای تاریخی بیاورد. این قصه که به عقیده همه منتقدین شاهکار آنا تول فرانس است، از حوادث واقعی این دوره تشکیل می‌شود.

به عقیده نویسنده، رهبران انقلاب کبیر از دو نسل بوده‌اند. نسل نخست، سالخورده‌تر، پرورش یافته نیمه نخست سده هژدهم، پیرو اندیشه‌های ولتر، و همانند او تنها خواهان آزادیهای سیاسی بودند. نسل دوم، جوانتر، نسل بعدی سده هژدهم، مرید روسو، و گذشته از آزادی، خواستار برابری از طریق الغاء امتیازات اشرافی، حاکمیت توده‌های مردم از راه انتخابات آزاد، و تقوای جامعه بر پایه خدایپرستی بودند. این اختلاف به کوی و برزن نیز کشیده می‌شود و در گفتگوهای روزانه مردم رخ می‌نماید.

درونمایه اصلی قصه‌گزنند تعصبات مرا می است. قهرمان اول قصه دوست و دشمن را فدای آرمان خود می‌کند و تا روزی که خود نیز جان بر سر مبارزه می‌نهد ذره‌ای از تعصبش کاسته نمی‌شود.

خدایان تشنه‌اند نه همان يك سند درباره حوادث روزمره

انقلاب‌کبیر فرانسه، بلکه اثر گرانه‌های سرشار از پند است: درون‌نمایه‌هایی چون روند ازلی حیات، گردش جادوانی زندگی، فراز و نشیب تاریخ که آدمیزادگان را بازیچه دست تقدیر می‌گرداند و زندگی را به‌خوابی و خیالی مبدل می‌سازد، آن‌را قصه‌ای ماندگار نشان می‌دهد.

محمدتقی غیائی

اردیبهشت ۱۳۶۳

خدایان تشنه اند

اواريست گاملن^۱، نقاش، شاگرد داوید^۲، عضو شورای برزن «پون نوف»^۳ - «هانری چهارم سابق» - صبح زودبه کلیسای سابق بارناپیت^۴، که از سه سال پیش، یعنی از ۲۱ مه ۱۷۹۰، مقر مجمع عمومی برزن شده بود، رفت. کلیسا در میدان تنگ و تاریکی تزدیک نرده‌های کاخ قرار داشت. برنمای آن، که از دو رشته کننده کاری معمول تشکیل شده و با دو ستون گچی ماریج بر گشته و چند آتشدان تزیین یافته بود و همه از اندوه روزگاران و توهین آدمیزادگان حکامت می کرد، شعارهای مذهبی را باچکش نابود ساخته و بالای در آن شعار جمهوری را با حروف سیاه نوشته بودند: «آزادی، برابری، برادری یامرگ». اواريست گاملن وارد رواق کلیسا شد. طاق و رواقی که روزگاری در آن کشیشان انجمن دینی سن پل^۵ با قبای سپید اوراد مذهبی خوانده بودند، اکنون شاهد میهن پرستانی بود که

1) Exariste Gâmelin

2) David (۱۷۴۵-۱۷۸۸): نقاش انقلابی و نماینده مجلس ملی، مبتکر شیوه نو کلاسیک. - م.

3) Pont - neuf

4) Barnabites

5) Saint Paul

با شبکلاه سرخ انقلابی گرد هم آمده بودند تا اعضای شورای برزن را برگزینند و در مورد امور برزن به‌شور بنشینند. تندیس قدیسین را از طاقچه‌ها پائین کشیده بودند و تندیس نیم‌تنهٔ پروتوس^۶، ژان ژاک روسو، و لوپلتیه^۷ را جانشین آنها ساخته بودند. کتیبهٔ «حقوق بشر» برپیشخوان تھی گشتهٔ محراب قد برافراشته بود.

در همین رواق بود که هفته‌ای دوبار، از ساعت پنج بعدازظهر تا ساعت یازدهٔ شب، مجمع عمومی تشکیل می‌شد. منبر، که مزین به پرچم سهرنگ ملی بود، به‌عنوان کرسی خطاب به مورد استفاده قرار می‌گرفت. روبرو، سمت راست محراب، نیمکتهایی از تخته‌های به‌هم کوفتهٔ ناهموار قرار داشت و جایگاه زنان و کودکانی بود که به‌تعداد زیاد در این جلسات شرکت می‌کردند. آن‌روز صبح، در برابر میزی، پائین منبر، شهروند دوپون^۸ بزرگ، نجار میدان تیونویل^۹ و یکی از دوازده عضو شورای نظارت، باشبکلاه سرخ و قبای انقلابی خود ایستاده بود. روی میز، شیشه‌ای شراب، چند جام، یک قلمدان و یک دفتر بود. این دفتر حاوی درخواستی بود که طی آن از نمایندگان مجلس ملی تقاضا می‌شد بیست‌و‌دو نمایندهٔ ناشایست را از خود طرد کنند.

اواریست گاملن قلم را برداشت و زیر درخواست را امضاء کرد.

نجار عضو شورا گفت: «شهروند گاملن، من مطمئن بودم که تو می‌ای و امضاء می‌کنی. تو آدم درست و وظیفه‌شناسی

هستی. ولی افراد برزن دیگر شور و حرارتی نشان نمی‌دهند و تقوای سیاسی ندارند. به شورای نظارت پیشنهاد کرده‌ام به هر کس که این درخواست را امضاء نکند، گواهی میهن‌پرستی ندهند.»

گاملن گفت: «حاضرَم درخواست طرد افراد خائن هوادار خودمختاری استانها را باخون خود امضاء کنم. اینان خواهان مرگ ما را بودند، پس باید نابود شوند.»

دوپون بزرگ گفت: «چیزی که باعث شکست ما خواهد شد، همین بی‌تفاوتی مردم است. از برزنی که نهصد شهروند رأی‌دهنده دارد، پنجاه نفر هم در مجمع حاضر نمی‌شوند. دیروزه که فقط بیست وهشت نفر بودیم.»

گاملن گفت: «پس باید به‌ضرب جریمه مجبورشان کرد که بیایند.»

نچار سگرمه‌ها را درهم کشید و گفت: «هیئات! هیئات! همه هم بیایند، میهن‌پرستان در اقلیت قرار خواهند گرفت... شهروند گاملن، حضری جامی به سلامتی هواداران خوب انقلاب بنوشی؟»

نزدیک جایگاه انجیل، کنار دنت سیاهی که دالان خوابگاه راهبان را نشان می‌داد، بردیوار نوشته شده بود: شورای اجتماعی، شورای نظارت، شورای نیکوکاری. چند قدم بعد، بالای در رختکن سابق کلیسا نوشته بودند: شورای نظامی. گاملن در راگشود و دبیر شورا را دید که پشت میز بزرگی انباشته از کتاب و کاغذ و شمش فولادی و فشنگ و نمونه‌هایی

از باروت نشسته است و می‌نویسد. گاملن گفت: «سلام، شهروند تروبر! چطور حالت؟»

«من؟ حالم بسیار خوبه!»

دبیر شورای نظامی، فورتونه تروبر، به همه کسانی که نگران حال او بودند همیشه همین جواب را می‌داد. منظورش بیشتر پایان دادن گفتگو در این زمینه بود تا مطلع ساختن مردم از وضع مزاجی خود. در بیست و هشت سالگی، پوست صورتش خشک و پژمرده، موی سرش کم‌پشت، گونه‌هایش سرخ و پشتش خمیده بود. وی قبلاً در کناره رود سن، کوی زرگران، عینک‌فروشی داشت و صاحب یکی از مغازه‌های بسیار قدیمی بود؛ ولی در سال ۱۷۹۱ آن را به شاگرد پیرش وا گذاشته بود تا وقت خود را صرف وظایفش در شورای برزن کند. چشمان زیبا و آرام و سرشار از شور، رنگ‌پریدگی و شرم و حیای خود را از مادر دلربایی به ارث برده بود که در بیست سالگی در گذشته بود و پیران محله خاطرۀ جانسوزی از وی به یاد داشتند. از پدر نیز که مهندس عینک‌ساز و تهیه‌کننده نیازمندیهای دربار بود و بیش از سی سالگی به همان بیماری همسر خود در گذشته بود، و سواس و پشتکار را به ارث برده بود. وی، بدون آنکه دست از نوشتن بردارد، گفت: «تو چطور، شهروند؟»

«خوبم. تازه چه خبر؟»

«خبری نیست. می‌بینی که اینجا امن و امانه!»

«از اوضاع چه خبر؟»

«اوضاع هم همونه که بود.»

اوضاع وخیم بود: بهترین سپاه جمهوری در مایانس^{۱۲} به محاصره دشمن درآمده بود؛ اهالی والانس^{۱۳} در محاصره بودند؛ شهر فونتنه^{۱۴} به دست شاهدوستان منطقه^{۱۵} وانده افتاده بود؛ مردم لیون^{۱۶} سر به شورش برداشته بودند؛ اهالی منطقه^{۱۶} سهون شوریده و مرز را به روی حمله و هجوم سربازان اسپانیا گشوده بودند؛ دوسوم استانهای کشور یا در اشغال بیگانگان بود یا سر به شورش برداشته بودند؛ مردم پاریس، در زیر آتش توپهای ارتش اتریش تهی دست و بی نان مانده بودند.

فورتونه ترور با خیال راحت مشغول نوشتن بود. چون بموجب دستور شورای عمومی شهر، برزنها موظف بودند دوازده هزار سرباز برای اعزام به وانده جمع آوری کنند. به همین جهت، او مشغول تنظیم دستورالعمل مربوط به سربازگیری و سهمیه تسلیحاتی بود که برزن پوننوف - هانری چهارم سابق - باید تدارک می دید. قرار بود همه تفنگهای انبار مهمات به داوطلبان تحویل داده شود و گارد ملی برزن با تفنگهای شکاری و نیزه مسلح گردد.

گاملن به او گفت: «سیاهه^{۱۷} ناقوسهایی را که برای تبدیل به توپ باید به لوکزامبورگ فرستاد برایت آوردم.»

با اینکه او اریست گاملن در هفت آسمان یک ستاره نداشت نامش در زمره اعضای فعال برزن ثبت شده بود. قانون این مزیت را فقط به شهروندان نسبتاً مرفهی اعطا می کرد که بتوانند اعانه ای، معادل درآمد سه روز خود را، به دولت بدهند.

12) Mayence 13) Valence 14) Fontanet 15) Vendée
16) Lyon

رأی دهندگانی که میل داشتند در شمار انتخاب‌شوندگان درآیند باید مبلغی معادل درآمد ده روز خود را می‌پرداختند. ولی شورای برزن پون‌نوف، که شیفتهٔ برابری و شیدای استقلال رأی بود، هر شهروندی را که لباس گارد ملی خود را به‌هزینهٔ شخصی فراهم ساخته بود، انتخاب‌کننده و انتخاب‌شونده می‌شمرد. وضع گاملن چنین بود: وی هم شهروند فعال برزن خود و هم عضو شورای نظامی بود.

فورتونه تروبر قلمش را روی میز گذاشت و گفت: «شهروند اواریست، برو به نمایندگان مجلس ملی بگو که دستور جستجو در زیرزمین خانه‌ها و شستشوی خاک و سنگها با آب قلیا و تهیهٔ شوره را برای ما بفرستند. توپ داشتن که کافی نیست، باید باروت هم داشت.»

کوئولهٔ گوزپشتی که قلمی پشت گوش و مقداری کاغذ به‌دست داشت وارد رختکن سابق شد. وی که شهروند بوویزاژ^{۱۷} عضو شورای نظارت بود گفت: «شهروندان، خبرهای ناگواری به‌دست ما رسیده است: ژنرال کوستین^{۱۸} لاندو^{۱۹} را تخلیه کرده است!»

گاملن فریاد زد: «کوستین خائن است!»
 بوویزاژ گفت: «باید سرش را با ساطور گیوتین بریدی!»
 تروبر با صدای نسبتاً لرزان و همان آرامش همیشگی خود گفت: شورای نجات ملی را مجلس بی‌جهت که درست نکرده است، کار کوستین در آن بررسی خواهد شد. اگر بی‌لیاقتی نشان داده یا خیانت کرده باشد، به‌جای او ژنرالی

17) Beauvisage

18) Custine

19) Landau

فرستاده می‌شود که دشمن را حتماً از پای درآورد. آن وقت همه چیز درست می‌شود!»

سپس کاغذها را زیر و رو کرد و با چشمان خسته خود نگاهی به آنها انداخت و افزود: «برای آنکه رزمندگان ما وظایف خود را بدون دغدغه یا تزلزل انجام دهند، باید مطمئن باشند زندگی خویشانی که در خانواده رها کرده‌اند تأمین است. شهروند کاملن، اگر تو هم همین عقیده را داری، باید در مجمع آینده همصدا بامن تقاضا کنی که شورای نیکوکاری برای کمک به خانواده‌های تنگدستی که فردی از افراد خانواده‌شان در ارتش است باشورای نظامی همکاری کند.» سپس لبخندی زد و نجواکنان گفت: «درست می‌شود! درست می‌شود!»

این دبیر ریزه‌شورای برزن، که روزی دوازده تاجهارده ساعت پشت میز سفید چوبی برای دفاع از میهن در خطر خویش کار می‌کرد، هیچ عدم تناسبی بین وظیفه خطیر و امکانات محدود خود نمی‌دید. چرا که خود را در اشتراك مساعی همه میهن پرستان سهیم و باملت یگانه می‌دید و حیاتش با زندگی ملتی بزرگ بدهم می‌آمیخت. از آن افراد پرشور و بردباری بود که پس از هر شکست پیروزی مجال و نامعلومی را تدارك می‌بینند. بدهمین جهت، اینان باید شکست بدهند. مردان بی‌سروپایی که بنیاد سلطنت را بر انداخته و بنای دنیای کهن را واژگون ساخته بودند. همین ترور، عینک‌ساز حقیر، همین اواربست کاملن، نقاش گمنام، از دشمنان خود انتظار هیچ رحم و شفقتی را نداشتند. میان پیروزی و مرگ فقط یکی را برمی‌گزیدند. شور و آرامش آنان ناشی از همین يك نکته بود.

اواريست گاملن وقتی از کلیسای بارنایت خارج شد، به سوی میدان دوفین^۱، که به افتخار شهری تسخیرناپذیر، میدان نیون ویل نام گرفته بود، به راه افتاد.

این میدان که در شلوغ ترین محله پاریس قرار دارد، از يك قرن پیش ظاهر زیبای خود را از دست داده بود. خانه های شکوهمندی که در زمان سلطنت هانری چهارم عموماً با آجر قرمز و زنجیره ای از سنگ سفید در سه گوشه میدان برای قضاوت برجسته ساخته بودند، اکنون که شیروانی زیبای سنگ لوح را از دست داده دوسه طبقه ناچور گچی جای آن را گرفته بود، و یا حتی گاه خانه های قدیمی را با خاک یکسان نموده به جای آن خانه های دیگری ساخته و بدون رعایت همسانی بادوغاب آهک. اندکی سفید کرده بودند، چیزی جز نماهای پست و بلند، فقیرانه و کثیف، با پنجره های ریز و درشت و تنگ و بی شمار نداشتند. چند گلدان و قفس پرندگان و لباسهایی که برای خشک شدن به آن آویخته بودند تنها چشم انداز

1) Dauphine

شاد نمای این خانه‌ها بود. در این خانه‌ها مستی پیشدور، زرگر، قلمزن، ساعتساز، عینک‌فروش، چاپخاندان، پیراهن‌فروش، زنان کلاهدوز، کارگران لباسشویی، و چند قاضی پیری که طوفان انقلاب آنها را همراه عدل شاهانه باخود نبرده بود زندگی می‌کردند.

بامداد بود و بهار. پرتو ترونازه آفتاب کدهمچون شراب گوارایی مستی می‌بخشید بر دیوارها می‌تابید و شادمان به اتاقک‌های زیر شیروانی می‌سرید. همه چارچوبه‌های فنی پنجره‌ها را بالا زده بودند و موی ژولیده زنان خانه‌دار در زیر آن به چشم می‌خورد. رئیس دفتر دادگاه انقلاب، که از خانه خود درآمده بود و به سر کار خود می‌رفت، سر راه خود گونه کودکانی را که در زیر درختان سرگرم بازی بودند می‌نواخت. روی پل پونوف قیل و قال مردم درباره خیانت ژنرال دوموریه^۲ به گوش می‌رسید.

اوارست گاملن در کوی ساحلی «لورلوژ» و در خاندهای می‌زیست که در زمان سلطنت هانری چهارم ساخته شده بود. این بنا هنوز ظاهر آبرومندی داشت. ولی اتاقک زیر شیروانی آن، که در دوره ستمشاهی ساخته و بامش را با سفال پوشانده بودند، زشتش می‌کرد. برای آنکه بتوانند خانه سابق نماینده پیری را بانیازهای کنونی خانواده‌های کاسبکار و پیشه‌ور سابق ساکن آن سازگار کنند، تیغدها و پستوهای فراوانی در آن تعبیه کرده بودند. بدین ترتیب، شهروند روماکل^۳، خیاط سابق و دربان کنونی، در نیم طبقه‌ای که از بلندی و پهنا سخت

2) Dunuriez 3) L'horloge 4) Remele

به اختصار بر گذار شده بود سکونت داشت. اثر خلال شیشه در او را می دیدند که پشت میز کار خود پاها را روی هم انداخته و چشم بدکف اتاق دوخته است و لباس گارد ملی می دوزد. زنش، شهروند روما کل هم که دودکش اجاقش همان پلکان خانه بود با دود و دم پخت و پز خود جان همسایگان را به لب رسانده بود. در آستانه در نیز، ژوزفین^۵ کوچولو، دختر زیبارویشان بالب و لوجه آلوده به شیره قند با «موتون»^۶، سگ نجار بازی می کرد. می گفتند که لطف و عنایت همسر روما کل، که شکم و سینه و کمر برجسته ای داشت، نصیب همسایه اش دوپون بزرگ، یکی از دوازده عضو شورای نظارت می شود. دست کم شوهرش سخت بداوبد گمان بود، و زن و شوهر فضای خانه را گاه با جار و جنجال مشاجره و گاه نیز با هیاهوی آشتی خود آکنده می ساختند. طبقه های فوقانی نیز در اختیار شهروند شاپرون، زرگر، که در کوی ساحلی لورلوژ مغازه داشت، یک کارمند اداره بهداشتی، یک قاضی دادگستری، یک شاگرد زرگر و چندتن از کارکنان کاخ بود.

اواریست گاملن از پلکان کهنه و قدیمی تا چهارمین و آخرین طبقه بالا رفت. وی در آن کارگاهی برای خود و اتاقی هم برای مادرش گرفته بود. پله های چوبی مزین به موزائیک که دنباله پله های بزرگ و سنگی طبقات نخستین بود به اینجا ختم می شد. اینجا، نردبانی بددیوار تکیه داده بودند که به انباری زیر شیروانی منتهی می شد. در این هنگام، مرد چاق و چله و نسبتاً سالمندی که چهره گلگون و زیبایی داشت از انباری

5) Joséphine 6) Mouton

در آمد. بسته سنگینی را زیر بغل زده بود و با زحمت می برد. با این همه، شاد بود و ریزریز می خواند: چاکرم گم شده باس بجنیم!

پیر مرد از ترانه خوانی باز ایستاد و به گاملن مؤدبانه سلام گفت، او نیز برادرانه به سلامش پاسخ داد و در پائین آوردن بسته کمکش کرد، پیر مرد هم از محبت او تشکر کرد و هنگامی که بارش را دوباره برداشت، گفت: «این بسته ای که ملاحظه میکنین باز یچه هایی است که همین الآن میبرم، تحویل یک اسباب بازی فروش کوچه^۷ لوا^۸ میدم. در این بسته، خیل عظیمی از آفریدگان من جای دارند. به آنها تنی فانی و معاف ازرنج و شادی بخشیده ام. ولی چون آفریدگار مهربانی هستم، به آنها اندیشه نبخشیده ام.»

این مرد، شهروند موريس بروتو^۹، پیمانکار مالیاتهای دولتی و از اشراف سابق بود. پدرش که در زدوبندها مال و منالی بهم رسانده بود، کارخانه صابون پزی صابونهای ارزانی را خریداری کرده بود. موريس بروتو به روزگار بخت و کامرانی آقای جزایری^{۱۰} خوانده می شد و در خانه شکوهمندش واقع در کوچه «شز»^{۱۱} مهمانیهای مفصلی براه می انداخت که خانم زیبای «دوروشمور»^{۱۲}، همسر دادستان پاریس باچشمان زیبای خود منورش می ساخت. تا روزی که انقلاب به شغل و درآمد و خانه و زمین و نام موريس بروتو کاری نداشت، وفای غرور انگیز این بانوی برجسته هم برقرار بود. ولی انقلاب مال و منال و عنوان این مرد را از او گرفت. اکنون وی زندگی خود را

7) Loi 8) Maurice Brotteaux 9) Ileite 10) Chaise

11) De Rochemaure

با کشیدن تصویر چهرهٔ مردم در زیر درهای کالسکه‌رو رجال، پختن توتک و پیراشکی در کوی ساحلی «مژیسری»^{۱۲}، نگارش سخنرانی برای نمایندگان توده‌ها و آموزش رقص به دختران جوان تأمین می‌کرد. حال در این انباری زیر شیروانی، که با نردبانی به آنجا می‌رفت و در آن نمی‌شد سرپا ایستاد، وسیلهٔ کار موریس بروتویک شیشه‌چسب، جعبه‌ای آبرنگ و مقداری کاغذپاره بود که وی با آن بازیچه درست می‌کرد و به عمده‌فروشان اسباب‌بازی می‌فروخت. اینان نیز آنها را به دستفروشان می‌فروختند که بازیچه‌ها را به سر چوبی می‌آویختند و در خیابان شانزه‌لیزه می‌گشتند و با این بازیچه‌های دلخواه و رنگارنگ خود هوس‌کودکان را برمی‌انگیختند. ولسی بروتو، درگیرودار آشوب عمومی و فقر و فلاکتی که او خود از آن به‌جان آمده بود، هنوز آرامش خود را حفظ کرده بود و برای انبساط خاطر خود کتاب «لوکرس» را، که همیشه در جیب سرداری عنابی خود داشت، می‌خواند.

اواریست گاملن در خانه را هل داد. در آنجا باز شد. فقرش او را از غم قفل معاف می‌کرد. وقتی مادرش از روی عادت چفت در را می‌انداخت، جوان به او می‌گفت: «این کار چه فایده دارد، مادر؟ همانطور که کسی تار پردهٔ عنکبوت را نمی‌دزدد، پرده‌های نقاشی مرا هم کسی نخواهد برد.» در کارگاهش، کنار دیوار و زیر لایهٔ ضخیمی از گردو خاک، یا پشت به دیوار، پرده‌های ابتدای کارش، یعنی دوره‌ای که

به سلیقهٔ زمانه صحنه‌های عاشقانه می‌کشید، روی هم افتاده بود. آن روزها، با قلم‌موی محتاط و روان خود تیردان تهی، پرندگان پریده، بازیهای خطرناک، رؤیاهای شاد و دخترکان غازچران را می‌کشید و سینهٔ دختران چویان را از گل سرخ می‌انباشت.

ولی این شیوه دیگر با روحیهٔ کنونی او سازگار نبود. آن صحنه‌ها که بدون شوق و رغبت نقاشی شده بود، حکایتگر عفت رموک نقاش بود. خریداران هم فریب این صحنه‌ها را نخورده بودند و گام‌ن هرگز به‌عنوان هنرمند صحنه‌های عاشقانه شناخته نشد. اکنون، گرچه هنوز به‌سی‌سالگی هم نرسیده بود، به‌نظر او چنین مضمون‌هایی به‌گذشته‌ای دور تعلق داشت. حال انحراف دورهٔ شاهی و تأثیر شرم‌آور فساد درباری را در آن باز می‌شناخت. اکنون خود را ملامت می‌کرد که چرا به‌چنان شیوهٔ زشتی گرویده و استعدادی نشان داده بود که بر اثر بردگی ستمشاهی به‌تباهی کشیده شده بود. حال که شهروند خلقی آزاد و رها بود، با خطوط برجسته مظاهر آزادی، حقوق بشر، قانون اساسی، فضایل جمهوری و توده‌های دلیری را می‌کشید که از ده‌های ستم را سرکوب می‌کردند. همهٔ شور میهن‌پرستی خود را در این پرده‌ها می‌ریخت. ولی افسوس که زندگی وی از راه نقاشی تأمین نمی‌شد. زمان، زمانهٔ کساد بازار اهل هنر بود. البته تقصیر مجلس ملی نبود که سپاهیان خود را از هر سو به‌جنگ پادشاهان می‌فرستاد و در برابر همدستی سرتاسر اروپای هم‌سو گند، سرافراز و استوار ایستاده بود و چون نسبت به‌خود نیز سختگیر و بدخواه بود، بادستهای

خوبش پیکر خود را نیز می‌درید و وحشت و هراس را مساله روزگردانیده بود، برای مجازات توطئه‌گران دادگاه‌سنگدلی برپا کرده بود که می‌بایست بزودی همهٔ دادرسان خود را نیز تسلیم آن می‌کرد تا بیلعد. زیرا در عین حال، آرام و اندیشمند، شیفتهٔ دانش و زیبایی بود: تقویم را تغییر می‌داد، مدارس ویژه می‌گشود، مسابقه‌های نقاشی و مجسمه‌سازی به راه می‌انداخت، برای تشویق هنرمندان جوایزی در نظر می‌گرفت، نمایشگاه سالانه تشکیل می‌داد، موزهٔ گیاهان و جانوران درست می‌کرد، و به پیروی از دوران باستانی یونان و رم، به مراسم جشن و عزای عمومی شکوه و جلالی می‌بخشید. ولی هنر فرانسه که در گذشته آن همه در کشورهای انگلستان و آلمان و روسیه و لهستان رونق و اعتبار داشت، اکنون در خارج بازاری پیدا نمی‌کرد. شیفتگان هنر و خریداران پردهٔ نقاشی اشراف و توانگرانی بودند که اکنون یا ورشکست شده، یا به خارج گریخته و یا در نهانگاهی پنهان گشته بودند. کسانی هم که از برکت انقلاب به مال و منالی رسیده بودند، یعنی روستائیانی که زمینهای مصادره شدهٔ بزرگ مالکان را خریده بودند، سفته‌بازان و دلالان اسلحه، شتلی‌بگیران قمارخانه‌های پاله رویال^{۱۳}، اولاً هنوز جرأت نداشتند که دارایی خود را آفتابی کنند، ثانیاً علاقه‌ای به نقاشی نداشتند. برای فروش پرده‌های نقاشی خود یا باید آوازهٔ شهرت رنیو^{۱۴} را داشت یا از چیره‌دستی جوانی چون ژرار^{۱۵}. برخوردار بود. گروز^{۱۶} و

13) Palais Royal 14) Regnault 15) Gérard

۱۶) Greuze (۱۸۰۵ - ۱۷۲۵): نقاش فرانسوی، صاحب اثر معروف «تفکر

فراگونار^{۱۷} و هوئن^{۱۸} در فقر و فاقه می زیستند. پرودون^{۱۹} با ترسیم مضامینی که کوپیا^{۲۰} به صورت حکاکی نقطه چین در می آورد شکم زن و بچه خود را بزحمت سیر می کرد. نقاشان میهن پرستی چون هنکن^{۲۱}، ویکار^{۲۲}، توپینولوبرن^{۲۳} با غول گرسنگی دست و پنجه نرم می کردند. گاملن از عهده هزینه پرده ها نیز بر نمی آمد؛ چون نه می توانست مزد مدل را بپردازد، نه می توانست رنگ بخرد. به همین جهت، پرده بزرگ «ستمگر در چنگال دیو دوزخ» خود را ناتمام رها کرده بود. این پرده، نصف کارگاه را با چهره های ناتمام و هراس انگیز، بزرگتر از اندازه طبیعی، و شمار فراوانی مار سبز که هر یک دو زبان دراز و برگشته داشت، پر کرده بود. پیش از همه پرده ها، پرده دست چپ، «کارون»، قایقران شط آتشین دوزخ را که تکیده و هراس انگیز بود، در زورقش نشان می داد. این پرده گرچه نقشی دل انگیز داشت و نمودار چیره دستی هنرمند بود، ولی هنوز بوی مکتب می داد. در پرده ای که ابعاد کوچک تری داشت، و آن نیز ناتمام مانده بود، و در بهترین جای کارگاه آویخته بود، ذوق و سادگی بیشتری به چشم می خورد. این پرده «اورست»^{۲۴} را نشان می داد، و خواهرش الکترا^{۲۵} او را از بستر مرگ بلند می کرد. دخترک زلف آشفته برادر را که راه نگاهش را می بست با دستی پس می زد. چهره اورست که زیبا و غمزده بود شباهتی به چهره نقاش داشت.

۱۷) Fragonard (۱۸۰۶ - ۱۷۳۲): نقاش صحنه های عاشقانه. - م.

18) Houain 19) Prudhon 20) Copia

21) Hennequin 22) Wicar 23) Topino Lebrun 24) Oreste

25) Electre

گاملن غالباً با دیدگانی غمبار به‌این پرده می‌نگریست. دستهایش که از شوق نقاشی می‌لرزید گاه به‌سوی طرح نسبتاً کامل چهرهٔ الکتز دراز می‌شد، ولی باز درمانده و ناتوان فرود می‌آمد. چرا که هنرمند شور دیگری درس داشت و روانش گرفتار مسائل مهمتری بود. ولی ناچار بود خود را با کارهای سفارشی که با شتاب به‌پایان می‌برد خسته کند. چون از یکسو مجبور بود سلیقهٔ افراد بی‌ذوق را رعایت کند، از سوی دیگر نمی‌توانست به‌هر کار بی‌ارزشی رنگی از نبوغ بزند. نقاشیهای تمثیلی کوچکی می‌کشید که رفیقش «دماهی»^{۲۶} نسبتاً ماهرانه سیاه یا رنگی حکاکی می‌کرد و یکی از باسمه‌فروشان کوچهٔ هونوره^{۲۷} به‌نام شهروند بلز^{۲۸} آنها را به‌بهای ارزانی می‌خرید. ولی بلز، که از مدتی به‌این طرف دیگر میلی به‌خرید نشان نمی‌داد، می‌گفت بازار پرده‌های باسماه‌ای روزبه‌روز کسادتر می‌شود.

با این همه، گاملن که بر اثر احتیاج به‌چاره‌اندیشی پرداخته بود، این بار به‌ابتکار تازه و موفق دیگری دست زده بود که پیش خود فکر می‌کرد باعث رونق کار باسمه‌فروش و حكاك و خود او گردد. يك دسته گنجفهٔ میهنی کشیده بود که در آن شاه و بی‌بی و سرباز حکومت سابق جای خود را به‌چهرهٔ نبوغ و آزادی و برابری می‌داد. اکنون طرح همهٔ این چهره‌ها را ریخته و چند طرح آن را نیز به‌پایان رسانده بود، و عجله داشت که چهره‌های آمادهٔ حکاکی را به‌دماهی برساند. چهره‌ای که به‌نظر او از همه موفق‌تر بود، سرباز داوطلبی را نشان

26) Desmahis

27) Honoré

28) Blaise

می‌داد که کلاه سه‌گوشه بر سر نهاده، قبای آبی رنگی با سرآستین سرخ پوشیده، شلوار زرد و زنگال سیاه بدپا کرده، روی مخزن مهمات نشسته، پایش را روی تلی از گلوله گذاشته و تفنگش را بین دو پای خود قرار داده بود. این چهره، «شهر ونددل» بود که جای «سرباز دل» را می‌گرفت. بیش از شش ماه بود که گاملن سرباز داوطلب می‌کشید و همچنان با شور و شوق نقاشی می‌کرد. در روزهای شادی و هیجان چندتایی از این کارها را فروخته و چندتا را هم به دیوار کارگاه خود آویخته بود. پنج، شش تایی هم که آبرنگ، رنگ لعابی و دو مداده بود روی میز و صندلی افتاده بود. در ماه ژوئیه ۱۷۹۲ که همه میدانهای پاریس حوزه سربازگیری شده بود و میکده‌ها سر در خود را با شاخ و برگ درختان آراسته بودند و شعار «زنده باد ملت!»، «یا باید آزاد زیست یا باید مرد» همه جا پیچیده بود، هر گاه گاملن از روی پل پون نوف رد می‌شد یا از کنار ساختمان شهرداری می‌گذشت، مرغ دلش بدسوی چادر مزین بدپرچم سدرنگی پرمی‌کشید که در زیر آن اعضای برزن با حمایل انقلابی نشسته بودند و با آهنگ سرود انقلاب نام داوطلبان را در دفتر خود ثبت می‌کردند. ولی اگر او نیز به جبهه می‌رفت، مادر پیر خود را بدون نان آور تنها رها می‌کرد.

شهر وندیوه گاملن که بسختی نفس می‌کشید، عرق ریزان و چهره برافروخته و نفس‌زنان وارد کارگاه شد. نشان سدرنگ ملی به گوشه شبکلاش آویخته بود و نزدیک بود بیفتند. زن سبدش را روی یک صندلی گذاشت، و برای آنکه راحت‌تر

نفس بکشد، سر یا ماند و از گرانی خواربار ناله سرداد.
 شهروند بیوه گاملن که سابقاً در کوچه گرونل سن ژرمن^{۲۹}
 مغازه‌ای به نام «شاتلرو»^{۳۰} داشت، وقتی شوهرش زنده بود
 چاقو فروشی می‌کرد، ولی اکنون کدبانوی بینوایی بود که در
 کنج خانه پسر نقاش خود می‌زیست. گاملن پسر بزرگش بود.
 دخترش ژولی^{۳۱} که قبلاً در یک مغازه لباس فروشی کوچه
 هونوره کار می‌کرد، بهتر است که نپرسیم کجا رفته و چه شده
 است. چون عار داشتند بگویند که وی بایکی از اشراف به‌خارج
 گریخته است.

زن قرص نان خمیر و سیاهی را بدپسرش نشان داد و
 آهی کشید و گفت: «خداوندا، قیمت نان بسیار گران شده‌است.
 تازه از آرد خالص هم نیست. در بازار نه تخم مرغی پیدامی‌شود،
 نه سبزی، نه پنیر. از بس شاه‌بلوط خوردیم آخرش شاه‌بلوط
 میشیم!»

پس از سکوت ممتدی ادامه داد: «در کوچه زنهایی را
 دیدم که پولی نداشتند شکم بچه‌های خردسال خود را سیر کنند.
 فقرا بیچاره شدند. و تا وقتی که اوضاع درست نشود، وضع
 به‌همین منوال خواهد ماند!»

گاملن سگرمه‌ها را درهم کشید و گفت: «مادر، قحطی و
 کمبودی که از آن رنج می‌بریم نتیجه کارمحتکران و سفته‌بازانی
 است که توده مردم را در گستگی نگه می‌دارند و با دشمنان
 بیگانه ساخته‌اند تا حکومت جمهوری را به‌چشم شهروندان
 خوار و خفیف گردانند و آزادی را نابود سازند. نتیجه توطئه

29) Grenelle - Saint - Germain 30) Chatellerault

31) Julie

هواداران بریسو^{۳۲} و خیانت‌کنانی چون پسیون^{۳۳} و رولان^{۳۴} همین است! باز جای خوشوقتی است که هواداران ملح خودمختاری استانها به پاریس نمی‌ریزند و آن عده از میهن پرستان را که هنوز از گرسنگی نمرده‌اند قتل‌عام نمی‌کنند! وقت را نباید تلف کرد؛ باید آرد را نرخ گذاری کنند، و هر کس را که روی آذوقه مردم بمسفتد بازی می‌پردازد، مردم را می‌شوراند یا با بیگانگان هم‌پیمان شده است باید بی‌درنگ به دار آویخت؛ مجلس ملی اخیراً یک دادگاه فوق‌العاده برپا کرده تا توطئه‌گران را به پای میز محاکمه بکشاند. این دادگاه از عدای میهن پرست تشکیل شده است. ولی آیا اعضایش آنقدر قدرت دارند که در برابر همه این دشمنان از میهن ما دفاع کنند؟ باید به روبسپیر امیدوار بود: آدم پاکی است. خصوصاً به ما را باید امید داشت. او توده‌های مردم را دوست دارد، منافع واقعی آنان را تشخیص می‌دهد و در خدمت آنها است. همیشه او نخستین کسی بوده که نقاب از چهره خیانتکاران برداشته و توطئه‌ها را خنثی کرده است. مردی است فسادناپذیر و بی‌باک. فقط او می‌تواند جمهوری را از گرداب حوادث برهاند.»

شهروند بیوه گاملن سرش را تکان داد، نشان‌ست انقلابی از شبکلاهی افتاد. گفت: «بس کن اواریست. مارای تو هم آدمی است مثل همه، و بهتر از دیگران نیست. جوان هستی و ظاهر فریبنده را باور می‌کنی. همین حرفهایی را که امروز

32) Brissot 33) Petion

۳۴) Roland: وزیر کشور دولت انقلاب و از هواداران ژیروندتها که در سال ۱۸۹۳ خودکشی کرد. زنش نیز در همان سال اعدام شد. - م.

دربارهٔ مارا می‌زنی، قبلا دربارهٔ میرابو^{۳۵}، لافایت^{۳۶}، پسیون و بریسو هم می‌زدی!»

گاملن که صادقانه فراموشکار بود، فریاد زد: «هرگز!»
شهروند کدبانو، گوشه‌ای از میز سفید چوبی را که انباشته از کاغذ و پاک‌کن و مداد بود تمیز کرد، یک سوپخوری بدل‌چینی، دو کاسهٔ روبی، دوچنگال آهنی، قرص سیاه نان و پیاله‌ای شراب ترشیده روی آن گذاشت. آنگاه مادر و فرزند سوپ را در سکوت خوردند و ناهار خود را بایک تکهٔ کوچک چربی خوک به پایان بردند. مادر که خورش را روی نان می‌ریخت، لقمه را بانوک چاقوی جیبی خود، در نهایت متانت بدهان بی‌دندان خود می‌برد و غذایی را که این همه گران تمام شده بود با احترام تمام می‌جوید.

بهترین لقمهٔ بشقاب را برای پسرش گذاشته بود که همچنان غرق در خیالات بود. زن دم بدم به او می‌گفت: «بخور اواریست، بخور!»

این جمله در دهان او اهمیت تعالیم مذهبی را داشت. آنگاه باردیگر آد و ناله در مورد گرانی خواربار را از سر گرفت. گاملن نیز دوباره نرخ‌گذاری کالاهای آنها درمان دردها شمرد. ولسی زن گفت: «دیگر پولسی در بساط نیست. ضد انقلاب همه چیز را با خود برده. دیگر کسی به کسی اعتماد ندارد. وضع طوری شده که انسان از هر اقدامی ناامید می‌شود.»
گاملن فریاد زد: «ببندین دهن تونو، مادر، ببندین

۳۵) Mirabeau : خطیب شهیر انقلاب فرانسه. - م.

دهن تونو! محرومیتها و ناراحتیهای گذرنده ما چه اهمیتی دارد؟ این انقلاب بهروزی نوع بشر را قرنها تأمین خواهد کرد.»

زن نانش را در شراب خیساند: نوری به ضمیرش تابید و لبخند زنان به دوران جوانی خود، و روزگاری اندیشید که در جشن شاه روی چمن می رقصید. همچنین به یاد روزی افتاد که ژوزف گاملن چاقوساز از او خواستگاری کرده بود و جریان واقعه را مفصلاً برای پسرش گفت. يك روز مادرش به او گفته بود: «لباستو بپوش، دختر، میریم میدان «گرو»^{۳۷}، به مغازه آقای بیه ناسی^{۳۸} زرگر، ببینیم چطور «دامین»^{۳۹} را شقه میکنن!» مادر و دختر، بازور و زحمت، از میان انبوه تماشاگران کنجکاو راهی برای خود گشودند. در مغازه آقای بیه ناسی، وقتی دختر دید ژوزف گاملن لباس صورتی زیبای خود را به تن کرده است، آنآشتش خبردار شد و فهمید که قضیه از چه قرار است. در تمام مدتی که وی کنار پنجره مانده بود تا شکنجه ضارب لوئی پاترزه را تماشا کند، ببیند چگونه سرب مذاب به سر و روی او می ریزند، تنش را با چهار اسب از چهارسو می کشند و سپس به میان شعله های آتش می اندازند، آقای ژوزف گاملن که پشت سر دختر ایستاده بود، مدام از رنگ چهره و آرایش مو و قد و قامت او ستایش می کرد.

آنگاه زن جامش را تا ته سر کشید و همچنان از زندگی گذشته خود یاد کرد: «اواربست، بر اثر وحشتی که بم دست داده بود، تورو قبل از موعد به دنیا آوردم. چون در دوره

37) Grève 38) Bienassis

۳۹) Damiens دامین که با چاقو بدلوئی پاترزه حمله کرده بود شقه شد. - م.

حاملگی، روی پل پونوف مردم می‌دویدند که بروند اعدام آقای دولالی، را تماشا کنند: چیزی نمانده بود که من زمین بخورم. وقتی هم بدنیا اومدی، اونقدر ریزه بودی که جراح فکر نمی‌کرد زنده بمونی. ولی من مطمئن بودم که خدا بدمن لطف می‌کند و تورو زنده نگه‌می‌دارد. بدبختترین وجهی در پرورش تو کوشیدم. از مراقبت و خرج مضایقه نکردم. اواربست‌جان، انصافاً تو هم از حق‌شناسی دریغ نکردی. از همان دوران کودکی سعی می‌کردی بدان‌دازهٔ وسع و توان خود پاداش زحمات مرا بدهی. ذاتاً مهربان و نرم‌خو بودی. خواهرت هم بدطینت نبود، ولی خودخواه و تندخو بود. تو بیش‌از او نسبت به‌بینوایان دلسوزی نشان می‌دادی. وقتی بچه‌های شیطان محله از درخت بالا می‌رفتند و جوجه‌پرندگان را از آشیانه درمی‌آوردند، تو می‌کوشیدی جوجه‌ها را از چنگ بچه‌ها دریاوری و آنها را به‌مادرشان برگردانی. غالباً وقتی دست از این کار برمی‌داشتی که زیر دست و پای بچه‌ها افتاده و سخت کتک خورده باشی. در هفت‌سالگی، به‌جای آنکه با بچه‌های ولگرد به‌جان هم بیفتی، آرام به‌کوچه می‌رفتی و تعلیمات دینی خود را از بر می‌کردی. به‌هر فقیری برمی‌خوردی فوراً او را به‌خانه می‌آوردی تا کمکش کنی. سرانجام ناچار شدم ترا بزنم تا این عادت از سرت بیفتد. به‌محض اینکه کسی را گرفتار رنجی می‌دیدم اشک از چشمانت جاری می‌شد. وقتی رشدت به‌پایان رسید، بسیار زیبا شدی. ولی در کمال تعجب

(۴۰) De Lally: بارون دولالی حاکم هند بود. وقتی از انگلیسیها شکست خورد، متهم به خیانت و اعدام شد (۱۷۷۶) ولی پانزده سال بعد از مرگ از او اعادهٔ حیثیت شد. - م.

دیدم که انگار بهزیبایی خودت توجهی نداری. از این جهت،
بایبشتر جوانان زیبا که معمولا به خودشان می‌رسند و بخاطر
زیبایی خودپسند و پرمدعا می‌شوند فرق داشتی.»

مادر پیر راست می‌گفت. اواریست در بیست‌سالگی
قیافه‌ای متین و چهره‌ای دلپسند، وزیبایی خشن و درعین حال
زنانه‌ای داشت. قیافه‌اش به قیافه «مینرو»^{۴۱}، خداوند حکمت
و هنر می‌مانست. ولی اکنون دیدگان غمبار و گونه‌های
رنگ‌باخته‌اش حکایتگر روحی آزرده و پرخاشگر بود. اما
وقتی چشمانش را به مادرش دوخت، نگاهش يك دم همان
آرامش جوانی را بازیافت.

زن به سخنان خود ادامه داد: «تو می‌توانستی از مزایای
خود در جلب خاطر دختران استفاده کنی، ولی میل داشتی پیش
من در دکان بمانی. حتی گاه اتفاق می‌افتاد که من به تو می‌گفتم
کمتر به دامنم بچسب، برو بادوستانت کمی به جست‌و‌خیز پرداز!
اواریست، تادم مرگ هم همین گواهی را در حق تو خواهم داد
و می‌گویم که پسر خوبی هستی. پس از مرگ پدرت، هزینه
نگهداری مرا مردانه به‌عهده گرفتی. گرچه کار و بارت تعریفی
ندارد، ولی هرگز نگذاشتی که چیزی کم‌وکسر داشته باشم.
اگر امروز هر دو محروم و فقیر هستیم، نمی‌توانم گناه آن را
به گردن تو بیندازم. فقر ما نتیجه این انقلاب است.»

جوان دستش را به نشانه اعتراض و ملامت حرکتی داد،
ولی زن شانه بالا انداخت و سخنان خود را دنبال کرد: «از
اشراف که نیستیم. رجال گذشته را در اوج قدرشان دیدم و

۴۱) Minerve : دختر ژوپیتر، خداوند عقل و هنر. - م.

می‌توانم بگویم که از موقعیت و قدرت خود سوء استفاده می‌کردند. چاکران دوک دوکانالی^{۲۲} قدرت را بدفلك بستند و زدند که چرا بی‌درنگ از سر راه اربابشان کنار نرفته است. من این واقعه را به چشم خود دیدم. از زنگه اتریشی، ماری آنتوانت هم هیچ خوشم نمی‌آمد. بیش از اندازه مغرور و ولخرج بود. شاه را آدم خوبی تصور می‌کردم، ولی وقتی محاکمه و محکوم به مرگ شد، عقیده‌ام تغییر یافت. خلاصه کنم: با اینکه در دوره گذشته زندگی خوش و راحتی داشتم، هرگز حسرت حکومت سابق را نمی‌خورم. ولی نگو که انقلاب برابری بین مردم را برقرار خواهد ساخت، چون انسانها هرگز برابر نخواهند شد. این امر اصلاً ممکن نیست. حالا هر قدر می‌خواهند بگذار کشور را زیر و رو کنند: مهتر و کهنتر و چاق و لاغر همیشه وجود خواهد داشت.»

زن ظرفها را سر جای خود می‌گذاشت و همینطور حرف می‌زد. ولی نقاش دیگر به حرفهای او گوش نمی‌داد. در عالم خیال به جوان انقلابی پرشوری می‌اندیشید که می‌بایست بسا شبکلاه سرخ و قبای انقلابی خود جای سرباز محکوم پیک را در دسته گنجفه او بگیرد.

در این هنگام، دستی به در خورد و دختری دهاتی و تنومند، سرخ‌مو و چلاق، ذره‌بینی بر چشم چپ وارد شد. چشم راستش آبی کمرنگی داشت که به سفیدی می‌زد. لبهایش کلفت بود و دندانها از میان دولب بیرون زده بود.

از گاملن پرسید که آیا نقاش او است، و می‌تواند تصویر چهره نامزدش ژول فرنان، سرباز داوطلب سپاه آردن را بکشد؟

گاملن در پاسخ گفت که پس از بازگشت این رزمنده دلیر با کمال میل به نقاشی چهره او خواهد پرداخت. دختر بالطف شتابزده ای از او خواهش کرد که همین الآن به این کار پردازد.

نقاش برخلاف میل باطنی خود لپخندی زد و گفت که بدون حضور نامزد او کاری از دستش بر نمی آید. دخترک بینوا پاسخی نداد. چون این مشکل را پیش بینی نکرده بود. گردنش را روی شانه چپ کج کرد، دستها را روی شکم برهم گذاشت، و خاموش و بی حرکت ماند. از شدت اندوه ناتوان می نمود. نقاش که از این همه ساده دلی ناراحت و متعجب گشته بود، برای آنکه دلدادۀ دلخسته را از پریشان حالی در آورد، یکی از سربازان داوطلبی را که با آبرنگ کشیده بود به دستش داد و از او پرسید که آیا نامزد او هم چنین شکل و شمایلی دارد؟

دختر نگاه دیده بی فروغش را به کاغذ دوخت. چشمش رفته رفته حالی گرفت، سپس برقی زد و روشن شد. چهرۀ پت و پهنش با لبخند شادی شکوفا گشت. و سرانجام گفت: «همینه! عین خودشه! این قیافۀ طبیعی فرنانه! عین فرنانه!» و پیش از آنکه نقاش به صرافت بیفتد که کاغذ را از چنگش در آورد، دختر تصویر را با انگشتان سرخ زمختش تا کرد، چهار گوشۀ کوچکی از آن ساخت و میان پیراهن و آستر، روی قلب خود گذاشت، یک اسکناس پنج لیره ای به هنرمند داد، با هردو خدا حافظی کرد، و نرم و سبک لنگان لنگان از در بیرون رفت.

بعد از ظهر همان روز، او اریست گاملن به مغازه شهر وندژان بلز با سمه فروش رفت. وی در کوچه هونوره، روبروی کلیسای کوچک، نزدیک چاپارخانه، در مغازه «عشق نقاش» خود جعبه و اشیاء مقوایی و انواع گنجفیه هم می فروخت. مغازه در همکف بنگاهی قرار داشت که از شهرت شصت ساله‌ای برخوردار بود. بالای سردر آن کله قوچی نصب شده بود. نمای طاقی درگاهش پوشیده از نقاشی رنگ و روغنی بود که تقلیدی از «مرد سیسلی یا عشق نقاش» اثر بوشه^۱ را نشان میداد. پدر ژان بلز این پرده را در سال ۱۷۷۰ به نمای مغازه چسبانده بود و از آن زمان تا کنون نور خورشید و آب باران رفته رفته پاکش می کرد. در دو سوی درگاه، درگاه مشابهی بود با سر مجسمه‌ای از پریزاد کوهساران برفراز طاق، و هر درگاه دارای بزرگترین شیشه‌ای که می شد پیدا کرد و در آن با سمه‌های باب روز و تازه‌ترین حکاکی رنگی به معرض تماشا و فروش

(۱) Boucher (۱۷۰۳-۷۰): نقاش فرانسوی، نقاش صحنه‌های عاشقانه و اسطوره‌ای و چهارم - م.

گذاشته شده بود. آن روز صحنه‌های عاشقانه‌ای در آن دیده می‌شد که اثر «بوآبی»^۲ بود و نقاش آنها را با لطف بی‌روحی کشیده بود: نظیر «درسهای دربارهٔ دلبستگی به همسر» یا «پرهیز دل‌انگیز» که اعضای انقلابی باشگاه ژاکوبین از مشاهدهٔ آن ناراحت می‌شدند و کسانی که خلوص انقلابی بیشتری داشتند به انجمن هنرمندان شکایت می‌کردند، مثلاً نردهٔ «گردشگاه همگانی» اثر «دوبوکور» که یک جوانک قرتی را با شلوار زرد پاچه تنگ نشان می‌داد و روی سه صندلی قرار گرفته بود، «اسبها» اثر کارل ورنه^۳، چند «بالون»، «آب‌تنی و پرژینی» و چهره‌هایی چند به سبک و شیوهٔ دورهٔ باستان.

از میان شهروندانی که چون موجی از برابر مغازه می‌گذشتند، ژنده‌ترین‌شان در برابر این جعبه‌آینه درنگ بیشتری می‌کردند، چون به سرگرمی رغبت بیشتری داشتند و تشنهٔ تماشای تصویرها و شیفتهٔ آن بودند که دست کم با نگاهی از نعمت دنیا حظی ببرند. اینان می‌ایستادند و حیران تماشا می‌کردند. ولی اشراف نگاهی می‌انداختند، ابروی درهم می‌کشیدند، و می‌گذشتند.

اواربست، از دورترین نقطه‌ای که می‌توانست ببیند، نگاه خود را به پنجره‌ای دوخت که دست چپ، بالای مغازه قرار داشت. گلدانی میخک سرخ هم آنجا، پشت نردهٔ زیبای بالکن بود. این پنجره به اتاق الودی، دختر ژان بلز روشنایی می‌داد. باسمه‌فروش با تنها فرزند خود در طبقهٔ دوم این بنا

۲) Boilly (۱۸۱۶-۱۷۴۵): نقاش فرانسوی. - م.

۳) Vernet (۱۸۳۶ - ۱۷۵۸): نقاش صحنه‌های جنگی. - م.

می‌زیست.

اواريست که لحظه‌ای در برابر مغازهٔ عشق نقاش مانده بود تا نفسی تازه کند، دستگیرهٔ در را چرخاند. دید شهربوند الودی چند تصویر حکاکی شده، دو اثر از فراگونار، پسر، و تژون؛ که با دقت و وسواس تمام از میان چندین اثر برگزیده شده بود، به فروش رسانده است. ولی پیش از آنکه اسکناسهای دریافتی را در صندوق بگذارد، آنها را یکی پس از دیگری، بین چشمان زیبای خود و روشنایی آفتاب نگه‌می‌دارد و با نگرانی واری می‌کند. چون به اندازهٔ اسکناس اصلی اسکناس تقلبی در گردش بود و زیان فراوانی به بازرگانی کشور وارد می‌آورد. همچنانکه در گذشته جعل امضاء شاه مجازات مرگ در پی داشت، اکنون نیز جاعلین اسکناس اعدام می‌شدند. با این همه، در زیر زمین هر خانه‌ای، کارگاه جعل اسکناس وجود داشت. مردم سوئیس کرور کرور اسکناس تقلبی وارد فرانسه می‌کردند و بسته بسته در مسافرخانه‌های سر راه می‌ریختند. انگلیسیها کیسه کیسه اسکناس در سواحل پیاده می‌کردند تا به اعتبار جمهوری لطمه بزنند و میهن پرستان را بد خاک سیاه نشانند. به همین جهت، الودی می‌ترسید که به جای اسکناس، کاغذ پاره بگیرد و بدتر از آن، اسکناس تقلبی دست مردم بدهد و به عنوان همدست «پیت»^۵ زیر پیگرد قرار گیرد. البته سخت به بخت خود امیدوار و مطمئن بود که به هر حال گلیم خود را از

4) Naigeon

5) William Pitt (مرگ ۱۸۰۶): دولتمرد انگلیسی، دشمن انقلاب فرانسه، که سه توطئه علیه فرانسه ترتیب داده بود. - م.

موج حادثه به در خواهد برد.

اواربست با قیافهٔ غمزده‌ای که بهتر از هر شکرخندی حکایتگر عشق و دلدادگی است نگاهش کرد. دختر نیز با اخم ریشخندآمیزی که چشمان سیاهش را به بالا می‌کشید به او نگریست. حالت قیافهٔ او ناشی از آن بود که می‌دانست اولاً دوستش دارند، و از این بابت دلگیر نبود، ثانیاً چنین قیافه‌ای عاشق شیدا را برمی‌انگیزد، به گلایه و امیدارد، و اگر تاکنون راز دل نگشوده است تشویقش می‌کند که شور دلدادگی خود را ابراز کند. اواربست هم در چنین وضعی بود.

دختر وقتی اسکناسها را در صندوق گذاشت، شال‌گردن سفیدی را که تازه داشت روی آن گلدوزی می‌کرد از سبد درآورد و سرگرم کار شد. او دختری کوشا و طناز بود. بطور غریزی به بافندگی می‌پرداخت تا هم مورد پسند جوانان افتد و هم زبوری برای خود فراهم سازد. بنا به جوانانی که نگاهش می‌کردند، به شیوه‌های گوناگون گلدوزی می‌کرد. وقتی می‌خواست رخوت دل‌انگیزی در بیننده برانگیزد، از سر بی‌قیدی و بی‌حالی گلدوزی می‌کرد. اگر عشقش می‌کشید که کسی را اندکی دلسرد کند، هوسناکانه گلدوزی می‌کرد. برای اواربست با دقت و توجه تام به گلدوزی پرداخت. چون مایل بود احساس متینی در او زنده نگه دارد.

الودی؟ نه چندان جوان بود و نه بسیار زیبا. حتی در برخورد نخست زشت می‌نمود. گندم‌گون بود و چهره‌ای

زیتونی داشت. چشمان شرربارش، در زیر روسری سفیدی که در نهایت بی‌قیدی دور سرش بسته بود، و حلقه‌های لاجوردی زلفش از زیر آن به بیرون می‌ریخت، کاسه چشمش را چون زغال جلوه‌گر می‌ساخت. نقاش در چهره گرد او، با آن گونه‌های برجسته و خندان و بینی پهن و کوتاه، که روستایی و هوس‌انگیز بود کله خداوند جانوران، سر مطلوب بورگر^۲ را می‌دید و شیطنت جادویی آن را ستایش می‌کرد. خط سبزی که پشت لب هوسبازش دمیده بود، لبش را برجسته‌تر نشان می‌داد. سینه‌ای که آکنده از مهر و محبت می‌نمود دو گوشه روسری را که به سلیقه سال متقاطع بود بالا می‌آورد. کمر نرم و چابکش، پاهای فرزند چالاکش، سرپای پیکر تنومندش با لطفی وحشی و دلنشین می‌جنبید. نگاهش، دم و بازدمش، لرزه اندامش، خلاصه همه وجودش دلی سرشار از احساس می‌طلبید و نوید عشق و محبت می‌بخشید. در پشت پیشخوان فروشندگی، تصور خداوند رقص یا رقصه‌ای را فرایاد می‌آورد که پوستین و چوبدستی و آذین پیچک خود را به کناری نهاده است و اکنون به یاری افسون و جادو در هیأت کدبانوی پرده‌های شاردن^۳ درآمده است.

دختر به نقاش گفت: «پدرم در خانه نیست. کمی صبر کنید، همین الان برمی‌گردد.»

دستهای ظریف و گندم‌گونش سوزن را از کتان گذراند. آنگاه گفت: «آقای گاملن، این نقشه مورد پسند شما هست؟»

۷) Borghèse: خاندان نامدار رومی که به هنر دوستی شهره بودند. - م.

۸) Chardin (۱۷۷۹-۱۶۹۹): نقاش فرانسوی که در چهره‌نگاری و

طبیعت بیجان شهره بود. - م.

گاملن اهل دروغ و تظاهر نبود. شور عشق نیز به شعله دلیری دامن می‌زد و صداقت جوان را برمی‌انگیخت. گفت: «شهروند، گلدوزی شما در نهایت مهارت انجام می‌گیرد. ولی راستش را بخواهید نقشه‌ای که برای شما کشیده‌اند چندان ساده و روشن نیست، و در مایه ذوق بیمارگون و سلیقه متکلفی است که سالهای سال بر هنر تریین پارچه، میز و صندلی، گچکاری سقف و دیوار خانه‌های کشور ما حاکم بوده است. این گره‌ها، این گلبوته‌ها، یادآور شیوه پست و حقیری است که در دوره ستمشاهی سخت مطلوب مردم بود. امروزه ذوق و سلیقه تولدی دیگر یافته است. در دوران سلطنت لوئی پازدهم رسوا، تزئینات به اشکال عجیب و مضحکی درآمدند. مثلاً گنجه‌هایی می‌ساختند که شکمبه و دستگیره‌های پیچ خورده مسخره‌ای داشت. چنین گنجه‌هایی فقط به درد آن می‌خورد که آنها را بسوزانند تا میهن پرستان را گرم کند. تنها سادگی زیبا است. باید دوباره به همان سبک و شیوه باستانی برگردیم. داوید تختخوابها و صندلیها را از روی ظرفهای «اتروسک»^۹ و نقاشیهای هرکولانوم^{۱۰} نقاشی می‌کند.»

الودی گفت: «من چند تا از این تختخوابها و صندلیها را دیدم. زیبا است! بزودی مردم نقش دیگری جز آنها نخواهند پذیرفت. من هم مثل شما شیفته نقشهای باستانی هستم.»

اواریسست به سخنان خود ادامه داد و گفت: «بسیار

۹) Etrusque : قومی ایتالیایی که در سده هفتم پیش از میلاد می‌زیستند. - م.

۱۰) Herculaneum: ناحیه‌ای در ناپل کنونی (ایتالیا). - م

خوب! شهربوند، اگر این شال گردن را با يك نقش یونانی، مثلاً برگ پیچك، مار، یا دو پیکان متقاطع تزئین می‌کردید، زیندهٔ يك بانوی دلاور اسپارتی... و شما می‌شد. ولی، با این همه، می‌توانید همین نقشهٔ خود را با ساده‌تر کردن، و تبدیل خطوط آن به خط راست نگهدارید.»

دختر از وی پرسید چه بخشهایی را حذف کند. جوان سرش را روی شال گردن خم کرد. گونه‌هایش به حلقه‌های زلف الودی برخورد. دستشان روی پارچه به هم برمی‌خورد، دم و بازدم آن دو به هم می‌آمیخت. در چنین حالی او اریست سخت لذت می‌برد. وقتی احساس کرد که لبهایش به لبهای الودی نزدیک شده است، ناگهان خود را پس کشید. چون می‌ترسید که دختر را از خود برنجاند. شهربوند الودی او اریست گاملن را دوست داشت. او را با آن چشمان درشت، نگاههای آتشین، چهرهٔ زیبای بیضوی، رنگ‌پریدگی، موی پر پشت سیاهی که روی پیشانی به دو بخش تقسیم می‌شد و چون موجی برشانه‌هایش فرو می‌ریخت، هنجار متین، قیافهٔ آرام و خونسرد، برخوردخن، و بیان محکم و عاری از چاپلوسی، مرد برجسته‌ای می‌دید. و چون دوستش می‌داشت، نبوغ هنری برجسته‌ای برای او قائل بود و می‌پنداشت که این نبوغ روزی به صورت شاهکارهایی خودنمایی خواهد کرد و نام او را ورد زبانها خواهد ساخت، و بدین جهت، بیش از پیش بدو عشق می‌ورزید. شهربوند الودی چندان شیفتهٔ شرم و حیای مرد نبود. به هیچوجه بدش نمی‌آمد که مردی تسلیم خواهشها و علائق و امیال او گردد. او اریست را که

عفیف بود دوست داشت، ولی نه بخاطر عفتش، بلکه در عفت او این مزیت را می‌دید که در آینده نیازی به حسات و بدگمانی نخواهد داشت. پس نگران رقیبان نبود.

با این همه، اکنون کمی بیش از اندازه خوبشتر دار و مجبوش می‌دید. اگر آریسی، قهرمان نمایشنامهٔ راسین، که عاشق هیپولیت بود، عفت بی‌چون و چرای مرد جوان را می‌ستود، به این امید بود که روزی خود بر آن چیره شود، و گرنه از عفتی که رام او هم نمی‌شد بزودی ناله‌ها سر می‌داد. به همین جهت، همینکه فرصتی دست داد، عشق خود را صریحاً به جوان ابراز داشت تا او را نیز به ابراز عشق وادارد. شهروند الودی هم به پیروی از آریسی نرمخو، عقیده داشت که در عشق، زن موظف است پیشگام شود. با خود می‌گفت: «مرد هر چه شیفته‌تر باشد، محبوب‌تر می‌شود. پس نیازمند یاری و تشویق است. از سوی دیگر، زن می‌تواند راه دلدادگی را تا نیمه، بلکه بیشتر، بی‌ماید و ظاهر حملهٔ گستاخانه و افتخار فتح و پیروزی را برای مرد فراهم آورد. مردان چنان ساده‌دلند که اصلاً متوجه نیرنگ زنان نخواهند شد. نکته‌ای که خاطر او را در مورد فرجام کار آسوده می‌ساخت، این بود که اطلاع دقیق داشت (به همین جهت، در این مورد تردید نداشت) که اواریست، پیش از آنکه انقلاب او را به صورت قهرمانی درآورد، مثل همهٔ مردم زنی را، موجود حقیری چون زنک دربان فرهنگستان را، دوست داشته است.

الودی که دختر چندان ساده‌دلی هم نبود، عشق را به انواع گوناگون در نظر می‌گرفت. احساسی که نسبت به

اواربست داشت از چنان عمقی برخوردار بود که او بیندیشد باید زندگی خود را وقف جوان گرداند. حاضر بود با او ازدواج کند. ولی احتمال می‌داد که پدرش پیوند زناشویی یگانه دختر خود را با هنرمندی گمنام و تنگدست نپذیرد. گاملن در هفت آسمان يك ستاره نداشت، در حالی که باسمه‌فروش مرد توانگری بود. مغازه عشق نقاش درآمد کلانی داشت و درآمد سفته‌بازی و سوداگری و زدوبند از مغازه هم بیشتر بود. گذشته از این، باسمه‌فروش با دلالی که که چکمه‌های جگنی و جوسپاه خیس به سواره‌نظام جمهوری می‌فروخت شريك شده بود. خلاصه پسر چاقوساز کوچۀ سن‌دومینیک^{۱۱} در برابر باسمه‌فروش، که در سرتاسر اروپا مشهور بود و با خانواده‌هایی چون بلزو^{۱۲}، پازان^{۱۳}، دیدو^{۱۴}، خوبشاوندی و با کسانی چون سن‌بی‌یر^{۱۵} و فلوریان^{۱۶} حشرونشر داشت، آدم کوچکی شمرده می‌شد. البته الودی هم چندان دختر مطیعی نبود که رضایت پدر را شرط ازدواج خود قرار دهد. پدرش از همان جوانی زنمرده شده بود و چون حرص زراندوزی داشت و دلش می‌شنگید و مدام در پی خوشگذرانی و سرگرم زدوبندهای کلان مالی بود، هرگز به او نپرداخته بود. آزاد بارش آورده بود. نه اندرزی به او می‌داد و نه محبتی به او می‌کرد. به جای آنکه بکوشد رفتار دخترش را زیر نظر بگیرد، بیشتر سعی می‌کرد کارهای او را ندیده انگارد. چرا که به عنوان اهل فن، مزاج آتشین دختر و کرشمه‌هایش را که نیرومندتر از جاذبه روی زیبا بود

11) Saint - Dominique 12) Blaisot 13) Basan 14) Didot
15) Saint - Pierre 16) Florian

سخت می‌پسندید. دخترش بیش از آن بخشنده‌گی داشت که خویشتن‌داری کند، هوشمندتر از آن بود که گمراه گردد، در چنگال هوس نیز عقل و متانت خود را حفظ می‌کرد و عشق باعث نمی‌شد که رعایت مقتضیات اجتماعی را از یاد ببرد. پدر از این حزم و دوراندیشی دختر سخت راضی بود. و از آنجا که دخترشم دادوستد و ذوق خرید و فروش را نیز از پدر به ارث برده بود، پدر دیگر نگران علل نامعلومی نبود که چنین دختر رسیده‌ای را از ازدواج دور می‌کرد و در مغازه نگه‌می‌داشت. همین قدر می‌دید که دخترش به جای يك مدیر و چهار پادو کار می‌کند. دختر در بیست و هفت سالگی احساس می‌کرد که سن و تجربه آن را دارد که زندگی شخصی خویش را خود اداره کند. نیازی نمی‌دید که از پدری جوان و عاشق‌پیشه و سر به هوا راهنمایی بخواهد یا به اراده او گردن نهد. ولی برای آنکه بتواند با گاملن ازدواج کند، لازم بود آقای بلز به زندگی داماد بینوای خود سروسامانی بدهد، او را به کار مغازه دلبسته گرداند، و همانطور که به بسیاری از هنرمندان کار رجوع می‌کند، کارهایی هم به عهده او بگذارد، خلاصه به هر نحوی شده ممری برای او به وجود آورد. البته چنین کاری مشکلاتی داشت. چون محال بود که پدرش به این آسانی پیشنهاد کار بدهد و داماد هم راحت بپذیرد. چون هیچیک از آن دو چندان علاقه‌ای به دیگری نشان نمی‌داد.

چنین مشکلی الودی دانا و نرمخو را دچار دردسر می‌ساخت. به همین جهت، بدون ترس و واهمه‌ای این اندیشه

را در خاطر می‌پروراند که با پیوندی نهانی به وصال یار برسد و آفریدگار جهان را تنها شاهد عشق و ایمان مشترک خود قرار دهند. چنین وصلتی، که استقلال وی آن را ممکن می‌ساخت و نجات و پاکدامنی اواریست هم استحکام اطمینان بخشی به آن می‌داد، از دیدگاه فلسفه او محکوم نبود. ولی گاملن خود در سختی و تنگدستی می‌زیست و بار زندگی مادر پیرش را هم به دوش می‌کشید. بعید بود که در چنین تنگنایی پناهگاهی هم برای عشق، ولو در حد سادگی طبیعی پیدا شود. وانگهی، اواریست هنوز دلبستگی خود را ابراز نکرده و قصد خود را با او در میان نگذاشته بود. شهروند الودی امیدوار بود که به زودی زود جوان را به این کار وا دارد. پس رشته افکار خود و کار گلدوزی را باهم قطع کرد و گفت: «شهروند اواریست: تا وقتی که این شال گردن مورد پسند شما نباشد، مورد پسند من هم نخواهد شد. از شما خواهش می‌کنم که نقشه‌ای برای من بکشید. در این فاصله، من هم مثل پنه‌لوپ^{۱۷} هر چه در غیاب شما رشته بودم پنبه خواهم کرد.»

جوان با شوق غمزده‌ای گفت: «همین کار را هم خواهم کرد، شهروند. یک شمشیر هارمودیوس، یعنی شمشیری در میان تاج گل برایتان می‌کشم.»

آنگاه مدادش را از جیب درآورد و با سبک ساده و

۱۷ Pénélope : همسر اولیس، قهرمان یونانی، مظهر وفاداری زن به شوهر که در غیبت ده ساله شوهر، خواستگاران بی‌شمار را رد می‌کرد و در جواب همه می‌گفت وقتی کار ریستدگی را به پایان رساند شوهر خواهد کرد، ولی شب هنگام رشته روز را پنبه می‌کرد. - م.

روشنی که خود می‌پسندید طرح چند شمیر و چند تاج گل را ریخت و در همان حال عقاید خود را شرح می‌داد. می‌گفت: «فرانسویان که حیات تازه‌ای یافته‌اند باید همه میراث‌های دوره بردگی، یعنی ذوق ناسالم، قالب ناسالم و نقشه ناسالم را دور بریزند. واتو^{۱۸} و بوشه و فراگونار برای ستمگران و ستمکشان کار می‌کردند. در آثارشان هیچ اثری از احساس شیوه سالم یا خط پاک به چشم نمی‌خورد. طبیعت یا حقیقت اصلاً دیده نمی‌شود. هم‌ه‌اش صورتک و عروسک و زرق و برق جامه‌ها و اطوار بوزینه‌ها است. آیندگان آثار سبکسرانه آنها را به دیده تحقیر خواهند نگریست. تا صد سال دیگر، همه پرده‌های واتو به دست فراموشی سپرده خواهد شد و در زیر گردوخاک انبارها خواهد پوسید. در سال ۱۸۹۳، دانشجویان رشته نقاشی روی پرده‌های بوشه تمرین خواهند کرد و همه را نابود خواهند ساخت. داوید راه تازه‌ای گشوده و به دوران باستان نزدیک شده است، ولی آثار او نیز به اندازه کافی ساده و سترگ و برهنه نیست. در گچ‌بریهای هرکولانوم، کتیبه‌های برجسته رم و ظرف‌های اتروسک هنوز رمز و راز فراوانی نهفته که هنرمندان این دوره باید کشف کنند و فراگیرند.» مدت زیادی درباره زیبایی آثار باستانی سخن گفت. سپس باردیگر به فراگونار برگشت، با نفرت شدیدی از وی یاد کرد و پرسید: «شهروند، شما با آثار او آشنا هستید؟»
الودی با حرکت سر اشاره مثبت کرد.

۱۸) Watteau (۱۷۲۱-۱۶۸۴): نقاش فرانسوی که بیشتر صحنه‌های عاشقانه و روستایی را وصف کرده است. - م.

جوان پرسید: «مرد که پیروز گروز را هم که می‌شناسید؟ البته او هم با آن قبای سرخ و شمشیری که به کمر بسته به اندازه کافی مسخره هست، ولی در مقایسه با فراگونار به منزله یکی از حکمای یونان است. چندی پیش این پیرمرد فلک‌زده را زیر طاق کاخ - برابری دیدم، چسان فسان کرده، ترگل و ورگل، بادی به غیب انداخته بود و با قیافه کریه و چندی آوری داشت می‌رفت. وقتی او را دیدم، آرزو کردم که به جای آپولون،^{۱۹} یکی از شیفتگان نیرومند هنر به درختی حلق آویزش کند و همانند ماریاس^{۲۰}، نیزن از خود راضی، پوستش را زنده زنده بکند تا مایه عبرت نقاشان کج‌سلیقه شود.»

الودی نگاه دیدگان شوخ و هوسبارش را به او دوخت و گفت: «آقای گاملن، پیدا است که آدم کینه‌توزی هستید. پس در کار عشق و عاشقی هم...»

ناگهان سروصدای ورود شهروند بلز، که با خش‌وخش چکمه چرمی و جرنک جرنک زنگوله ساعت بغلی و پرواز دامن قبا به مغازه خود برمی‌گشت، در فضا پیچید. کلاه شاپوی مشکی و گنده‌ای به سر داشت که لبه‌های آن تا شانه‌هایش فرود می‌آمد. با صدای رسایی گفت: «گاملن، شمائین؟»

الودی فوراً سبد کار را برداشت و به اتاق بالا رفت. شهروند بلز پرسید: «خوب گاملن، کار تازه برام آوردین، یانه؟»

۱۹ و ۲۰) ماریاس (Marsyas) نیزن هنرمند فریجی، خداوند هنر آپولون Apollon را گستاخانه به هم‌وردی طلبید. آپولون هم لافرن را به درختی حلق آویز کرد و زنده زنده پوست از تنش کند. - م.

نقاش گفت: «شاید.» آنگاه به تشریح عقیده خود پرداخت و گفت: «گنجفههای ما با زندگی کنونی ما تضاد زنده‌ای دارد. نامهایی چون سرباز و شاه گوش میهن پرستان را آزرده می‌سازد. به همین جهت، من دسته گنجفۀ انقلابی و تازه‌ای طرح و نقاشی کرده‌ام که در آن به جای شاه و بی‌بی و سرباز، آزادی، برابری، برادری را نشانده‌ام. گرداگر تک‌خال چند تفنگ کشیده‌ام و نامش را قانون گذاشته‌ام ... مثلاً از این پس خواهیم گفت: گشنیز آزادی، پیک برابری، خشت برادری، قانون دل... به نظر من این گنجفه نسبتاً خوب نقاشی شده است. تصمیم گرفته‌ام آنها را بدهم دماهی روی مس حکاکی کند، و بعد کارم را به ثبت برسانم و پروانه بگیرم.»

آنگاه هنرمند چند صورتی را که با آبرنگ کشیده بود از پرونده‌ای درآورد و به باسمه فروش نشان داد. شهروند بلز از گرفتن آنها خودداری کرد، سرش را برگرداند و گفت: «پسرجان، اینارو بردارین بیرین مجلس ملی تا شاید افتخاری نصیب شما کنند. ولی خیال نکنین که از این ابتکار تازه که چندان هم تازگی ندارد پیشیزی گیرتان بیاد. دیر جنبیدین. این دسته گنجفۀ انقلابی جناب عالی سومین دسته گنجفهای است که برام آوردن رفیق خودتون دو گورگ^{۲۱} همین یه هفته پیش گنجفهای بهم پیشنهاد کرد که چهار نابغه، چهار آزادی و چهار برابری داشت. گنجفۀ دیگهای بهم پیشنهاد کردن که توش خردمند و دلیر و کاتون^{۲۲} و روسو و آنیبال و مقداری کوفت و زهرمار دیگه داشت! ... دوست عزیز، مزیتی که اون

گنجفدها بد گنجفه شما داشتن، این بود که اونارو درشت کشیده و با چاقو روی چوب کنده بودند. پس هنوز خوب مردمو نشناختین: خیال میکنین از گنجفدهای که بد سلیقه داوید کشیده و به سبک بارتولوزی حکاکی کرده این استفاده خواهند کرد. تازه، این هم تصور باطلی است که این همه به خودتون زحمت دادین و گنجفدهای قدیمی رو مطابق عقاید فعلی خود درآوردین. همین که جوونای انقلابی مون به جای کلمه شاه، «ستمگر» یا «خوک گنده» میگن، به اندازه کافی میهن پرستی رو یادمون میدن. ولی مردم وقتی خواستن گنجفه بزنی، از همون گنجفه کهنشون استفاده میکنن و هیچوقت گنجفه دیگری نمیزنن. بالاترین رقم مصرف گنجفه در قمارخونه‌های کاخ برابری است. بهتون توصیه می‌کنم یه سری به اونجا بزنین، ورقهای آزادی، برابری... دیگه چه گفتین؟ بله، قانون دل‌تونو بد شتلی بگیرا و قماربازای اونجا نشون بدین، بعد هم تشریف بیارین اینجا، برام تعریف کنین که چطور ازتون پذیرایی کردن!»

آنگاه شهروند بلز رفت پشت پیشخوان فروشدگی نشست، چند تلنگر به‌شلوار کتان زردش زد، گردنوتون آن را ریخت، با دلسوزی مهرآمیزی نگاهی بد گاملن انداخت، و گفت: «شهروند نقاش: اجازه بدین که توصیهای بد شما بکنم: اگه میخواین نون‌تونو دربیارین، این گنجفه انقلابی‌تونو بریزین دور، نشانه‌های انقلابی و دلیران و مارها و دیوهای که جنایتکاران رو تعقیب میکنن و نبوغ آزادی‌تونو ول کنین، و به‌جاش برام دخترهای مامانی و خوشگل بکشین.

از شور و شوق مردم برای تجدید حیات رفته رفته کم می‌شود. مردان همیشه زنان را دوست خواهند داشت. برام زنهایی با چهره گلگون و دست و پای ظریف بکشین. دیگر کسی علاقه‌ای به انقلاب و حوصله این حرفها را ندارد...»

اواریت ناگهان از جا در رفت و گفت: «چی گفتین؟ دیگه کسی حوصله حرفهای انقلابی رو نداره؟ استقرار آزادی، پیروزیهای رزمندگان ما و مجازات ستمگران از حوادثی هستند که سالهای سال باعث حیرت نسلهای آینده خواهد شد. بنابراین، چگونه ممکن است که خود ما از این حوادث در شگفت نشویم؟ این حرفها کدومه؟ هواداران مسیح پا برهنه در حدود هزار و هشتصد سال دوام آوردند، ولی پرستش آزادی فقط چهار سال پس از پیدایش خود منسوخ می‌شود؟»

ژان بلز با قیافه پیروزمندانه‌ای گفت: «شما خواب هستین، من بیدارم. حرفم را قبول بفرمائین، دوست عزیز، انقلاب حوصله هم‌رو سر برده، چون زیاد به درازا کشیده. پنج سال شور و شوق، پنج سال ماچ و بوس برادرانه، کشتار و سخنرانی، سرود انقلابی و ناقوس عزاء، اعدام اشراف در کوچه پسکوچه‌ها، سربازی که به نیزه کرده‌اند، زنانی که سوار عراده‌های توپ شده‌اند، نهال آزادی با شبکلاه سرخ انقلابی، دختران و سالخوردگانی که در میان ارابه‌های گل‌آذین با پیراهن بلند سفید دور شهر گشته‌اند، زندان و اعدام، جیره‌بندی، آگهیهای رنگارنگ، نشان سهرنگ و کاکل پر و شمشیر کمر و قبای سرخ انقلابی، جداً زیاد است.

وانگهی، رفته رفته از قضایا هم سر در نمی‌آوریم. از این شهروندان برجسته و خدمتگزاری هم که اول به اوج عزت می‌رسانید و بعد هم به خاک سیاهشان می‌کوبید زیاد دیده‌ایم: نکر، میرابو، لافایت، بایی، پسیون و آن همه مادر مردهٔ دیگر چه شدند؟ چه اطمینانی هست که قهرمانان تازهٔ شما هم دچار سرنوشت همان فلک‌زده‌ها نشوند؟... فقط خدا از عاقبت کارها خبر دارد.»

گاملن، با لحنی که باسمه‌فروش را به احتیاط واداشت گفت: «شهروند بلز، قهرمانانی را که ما برای قربانی کردن آماده می‌کنیم نام ببرید! ده یا الله دیگه، نام ببرین!»

باسمه‌فروش که دستش را به نشانهٔ صداقت خود روی سیند گذاشته بود، گفت: «من جمهوریخواه و میهن‌پرستم. یعنی به اندازهٔ شما جمهوریخواهم، به اندازهٔ شما میهن‌پرستم. شهروند اواریست گاملن، در میهن‌پرستی شما تردیدی ندارم، و به هیچوجه شما را به تلون مزاج متهم نمی‌کنم. ولی فراموش نکنید که میهن‌پرستی و دلبستگی من به خیر و صلاح عمومی با اعمال فراوان به ثبوت رسیده است. اصولی که من به آنها پای‌بندم چنین است: هر کس که لیاقت خدمتگزاری به ملت را داشته باشد مورد اعتماد من است. در برابر مردانی چون مارا، چون روبسییر که آراء عمومی مأمور وظیفهٔ خطرناک قسوة مقننه می‌کند سر تعظیم فرود می‌آورم. در حدود امکانات محدود خود حاضرم به آنها کمک کنم و همکاری ناچیز یک شهروند وظیفه‌شناس را در اختیارشان بگذارم. شوراها برعلاقه و فداکاری من گواهی خواهند داد. من با شرکت

میهن پرستان واقعی جو سیاه و علوفه برای رزمندگان دلیر سواره نظام و کفش برای سربازان تهیه کرده‌ام. همین امروز، از راهی که پر از دزد و راهزن و مزدوران پیت و کندو^{۲۳} است شصت گاو برای مصرف سپاه جنوب فرستاده‌ام. حرف که نمی‌زنم، عمل می‌کنم.»

گاملن نقاشیهای آبرنگ خود را آرام در پرونده گذاشت، بندهای پرونده را بست، آن را زیر بغل زد و با خشم گفت: «چه تضاد عجیبی! به رزمندگان ما کمک می‌کنند که آزادی را به سرتاسر جهان به ارمغان ببرند، ولی در داخل کشور، با افشاندن بذر آشوب و ایجاد دلهره در دل هواداران آزادی به آن صدمه می‌زنند!»

گاملن، پیش از آنکه داخل کوچه کلیسا شود، با دلی آکنده از شور عشق و احساس خشم سرش را برگرداند و نگاهی به میخک سرخ کنار پنجره انداخت.

او از نجات میهن اصلاً نومید نبود. گفته‌های ضد میهنی ژان بلز را به محک ایمان انقلابی خود می‌سنجید. ولی قبول داشت که ادعای بازرگان مبنی بر اینکه مردم پاریس به اوضاع بی‌علاقه شده‌اند ظاهراً چندان هم بی‌ربط نیست. افسوس! جای انکار نبود که آن شور و اشتیاق نخستین اکنون جای خود را به خونسردی و بی‌تفاوتی عمومی می‌داد. آن جمعیت انبوه و هم‌نوا سال هشتاد و نه، یا میلیونها انسان همداستانی که در سال نود گرد رهبران هم‌دل خود

۲۳ Condé (مرگ ۱۸۱۸): شاهزاده فرانسوی که سپاه ضد انقلاب را تشکیل

حلقه می‌زدند، دیگر دیده نمی‌شدند. ولی چه اهمیت داشت؟ شهروندان وظیفه‌شناس باید دوچندان شور و شهادت نشان دهند و با ارائه راه آزادی و شهادت به مردم خواب‌آلوده بیدارشان کنند.

گاملن چنین می‌اندیشید و یاد الودی همتش را استوار و زنده نگه می‌داشت.

وقتی به کناره رود رسید، دید آفتاب در کرانه افق، زیر ابری ضخیم چون کوهی از گدازه آتشین افول می‌کند. بام خانه‌های شهر غرق در نور زرینی بود. شیشه پنجره‌ها برق می‌زد. گاملن می‌پنداشت که تیتان، خداوند آهن و پولاد، با براده‌های گرم دنیای کهن دیسه، شهر مفرغی را بنیاد می‌نهد.

او چون لقمه‌نانی برای خود و مادرش نداشت، آرزو می‌کرد در کنار خوان گسترده‌ای بنشیند که سرتاسر گیتی به آن دعوت شوند و بشریت از بند رسته گرداگرد این سفره جای گیرد. اکنون هم به خود دل‌داری می‌داد که مام میهن فرزند وفادار خود را گرسنه نخواهد گذاشت. آنگاه در برابر سخنان تحقیرآمیز باسمه‌فروش می‌شورید و به دل خود اطمینان می‌داد که فکر گنجفه بکر و پسندیده است و او با آبرنگ کاملاً موفق خود ثروت کلانی به چنگ خواهد آورد. با خود اندیشید: «دماهی هم اونارو حکاکی میکنه، خودمون این گنجفه تازه انقلابی‌رو پخش می‌کنیم، مطمئناً ظرف یه‌ماه، ده هزار دست از این گنجفه‌رو از قرار دستی بیست سو خواهیم فروخت.»

با شتابی که در اجرای نقشه خود داشت، با گامهای بلند به کناره فرای^{۲۴} رفت. دماهی آنجا، بالای يك مغازه شیشه فروشی، سکونت داشت.

برای رفتن به خانه دماهی، باید از داخل مغازه می گذشت. زنك شیشه فروش به گاملن گفت که شهر وند دماهی در خانه نیست. البته نقاش از این خبر چندان تعجب نکرد. می دانست که دوستش آدم ولگرد و سر به هوایی است. منتها تعجب می کرد که با این پشتکار اندك چگونه آن همه لوحه و به آن خوبی حكاکی می کند. تصمیم گرفت که کمی صبر کند. زنك شیشه فروش هم يك صندلی به او تعارف کرد. با اینکه می گفتند انقلاب، باشکستن شیشه مغازه ها، شیشه فروشان را به نوایی رسانده است، زنك افسرده بود و از کسادی کسب و کار گله می کرد.

هوا داشت تاریك می شد. گاملن از خیر دیدار رفیقش گذشت و زنك شیشه فروش را ترك کرد. همینطور که از پل پونوف می گذشت، دید از کناره مورفوندو^{۲۵}، عده ای از نگهبانان انقلاب سواره می آیند و جمعیت را پس می زنند. مشعل به دست داشتند و با چکاچاك شمیرهای خود ارابه ای را همراهی می کردند. این ارابه مردی را آهسته به سوی میدان اعدام می برد. کسی نام این مرد را نمی دانست. لابد از سر سپردگان حکومت سابق و نخستین محکوم دادگاه تازه انقلاب بود. از خلال کلاههای نگهبانان انقلاب بطور مبهمی دیده می شد. نشسته بود. دستش را از پشت بسته بودند. سرش

برهنه بود. با حرکت گاری می‌جنبید و به طرف عقب آن برگشته بود. جلاد هم در کنار او، به بدنه گاری تکیه داده و سرپا ایستاده بود. عابران در کنار خیابان ایستاده بودند و باهم حرف می‌زدند. می‌گفتند احتمالاً او نیز از محترمان ارزاق عمومی است. خونسرد و بی‌اعتنا تماشا می‌کردند. گاملن وقتی نزدیک‌تر رفت، دماهی را در میان تماشاگران به جا آورد. دید می‌کوشد خیل جمعیت را بشکافد و از همراهان محکوم جلو بزند. او را صدا زد و دستش را روی شانه او گذاشت. دماهی سر بر گرداند. جوان زیبا و نیرومندی بود.

سابقاً در فرهنگستان می‌گفتند که سرش سرباکوس خداوند شراب و تنش تنه هر کول است. دوستان او بخاطر شباهتش با یکی از نمایندگان مجلس او را «باربارو» صدا می‌زدند.

گاملن به او گفت: «بیا، راجع به کار مهمی باید با تو حرف بزنم.»

دماهی با تندخویی جواب داد: «ولم کن ، بابا!»
چند کلمه نامفهوم دیگر بر زبان راند و منتظر فرصت مساعد ماند تا دوباره به پیش بتازد. آنگاه گفت: «داشتم زن خیلی خوشگلی رو تعقیب می‌کردم. کلاه حصیری سرش است. تو یه فروشگاه لباس فروشنده است. موی طلایی بلندی داره. این گاری لعنتی منو ازش دور کرد... پیشاپیش جمعیت داشت می‌رفت. الآن باس به انتهای پل رسیده باشه.»
گاملن کوشید نیمتنه‌اش را بگیرد و او را بکشد، هی سوگند می‌خورد که قضیه خیلی مهم است.

ولی دماهی دیگر از میان اسبها و نگهبانان و شمشیر و
مشعل گذشته بود و همچنان دخترک فروشنده را تعقیب
می کرد.

ساعت ده بامداد بود. آفتاب بهاری بر گهای تر و تازه درختان را غرق در نور می ساخت. هوا که با توفان شب پیش سبکتر شده بود لطافت گوارایی داشت. گاهگاهی سواری از کوچه باغ «ووو» می گذشت و سکوت خلوت را درهم می شکست. او اریست در سایه سار کنار کوچه باغ، برابر کلبه «زیبای اهل لیل» روی نیمکت چوبینی نشسته و چشم بر راه الودی بود، از روزی که دستشان روی کتان شال گردن به هم پیوسته و دم و بازدمشان به هم آمیخته بود، وی دیگر به مغازه عشق نقاش برنگشته بود. غرور سرکش و شرم و حیای او که پیوسته رو به فزونی می نهاد، یک هفته تمام او را از الودی دور نگهداشته بود. نامه جدی و تند و پرشوری به او نوشته بود و ضمن گلایه از شهروندبلز، سکوت در مورد عشق خود و پنهان ساختن درد آن، به او اعلام داشت که عزم جزم کرده است تا دیگر به مغازه باسمه فروش برنگردد، و در اجرای تصمیم خود بیش از آن سرسختی نشان می داد که دلدادهای

بتواند مورد تأیید قرار دهد.

الودی که خلق و خویی خلاف طبیعت او داشت و مایل بود به هر حال از دارایی خود دفاع کند، بی‌درنگ به فکر افتاد که یار از دست رفته را بازیابد. نخست فکر کرد که به خانه او، یعنی به کارگاهش در میدان تیونویل برود و او را در آنجا ببیند. ولی چون می‌دانست که او آدم زودرنجی است، و از نامه‌اش هم پیدا بود که سخت آزرده و خشمگین است، از بیم آنکه مبادا جوان بر اثر کینه و عناد، دختر و پدر را بديک چوب براند و دیگر اصلاً حاضر به دیدار او هم نشود، به فکرش رسید که بهتر است با او قرار عاشقانه دل‌انگیزی بگذارد. چه در آن صورت فرصت داشت تا دلبری کند و او را بیزد. در چنین جای دنجی، خلوت هم به او یاری می‌کرد تا جوان را مفتون و راضی کند.

آن روزها در باغها و گردشگاههای مورد علاقه مردم کلبه‌هایی بود که به ابتکار معماران خوش ذوق ساخته شده بود و عطش روستادوستی شهرنشینان را سیراب می‌کرد. کلبه ظاهرأ فقیرانه «زیبای اهل لیل»، که در اختیار یک نوشابه‌فروش بود، به بقایای برج کهنه‌ای تکیه داشت که تقلید هنرمندان‌ای بیش نبود تا کهنگی بتواند اندوه ویرانه را به جاذبه روستایی بیفزاید. نوشابه‌فروش به خیال اینکه کلبه و برج ویران برای پریشانی دل‌های شکسته دلدادگان کافی نیست، گوری هم زیر درخت بیدی بنا نهاد و روی گور نیز کتیبده‌ای آویخته و بر آن نوشته بود: «از دل‌داده به دل‌دار وفادار». کلبه و ویرانی و گور نماد فقر و نابودی و مرگ بود

که اشراف، پیش از نابودی خود در باغهای موروثی خویش برافراشته بودند. حال شهرنشینان میهن‌پرست علاقه داشتند در کلبهٔ قلابی، زیر برج ویران قلابی و در کنار گور قلابی بنوشند و برقصند و عشق بورزند. چرا که از اشراف گرفته تا شهرنشینان عادی، همگی عاشق طبیعت و مرید ژان ژاک رسو بودند، و همدلی حساس و آکنده از حکمت داشتند.

اواریت پیش از موعد مقرر بد میعادگاه رسیده و منتظر بود. و همانند کسی که گذشت زمان را با آونگ ساعت می‌سنجد، گذشت لحظه‌ها را با تپش دل خود می‌سنجید. یک نگهبان گشتی همراه چند زندانی آمدند و از کنار او گذشتند. ده دقیقه بعد، زنی که سراپا جامهٔ گلرنگ بدتن و دسته‌گلی به رسم زمان در دست داشت همراه یک افسر سواره نظام، با آن کلاه سه‌گوشه و قبای سرخ و جلیقه و شلوار راه‌راه، آهسته به درون کلبه خزیدند. هر دو چنان شبیه عاشقان سینه‌چاک دورهٔ حکومت سابق بودند که انسان بی‌اختیار به یاد گفته‌های شهروند بلز می‌افتاد و میل داشت باور کند که در آدمیزادگان خصلتهایی هست که انقلاب اصلاً تغییرشان نمی‌دهد.

چند لحظه بعد، پیرزنی که از سوی روئنه، یا سن کلو^۲ آمده بود و جعبهٔ استوانه‌ای رنگینی به دست داشت از راه رسید و یگراست رفت روی همان نیمکتی نشست که گاملن روی آن نشسته بود و انتظار می‌کشید. جعبه‌اش را که درش سوزنی برای درآوردن فال داشت جلو خود گذاشت. چون زن بینوا در باغها به کودکان خردسال فال می‌فروخت. وی

قاقالی لی فروش دوره گردی بود که شیرینی قدیمی مشهوری را با نام تازه‌ای می‌فروخت. یا نام باستانی «اوبلی» به معنای نیاز نذر و بدهکاری مردم را رمانده بود، یا مردم خود از سر هوس از این عنوان روی گردان شده بودند. به هر حال آن روزها به جای «نیاز» همه می‌گفتند «دلخوشی».

پیرزن با گوشهٔ پیشبندش عرق پیشانی را پاک کرد، آه و ناله سرداد، خدا را به بیداد متهم ساخت و گفت که زندگی را بر بندگان خود دشوار گردانیده است. شوهرش در سن کلو، کنار رودخانه می‌نشست و به ماهیگیری می‌پرداخت، او هم هر روز خود را به خیابان شانزده لیزه می‌رساند، زنگوله‌ای را به صدا درمی‌آورد و فریاد می‌زد: «دلخوشی داریم، آی خانوما!» ولی با این همه کار و زحمت، آن قدر پول در نمی‌آورند که سر پیری شکم خود را سیر کنند. پیرزن وقتی جوان روی نیمکت را آمادهٔ دلسوزی دید، غلت تیره‌روزی خود را به تفصیل شرح داد. می‌گفت که جمهوری با مصادرهٔ اموال توانگران نان بینوایان را آجر کرده است. نه تنها امیدی به بهبود اوضاع نبود، بلکه، به عکس، به دلایل زیاد روز به روز هم بدتر می‌شد. می‌گفت: «در ناتر» یک زن پسری زائیده که سرش سر افمی است. صاعقه روی کلیسای روئه افتاده و صلیب برج ناقوس را ذوب کرده است. در جنگل شاولیو مردم دوالپا دیده‌اند. چند مرد نقابدار آب چشمه‌ها را مسموم کرده، گردی در هوا پاشیده‌اند که باعث بیماریهایی شده است...»

اوازیست دید که الودی دارد از کالسه‌های پائین

می‌آید. دوان دوان به سوی او رفت. چشمان دختر در سایه روشن کلاه حصیری برق می‌زد. لبهایش، به سرخی گل می‌خکی که به دست داشت، خندان بود. شال گردن ابریشم سیاهی روی سینه‌اش چپ و راست افتاده بود و پشت سر گره می‌خورد. دامن پیراهن زردش حرکت تند زانوانش را نشان می‌داد. کفش تخت به پا داشت. لمبرها تقریباً بکلی برهنه بود. چون انقلاب کمر دختران شهروند را از قیدوبند رها ساخته بود. ولی شلیته، که پائین کمر باد کرده‌تر بود ضمن برجسته‌تر ساختن برآمدگیها، آن را می‌پوشاند و واقعیت را در زیر تصویر برجسته‌اش پنهان می‌ساخت.

جوان خواست حرفی بزند، ولی چیزی برای گفتن نیافت. بخاطر این دستپاچگی که الودی آن را به‌دلنوازترین خوشامدگویی ترجیح می‌داد، در دل خود را ملامت کرد. دختر ضمناً متوجه شد که او کراواتش را با دقت و ظرافت بیشتری گره زده است. این رفتار جوان را به فال نیک گرفت. آنگاه دستش را به‌سوی جوان دراز کرد و گفت: «می‌خواستم شما را ببینم و با شما صحبت کنم. به نامه شما جواب ندادم، چون ناراحتم کرده بود. منش شما را در نامه ندیدم. اگر طبیعی‌تر بود، محبت‌آمیزتر می‌شد. اگر بپذیرم که چون با مردی بسیار سالخورده‌تر از خود بر سر مسائل سیاسی در مغازه عشق نقاش بگومگویی مختصری کرده‌اید، دیگر به آنجا نخواهید آمد، باید گفت که با اخلاق و روحیه شما چندان آشنا نیستم. خیال‌تان راحت باشد: اصلاً نباید نگران باشید که اگر به مغازه ما بیایید پدرم با شما بد تا کند. هنوز او را

شناختناید. یادش نخواهد ماند که او به شما چه گفته است یا شما به او چه گفته‌اید. من ادعا نمی‌کنم که تجانس زیادی بین شما دوتا وجود دارد. ولی می‌توانم بگویم که پدرم آدم کینه‌توزی نیست. صاف و پوست‌کنده به شما بگویم: او اصلاً به شما، یا حتی به خود من فکر نمی‌کند. فقط به فکر کسب و کار و خوشگذرانی است.

دختر به سوی بیسه و کلبه رفت. جوان هم با کراهت و بی‌میلی از پی او براه افتاد. چون می‌دانست که کلبه میعادگاه عشق خودفروشان و مهرگذران است. دختر میزی را برگزید که پنهان‌تر از همه بود. آنگاه گفت: «اوار هست، خیلی چیزها هست که باید با شما درمیان بگذارم. دوستی حقوقی دارد: آیا اجازه می‌دهید که از این حقوق استفاده کنم؟ کلی از خودتان برای شما حرف خواهیم زد، و اگر اجازه بدهید، کمی هم دربارهٔ خودم.»

در این هنگام، چون نوشابه‌فروش يك تنگ و دو جام آورده بود، دختر خود به عنوان کدبانویی و وظیفه‌شناس نوشیدنی را گرفت و در جامها ریخت. آنگاه داستان کودکی خود را برای او تعریف کرد. از زیبایی مادر خود، که به دلیل وظیفه‌شناسی و به عنوان منشاء زیبایی خود میل داشت از آن ستایش کند، برای او حرف زد. از توش و توان جسمانی نیای پدری و مادری خود داستانشانها گفت، زیرا از نیاکان سوداگر خویش به‌خود می‌بالید. گفت که چگونه با از دست دادن چنین مادر ستایش‌انگیزی در شانزده‌سالگی، از ناز و نوازش محروم ماند و بی‌پشت‌وپناه گردید. خود را چنان که بود وصف کرد:

پرشور و حساس و کوشا. سپس افزود: «اواریت، دوره جوانی را بیش از آن در غم و تنهایی گذرانده‌ام که اکنون قدر دلی چون دل شما را نشناسم. به شما بگویم: من خود بخود و بدون رنج و زحمت نمی‌توانم از مهر و محبتی بگذرم که تصور می‌کردم می‌توانم به آن دلگرم باشم و در نظرم بسیار گرامی است.»

اواریت با چشمانی سرشار از مهر به او نگریت و گفت: «الودی، یعنی ممکن است که نسبت به من بی‌تفاوت نباشید؟ آیا باور کنم که...؟»

از بیم آنکه مبادا پا از گلیم خود فراتر نهد، و بدین ترتیب، از اعتماد محبت‌آمیز او سوء استفاده کند، رشته سخن خود را برید.

دختر در نهایت نجابت، دست ظریفش را که تا نیمه از آستین بلند و تنگ مزین به توری درآورده بود به سوی او دراز کرد. سینه‌اش با آههای بلند بالا می‌آمد. گفت: «اواریت: هر احساس خوبی که مایل هستید نسبت به شما داشته باشم به من نسبت بدهید، درمورد آمادگی قلب من اشتباه نمی‌کنید.»

جوان گفت: «الودی، الودی، آیا این گفته‌ها را باز تکرار خواهید کرد اگر بدانید که...»

دستخوش تردید شد و حرفش را برید. دختر سرش را پائین انداخت. جوان آهسته‌تر گفت: «... دوستان دارم؟» دختر به‌شدن این کلمات از شادی سرخ شد. و درحالی که نگاهش، برخلاف میل باطنی او از لذت دلنشینی سخن

می گفت، پوزخندی کنج لبهایش را بالا آورد. با خود می اندیشید: «لابد پیش خود خیال می کند ابتدا او ابراز عشق کرده!... شاید هم دلواپس است که مبادا مرا رنجانده باشد!... سپس با لحن مهر آمیزی گفت: «عزیزم، پس تاکنون متوجه نشده بودید که من دوستان دارم؟»

اکنون دو دلداده خود را در این دنیای بزرگ تنها و فارغ احساس می کردند. اواریست با شور و هیجان سر به سوی آسمان روشن و نیلگون بلند کرد و گفت: «ببینید: آسمان به ما نگاه می کند! محبوب من، او نیز همانند شما پرستیدنی و نیکخواه است، همان درخشش و صفا و لبخند شما را دارد.» احساس می کردند که با همه طبیعت در آمیخته اند. جوان گیتی را در شادی و پیروزی خود شریک می دید. در چشم او، گلهای درختان شاه بلوط چون مجمری روشن می شدند، مشعلهای عظیم صنوبر شعله ور بودند تا مراسم نامزدی او را جشن بگیرند.

جوان از توش و توان و بزرگی خود شادمان بود. دختر که مهربان تر، و نیز زیرک تر و نرم تر و رام تر بود، رندانه خود را ناتوان نشان می داد. پس از آنکه جوان را به چنگ آورد، خود تسلیم او شد. حال که او را رام خود ساخته بود، او را به عنوان سرور و قهرمان و خداوندگار خود پذیرفت، و در فرمانبرداری و ستایش و تقدیم وجود خود به او بی تابی نمود. در سایه سار بیشه، جوان بوسه طولانی و پرشوری به او داد که دختر در زیر آن سر فرود آورد و احساس کرد که سراپای وجودش در آغوش اواریست چون شمع آب می شود.

باز مدت زیادی به رازونیاز پرداختند و دنیا را از یاد بردند. اواربست بیشتر اندیشه‌های گنگ و پاکسی را بیان می‌داشت که وجود الودی را غرق در حظ و لذت می‌ساخت. ولی الودی سخنان دلنشین و سودمند و ویژه‌ای می‌گفت. سپس وقتی دختر احساس کرد که بیش از این نمی‌تواند در آنجا درنگ کند، استوار و محکم از جا برخاست، سه شاخه گل میخکی را که در کنار پنجره‌اش شکوفا گشته بود به پارش داد، و نرم و سبک به درون کالسکه‌ای که او را به آنجا آورده بود خزید. کالسکه، يك کالسکه کرایه زرد بود با چرخهای بلند، و مسلماً هیچ چیز غیرعادی نداشت. سورچی هم مثل همه سورچیها بود. ولی کاملن هرگز کالسکه کرایه نمی‌کرد، اطرافیان او نیز چندان کالسکه سوار نمی‌شدند. وقتی دختر را بر فراز آن چرخهای بلند تندرو دید، قلبش فشرده شد، احساس کرد تشویش جانکاهی همه وجودش را فرا گرفته است. در رؤیای بیمارگون روشنفکرانه پنداشت که اسب کالسکه الودی را در فراسوی مسائل کنونی و زمان حال به دیاری شاد و آباد، به جایگاه کامرانی و شکوهمندی می‌برد و او را بدانجا راه نیست.

کالسکه ناپدید گشت. دلشوره اواربست رفع شد. ولی هنوز تشویش مبهمی در دلش موج می‌زد. احساس می‌کرد که این لحظه‌های عشق و فراموشی را دیگر به چنگ نخواهد آورد.

از خیابان شاتره‌لیره گذشت. زنان با پیراهن روشن خود روی نیمکتهای چوبی نشسته و سرگرم بافندگی و

گلدوزی بودند و کود کانشان نیز زیر درختها بازی می کردند. زن قاقالی لی فروشی که با جعبهٔ طبلماندن خود می گذشت، قاقالی لی فروش کوچه باغ «ووو» را به یادش آورد. جوان احساس کرد که در فاصلهٔ دو دیدار، روزگار درازی از عمرش سپری گشته است. از میدان انقلاب گذشت. در باغ توئیلری، از دور هیاهوی عظیم روزهای نخست، یعنی همان همنوائیهایی به گوشش رسید که دشمنان انقلاب ادعا می کردند برای همیشه خاموش گشته است. در میان هیاهوی فزاینده، با گامهای شتابنده تری پیش رفت، به کوچهٔ هونوره رسید. کوچه را مملو از جمعیت انبوه مردان و زنانی دید که فریاد می زدند: زنده باد جمهوری! زنده باد آزادی! روی دیوار خانه ها و کنار پنجره ها، مهتابیها و بامها پر از تماشاگرانی بود که کلاه و دستمال خود را تکان می دادند. در پی مأموری که راه را برای هیأت می گشود، در حلقهٔ اعضای انجمن شهر، در میان نگهبانان و توپچیها و ژاندارمها و افسران سوار، مردی با چهرهٔ زرد تندخویان، با تاجی از شاخ و برگ بلوط برپیشانی و اندام پوشیده در لبادهٔ کهنهٔ سبزی با یقهٔ خز، آهسته پیش می رفت. زنان به سوی او گل پرتاب می کردند و او نگاه نافذ چشمان زردش را به گرداگرد خود می چرخاند. گفتی در میان خیل مشتاقان خود نیز می گردد تا دشمنان خلق را بیابد و رسوا کند و خیانتکاران را به سزای اعمال خود برساند. هنگام عبور او، گاملن کلاه از سر برداشت، صدای خود را با صد هزار صدای دیگر به هم آمیخت و فریاد زد:

«زنده باد مارا!»

مرد پیروز همچون خداوندگار سرنوشت وارد تالار مجلس ملی شد. درحالی که سیل جمعیت رفته رفته پراکنده می‌شد، گاملن در کوچه هونوره روی سنگی نشست و با دست خود ضربان قلبش را نگه می‌داشت. منظره‌ای که او هم‌اکنون به چشم خود دیده بود، وجودش را آکنده از هیجانی دل‌انگیز و شوری گرمی بخش می‌ساخت.

مارا را می‌ستود. او را گرمی می‌داشت که با تن رنجور و تب سوزان و زخم معده، ته مانده توش و توان خود را نیز در خدمت جمهوی می‌گذارد و در کلبه محقر خود، که به روی همه باز بود، او را با آغوش باز می‌پذیرد، و با شوق خدمتگزاری به مردم با او حرف می‌زند، و گاه در مورد نقشه‌های تبهکاران از او پرسش می‌کند. خداوند را سپاس می‌گفت که دشمنان این مرد داد گستر، با سوء قصد به جان او، وسیله پیروزی او را فراهم کرده‌اند. دادگاه انقلاب را می‌ستود که با تیرئه «یار توده‌ها» پرشورترین و پاک‌ترین نماینده را به مجلس برگردانده است. هنوز چهره‌اش را می‌دید که در آتش تب می‌سوخت و تاجی میهنی به پیشانی داشت. قیافه‌اش غرق در هاله‌ای از غرور پاک و عشقی آشتی‌ناپذیر بود. گفתי چهره پرچین و شکسته و نیرومند، لبهای متشنج، و سینه فراخ این بیمار دم مرگ ولی پرتوان، از فراز عرابه زنده فخر و پیروزی خود به همشهریانش می‌گوید: «همانند من تا دم مرگ میهن پرست بمانید!»

کوچه خلوت بود. شب نیز با چادر تیره خود آن را می‌پوشاند. مأمور روشنایی چراغها با فانوس خود می‌گذشت. گاملن زمزمه می‌کرد: «تا دم مرگ!...»

ساعت نه بامداد اواريست به باغ لوگزامبورگ رفت و الودی را، که روی نیمکتی نشسته و منتظر او بود، دید.

از يك ماه پیش که آن دو عشق خود را به همدیگر ابراز داشته بودند، هر روز در مغازهٔ عشق نقاش یا در کارگاه میدان تیونویل یکدیگر را می‌دیدند. دیدارشان بسیار عاشقانه بود ولی، با این همه، صفای آن دو از شرم و حیایی پیروی می‌کرد که لازمهٔ روحیهٔ عاشقی متین و پاکدامن و خداشناس، و شهروندی وظیفه‌شناس است. زیرا اواريست آماده بود که با دلدادۀ عزیز خود طبق قانون ازدواج کند، یا در صورت لزوم، فقط خدا را گواه پیوند خویش قرار دهد، ولی به هیچوجه حاضر نبود که ازدواج محرمانه و در خفا صورت گیرد. الودی هم می‌دانست که تصمیم مرد چه جنبهٔ آبرومندانه‌ای دارد. ولی چون دشواریهای فراوانی این ازدواج را محال جلوه‌گر می‌ساخت، سخت نومید بود. و از آنجا که حاضر نبود مقتضیات اجتماعی را نادیده انگارد، در دل به وصلتی می‌اندیشید که فعلاً پنهانکاری از زشتی آن

می‌کاست، بعد هم گذشت زمان آن را مقبول و آبرومند جلوه می‌داد. در صدد بود که سرانجام روزی بر وسواسهای بیجای این عاشق بیش از حد متین و مؤدب چیره شود. و چون صلاح نمی‌دانست که در افشای حقیقتی ضروری تأخیر روا دارد، از او خواسته بود که در باغ خلوت، نزدیک صومعه، ساعتی با او به گفتگو بپردازد.

دختر باقیافه‌ای سرشار از صراحت و صفا به او نگرست، دستش را گرفت، او را در کنار خود نشاند و در نهایت تأمل به سخن پرداخت. گفت: «اواراست، برای شما بیش از آن حرمت قائلم که نکته‌ای را از شما پنهان کنم. من خود را لایق همسری شما می‌دانم، و اگر همه حقایق را با شما در میان نمی‌گذاشتم، دیگر لایق شما نبودم. به حرفم گوش فرادehید و داور من باشید. تاکنون هیچ کار زشتی که دون‌شان آدمی شمرده شود، یا حتی به طمع مال و منال انجام گیرد، از من سر ترده است و از این بابت خود را مستحق ملامت نمی‌بینم. ولی ضعیف و ساده‌دل بودم... عزیزم: فراموش نکنید که در چه شرایط دشواری قرار داشتم. می‌دانید که مادرم مرده بود و پدرم که هنوز جوان بود، فقط به خوشگذرانی خود می‌اندیشید و در فکر من نبود. دختر حساسی بودم. سرنوشت دلی آکنده از مهر و روانی سرشار از صفا به من داده بود. گرچه از عقل سلیم و نیرومند محروم نساخته بود، ولی در آن دوره احساساتم بر عقلم می‌چربید. اواراست، همین امروز هم اگر عقل و احساساتم باهم نمی‌ساختند و همه وجودم را برای همیشه تسلیم شما نمی‌کردند، باز چنان بود.»

محکم و متین حرف می‌زد. گفته‌های خود را از پیش سنجیده بود. مدت‌ها بود که تصمیم گرفتند بود به گناه خود اعتراف کند. چون راستگو بود، دوست داشت که از ژان ژاک روسو پیروی کند، زیرا از روی سنجیدگی باخود می‌اندیشید: «اواريست سرانجام روزی به این راز پی می‌برد. چون تنها من نیستم که از آن اطلاع دارم. اعتراف آبرومندانه‌تر است. پس چه بهتر با اقرار به گناهی که او روزی به آن پی خواهد برد و پنهانکاری مایه شرمساری من خواهد شد، من خود او را از این راز آگاه گردانم.»

از آنجا که طبعاً ملایم و فرمانبردار طبیعت بود، احساس خطا نمی‌کرد و اعتراف برایش چندان دشوار نبود. البته مواظب بود که بیش از حد ضرورت بروز ندهد. پس آهی کشید و گفت: «آخ، اواريست عزیز، ایکاش روزی به سراغ من می‌آمدید که بی‌کس و تنها بودم!»

گاملن خواهش الودی را مبنی بر اینکه داور او باشد، جدی تلقی کرده بود. وی که طبعاً و به مقتضای پرورش ادبی خود برای اجرای عدالت خانگی آمادگی داشت، منتظر مانده بود تا اعترافات الودی را بشنود. چون دختر دو دل مانده بود، وی به اشاره سر به او فهماند که به گفتار خود ادامه دهد.

دختر با سادگی بسیار گفت: «جوانی که در کنار معایب خود محاسنی هم داشت ولی فقط محاسن خود را نشان می‌داد جاذبه‌ای در من یافت و چنان شیفته من شد که از چنان جوانی بعید می‌نمود. چرا که بهار عمر خود را می‌گذراند،

سخت زیبا بود و با بانوان دلربایی رابطه داشت که عشق و ستایش خود را پنهان نمی‌ساختند. او با زیبایی یا حتی هوش خود نبود که مفتونم ساخت... با ابراز عشق توانست دل از دستم برآید. فکر می‌کنم که برآستی دوستم داشت. مهربان بود، بدمن توجه داشت. من از او چیزی جز قلبش را نخواستم. اتفاقاً دلی هر جایی داشت... من جز خود کسی را متهم نمی‌کنم. این اعترافی است که من می‌کنم، اقرار گناه او نیست. از او شکایتی ندارم، چرا که اکنون در نظرم بیگانه‌ای بیش نیست. آخ، او اریست، سوگند می‌خورم که اکنون از چشم من افتاده و چنان شده است که گویی خود هرگز نبوده است!

دختر لب فرو بست. گاملن نیز پاسخی نداد. دستهایش را روی هم گذاشته بود. دیدگانش خیره بود و نگاهش اندوهگین. هم به معشوق خود می‌اندیشید و هم به خواهر خود ژولی. ژولی هم فریفته سخنان شیرین عاشق خود گشته بود. منتها چون با الودی بخت برگشته فرق داشت، با مردك گریخته بود، آن هم نه به خواهرش دلی حساس، بل به طمع اینکه دور از خویشان و آشنایان خود به زندگی شکوهمند و دلپذیری دست یابد. او با سختگیری ویژه خود خواهرش را محکوم کرده بود. هم اکنون نیز میل داشت معشوق خود را محکوم کند.

الودی با لحنی بسیار آرام گفتار خود را از سر گرفت: «غرق در فلسفه بودم. خیال می‌کردم که آدمی طبعاً درستکار است. بدبختی من این بود که دل داده‌ام در مکتب طبیعت و اخلاق پرورش نیافته بود. پیشداوریهای اجتماعی، بلندپروازی و حب ذات و غرور بیجا خودخواه و نابکارش گردانیده بود.»

گفته‌های سنجیده دختر تاثیر دلخواه او را بخشید.
نگاههای گاملن ملایم شد. از دختر پرسید: «این مرد فریبکار
کیست؟ من می‌شناسمش؟»
«نه، شما او را نمی‌شناسید.»
«نامش چیست؟»

دختر این پرسش را نیز پیش‌بینی کرده و تصمیم گرفته
بود که نام او را بروز ندهد. پس دلایل انکار خود را بیان
کرد: «خواهش می‌کنم که از این کار معافم بدارید. چه
بیش از نیاز شما و طاقت خود اعتراف کرده‌ام.»

وقتی جوان پافشاری کرد، دختر جواب داد: «بخاطر
مصالح مقدس عشق‌مان دیگر چیزی که در ذهن شما چهره
این... بیگانه را روشن کند نخواهم گفت. نمی‌خواهم مرده‌ای
را زنده کنم تا حادثت شما را برانگیزد. مایل نیستم بین شما
و خود شبیح مزاحمی قرار دهم. حال که من خود فراموش
کرده‌ام، چرا او را به شما بشناسانم؟»

گاملن به او اصرار می‌کرد که نام این مرد فریبکار را
به وی بگوید. «مرد فریبکار» اصطلاحی بود که وی با سماجت
تام به کار می‌برد. چون در این نکته شکی نداشت که ابتدا
الودی را از راه به در برده، فرییش داده‌اند و سپس به او
تجاوز کرده‌اند. تصور هم نمی‌کرد که ممکن است قضیه طور
دیگری بوده باشد. مثلاً از تمنای دل، تمنای دل سرکش خود
پیروی کرده، خواهش دل و جانش را پذیرفته باشد.
نمی‌توانست تصور کند که این موجود هوسران و نرمخو،
این شکار زیبا، شخصاً خود را تسلیم کند. برای تسکین خاطر

خود فکر می‌کرد که ابتدا دختر را به زور یا نیرنگ ربوده، سپس با او بدرفتاری کرده‌اند و با دامهایی که قدم به قدم سر راه او گسترده بودند، در چنگال خود گرفتارش ساخته‌اند. پرشهایی از او می‌کرد که از حیث جمله‌بندی بسیار سنجیده ولی دقیق و فشرده و دشوار بود. از او می‌پرسید که ارتباط چگونه برقرار شده است، طول کشیده یا کوتاه بوده است، با آرامش سپری گشته یا همراه با دغدغه بوده است، و بالاخره چگونه قطع شده است. هی می‌پرسید که این مرد چه وسایلی را برای فریب او به کار برده است، انگار از وسایل غیرعادی و عجیب و غریبی استفاده کرده بودند. ولی همهٔ پرسشهایش بی‌ثمر ماند. چون دختر با سماجت آرام و تمنا آمیزی خاموش مانده بود. لب از لب نمی‌گشود و چشمانش پر از اشک بود. با این همه، وقتی او اریست از او پرسید که این مرد اکنون کجا است، دختر در جواب گفت: «مملکت را ترك گفته است.»

بعد فوراً جملهٔ خود را اصلاح کرد و گفت: «...فرانسه

را.»

گاملن فریاد برآورد که: «پس ضدانقلاب فراری است؟» دختر خموش نگاهش کرد. وقتی دید که جوان از روی شور سیاسی افسانه می‌سازد و به حسادت خود رنگ آزادیخواهی می‌زند، درعین حال آسوده‌خاطر و افسرده گشت. در حقیقت، فاسق السودی منشی يك و کیل دعاوی و

(۱) مملکت بهممنای کشور پادشاهی بود. کاربرد این واژه در برابر يك انقلابی بیجا شمرده می‌شد. - م.

جوانك بسیار خوشگلی بود. پادوی زیبای خوش بر و رویی بود که دختر می پرستیدش، و سه سال پس از این داستان، هنوز خاطره اش چون شرابی به او مستی می بخشید. جوانك مدام در پی بانوان پیر و توانگر بود. الودی را رها کرده بود تا به بانوی کار آزموده ای برسد که پاداش جمال و کمالش را می داد. پس از بسته شدن دکان و کلای دعاوی، در شهرداری پاریس مشغول کار شده بود. اکنون سربازی هوادار انقلاب و یار غاریك بانوی ضدانقلاب بود.

گاملن هی تکرار می کرد: «پس از اشراف است! پس يك ضد انقلاب فراری است!» دختر هم که هرگز نخواستند بود او با همه حقیقت آشنا گردد، سعی نکرد او را از اشتباه در آورد.

«پس ناجوانمردانه ترا گذاشت و رفت؟»

دختر سر تکان داد.

جوان او را بر سینه خود فشرد و گفت: «ای قربانی فساد استبداد، عشق من انتقام ترا از این نامرد خواهد گرفت. خدا کند که به چنگم بیفتد. بالاخره او را پیدا خواهیم کرد!»
دختر سر برگرداند. در عین حال غمگین و خندان و ناراحت بود. آرزو داشت که جوان در مورد عشق هوشمندی بیشتری ابراز دارد و طبیعی تر و تندتر باشد. احساس می کرد که وی تنها به سبب روحیه مرده خود به این زودی قلم عفو بر خطای او کشیده است. چون اعتراف او هیچ هیجانی که مردان آتشین مزاج را دستخوش عذاب می کند در جوان بر نمی انگیزد. دیگر آنکه او در این عشق و عاشقی چیز

دیگری جز يك امر اخلاقی و اجتماعی نمی‌دید. اکنون از جا برخاسته بودند و در کوچه‌باغهای سبز و خرم قدم می‌زدند. جوان می‌گفت چون الودی در زندگی رنج کشیده و غصه خورده است، بیش از پیش برای او حرمت قائل است. دختر انتظار این همه محبت را نداشت، ولی بخاطر همین ویژگیها به جوان عشق می‌ورزید و نبوغ هنری او را می‌ستود.

وقتی از باغ لوگرامبورگ درآمدند، در کوچه «برابری»^۲ و گرداگرد «تماشاخانه ملت» با ازدحام عظیمی روبرو شدند. اصلاً تعجب نکردند. چند روزی بود که در میهن دوست‌ترین برزنها هیجان فراوانی به چشم می‌خورد. مردم در مورد آشوب ایادی خاندان سلطنتی اورلئان^۳ و دارودسته بریسو که به عقیده آنها باهم ساخته بودند و می‌خواستند پاریس را به خاک و خون بکشند و جمهوریبخواهان را قتل عام کنند افشاگری می‌کردند. خود گاملن نیز اخیراً درخواست برزن را در مورد تقاضای طرد «بیست و يك تن نماینده خائن» امضاء کرده بود.

وقتی به طاقنمایی رسیدند که تماشاخانه را به خانه مجاور متصل می‌کرد، دیدند ناچارند از میان گروه شهروندانی بگذرند که قبای سرخ انقلابی پوشیده‌اند و نظامی جوان بسیار زیبایی که کلاهخود پوست پلنگ بر سر دارد از بالای مهتابی برای آنان سخنرانی می‌کند. نظامی زیبا «پارتوده‌ها» را به سستی متهم می‌ساخت و می‌گفت: «مارا، تو در خوابی و

2) Egalité

3) Orléans

هواداران خودمختاری استانها زنجیر اسارت مارا می‌بافند!»
 همین که چشم الودی به نظامی جوان افتاد، آنآ روی
 برگرداند و خطاب به جوان گفت: «از اینجا برویم اواریست!»
 می‌گفت از ازدحام وحشت دارد و می‌ترسد که در فشار
 جمعیت غش کند.

در میدان ملت، سوگند وفاداری خوردند و از همدیگر
 جدا شدند.

بامداد همان روز، شهروند بروتو يك قرص نان به‌شهروند
 مادر گاملن هدیه کرده بود. از جانب او بی‌احتیاطی شمرده
 می‌شد که بگوید آن را چگونه به چنگ آورده است. چون
 نان را از يك بانوی ساکن محله بازار گرفته بود و بروتو
 گاهگاهی به عنوان منشی برای آن خانم کار می‌کرد. همه
 می‌دانستند که بانوان گرداگرد بازار شاهدوست هستند و با
 ضد انقلاب فراری مکاتبه دارند. شهروند مادر گاملن نان را با
 رغبت و حقیقت‌پسندی پذیرفته بود. آن روزها چنین نعمتی چندان
 به چشم نمی‌خورد. خواربار روز به روز گران‌تر می‌شد.
 توده مردم از قحطی و کمبود در هراس می‌زیستند. می‌گفتند
 که اشراف آرزوی چنین روزی را دارند و محترمان هم
 برای فرارسیدن قحطی تلاش می‌کنند.

چون از شهروند بروتو خواسته شده بود که ناهار مهمان
 خانواده گاملن باشد و سهم خود را از آن قرص نان بخورد،
 اونیز به مهمانی رفت و به میزبان خود، در مورد بوی خوشی
 که از آشپرخانه برمی‌خاست تبریک گفت.

زن مهربان در پاسخ بروتو گفت: «لطف دارید، حضرت آقا، برای اینکه شکم را آماده‌تان شما کنم، با کمی چربی خوک و یک تکه استخوان گاو آش سبزی درست کرده‌ام. هیچ چیز بیشتر از مغز استخوان آش را خوشبو نمی‌کند.»

بروتو پیر در پاسخ زن گفت: «شهروند! پند حکیمانه‌ی شما ستودنی است. اگر فردا، پس فردا و بقیه‌ی روزهای هفته هم همین استخوان گرانها را باز به دیگ بیندازید کار بسیار خردمندانه‌ای می‌کنید. چون غذا را همچنان خوشبو خواهد ساخت. کولی پیشگوی پاتروست، نیز همین کار را می‌کرد. او با کلم سبز و کمی چربی خوک و یک کهنه استخوان مغزی، آش کلم می‌پخت. در ولایت او، که ولایت من هم هست، استخوان مغزدار لذیذ و خوشمزه را استخوان مغزی می‌گویند.»

مادر گاملن گفت: «آقا، بانویی که شما حرفش را می‌زنید آیا کمی خسیس نبود که از یک استخوان این همه استفاده می‌کرد؟»

بروتو گفت: «آخر زندگی فقیرانه‌ای داشت. با اینکه پیشگویی می‌کرد، تنگدست بود.»

در این هنگام اواریست گاملن وارد شد. از اعترافاتی که شنیده بود هنوز سخت متأثر بود. به خود وعده می‌داد که مرد فریبکار را پیدا کند و انتقام جمهوری و محبوب خود را یکجا از او بگیرد.

پس از مبادله‌ی تعارفات معمول، شهروند بروتو رشته‌ی

سخن را دوباره به دست گرفت و گفت: «کسانی که کارشان پیشگویی آینده است بندرت مال و منالی به چنگ می‌آورند. چون مردم بسیار زود به نیرنگ‌شان پی می‌برند. نادرستی و دروغ‌گویی رسوا و منفورشان می‌گرداند. ولی اگر می‌توانستند آینده را واقعاً پیشگویی کنند، باید بسی بیشتر از آنان نفرت می‌داشتیم. چون اگر انسان از پیش بداند که بعدها چه بلایی به سرش می‌آید، زندگی غیرقابل تحمل می‌شود. چنین آدمی گرفتاریهای آینده خود را خواهد دید و پیشاپیش رنج خواهد کشید و از نعمتهای کنونی هم که زوال بعدی آن را به چشم می‌بیند لذت نخواهد برد. نادانی شرط ضروری خوشبختی انسان است، و باید پذیرفت که آدمی غالباً واجد این شرط هست. ما در مورد خود کما بیش بی‌خبریم. از دیگران بکلی بی‌اطلاعم. نادانی مایه آرامش است و دروغ پایه سعادت.»

مادر گاملن آش را روی میز گذاشت، دعای سپاس را خواند، فرزند و مهمانش را به سر میز نشاند و خود سرپا به صرف غذا پرداخت و از نشستن در جایی که شهروند بروتو در کنار خود به او تعارف می‌کرد خودداری نمود. چون همانطور که می‌گفت، می‌دانست که تعارف چه دردسری دارد.

ساعت ده باعداد بود. هیچ نسیمی نمی‌وزید. ماه ژوئیه بود و تاکنون کسی چنان گرمایی به یاد نداشت. در کوچه ژروزالم^۱ زیر نظر چهار نگهبان انقلاب که اسلحه به دست چپ می‌کشیدند، در حدود صد تن از شهروندان برزن، دم در ناوایی صف بسته بودند.

مجلس ملی تصویب کرده بود که ناوایان به حداکثر میزان پخت کنند، به همین جهت، بلافاصله هرچه گندم و آرد بود ناپدید گشته بود. پاریسیانی که می‌خواستند ناهار بخورند، درست مانند قوم موسی در صحرای سینا، پیش از سپیده‌دم از خواب برمی‌خاستند. همه این مردم، زن و مرد و کودک، چسبیده به هم، در زیر آسمانی چون سرب گداخته که گنداب جوی کنار خیابان را گرم و بوی عرق و چرك تن را متصاعد می‌کرد، یکدیگر را هل می‌دادند و به هم بد و بیراه می‌گفتند، با نگاهی به همدیگر می‌نگریستند که سرشار از همه احساسهایی بود که آدمیزادگان می‌توانند نسبت به هم داشته

1) Jérusalem

باشند: نفرت، بیزاری، شوق، کشش، بی‌اعتنایی. به تجربه می‌دانستند که برای همه نان نیست. به همین جهت، کسانی که دیر از راه می‌رسیدند، سعی می‌کردند که سر صف جایی برای خود دست و پا کنند. کسانی که جای خود را از دست می‌دادند، آه و ناله سر می‌دادند، خشمگین می‌شدند، حقوق پایمال شده خود را می‌خواستند و البته فریادشان به جایی نمی‌رسید. زنان از سر خشم و غضب، آرنج و کمر خود را می‌جنبانند و جای خود را نگه می‌داشتند و گاهی هم جای بهتری به دست می‌آوردند. وقتی فشار جمعیت خفقان‌آور می‌شد، فریاد مردم به آسمان برمی‌خاست و همه می‌گفتند: «هل ندین!» و هر کس مدعی بود که دیگری هل می‌دهد، و همه لب به شکایت می‌گشودند.

مأمورین برزن‌ها، برای رفع این آشفتگی و بی‌نظمی روزمره، به فکر افتادند که طنابی به در ناوایی ببندند تا هر کس، در سر جای خود، آن را به دست گیرد. ولی دستها روی طناب به هم نزدیک می‌شد، باهم تماس می‌یافت و نزاع در می‌گرفت. کسی که طناب از دستش در می‌رفت، دیگر دستش به آن نمی‌رسید. افراد ناراضی یا لوس نیز طناب را پاره می‌کردند. سرانجام ناچار شدند از خیر طناب‌هم بگذرند. در چنین صفی، مردم دچار تنگی نفس می‌شدند، هر آن خیال می‌کردند که دارند می‌میرند، باهم شوخی می‌کردند، لیچار می‌گفتند، اشراف و هواداران خودمختاری استانها را، که مسبب همه گرفتاریها بودند، به باد دشنام و ناسزا می‌گرفتند. وقتی يك سگ می‌گذشت، افراد شوخ او را

«بیت» صدا می‌زدند. گاه صدای کشیدهٔ جانانه‌ای بر می‌خاست که بانوی شهروندی به چهرهٔ هرزهٔ بی‌شرمی می‌نواخت. ولی خدمتکار جوانی که مردی خود را به او چسبانده بود با چشمان خمار و دهان نیمه‌باز از ته دل آه می‌کشید. بمحض اینکه کسی چیزی می‌گفت، با هر حرکت یا اقدامی که طبیعت بذله‌گوی مردم شوخ‌طبع فرانسه را بر می‌انگیخت، گروهی از جوانان هرزه سرود انقلابی «درست می‌کنیم» را باهم دم می‌گرفتند. آنگاه پیرمرد آزادیخواهی خشمگین می‌شد و پرخاش می‌کرد. می‌گفت چرا سرودی که حکایتگر ایمان جمهوريخواهان به آینده‌ای آکنده از داد و بهروزی است به کنایه‌ای رکیک و دو پهلو آلوده می‌شود.

در این هنگام، مردی که مأمور چسباندن آگهی بود و نردبانی زیر بغل داشت، از راه رسید و آگهی برزن را در مورد جیره‌بندی گوشت قصابی به دیوار روبروی نانوایی چسباند. شماری از گذرندگان می‌ایستادند تا آگهی تازه را بخوانند. زنک کلم فروشی که کولبارهای به پشت بسته بود از گرد راه رسید و با صدای شکسته و نخراشیده‌اش داد زد:

«پر داشت، پرید گاو پروار!

با برگ کلم بساز ناچار!»

ناگهان از دهانهٔ فاضلابی چنان بوی گندی برخاست و در هوا پیچید که چند تن به تهوع افتادند. زنی از هوش رفت. عده‌ای او را بیهوش تحویل دو نگهبان انقلاب دادند. آن دو نیز او را به زیر تلمبهٔ آبی در چند قدمی آنجا رساندند. مردم بینی خود را گرفته بودند. زمزمه‌های اوج می‌گرفت. سخنانی

که آکنده از دلهره و هراس بود رد و بدل می‌شد. مردم از خود می‌پرسیدند که این بو از کجا برمی‌خیزد. مرداری آنجا انداخته بودند یا بدخواهان در آن زهر ریخته بودند؟ شاید هم نجیب زاده یا کیشی است که در کشتار ماه سپتامبر به قتل رسیده و اکنون در زیر زمین خانهٔ مجاوری از یاد رفته است.

«یعنی جنازه‌شو آوردن، انداختن اینجا؟»

«همه جا انداختن!»

«باس از اهالی خیابون شاتله باشه! روز دوم سپتامبر، دیدم سید تا نعش رو پل «شاتر» روهم افتاده بود!»^۱

اهالی پاریس از انتقام عمال حکومت سابق در هراس می‌زیستند و می‌ترسیدند که آنان پس از مرگ هم بیایند و مومشان کنند.

اواریت کاملن هم آمد و ته صف ایستاد. خواسته بود مادر پیر خود را از خستگی يك توقف طولانی معاف کند. همسایه‌اش، شهروند بروتو نیز، آرام و خندان همراه او بود و کتاب لوکرسش را هم در جیب گشاد سرداری عنابی خود داشت. پیرمرد مهربان، این صحنه را به عنوان مضحکه‌ای که شایستهٔ خامهٔ يك تنیه^۲ عصر جدید است ستود و گفت:

«همین باربران و خاله‌زنکها از یونانیان و رومیانی که امروزه این همه برای نقاشان ما عزیز گشته‌اند جالب‌ترند. من شخصاً همیشه از شیوهٔ کار نقاشان فلاماندی لذت برده‌ام.»

نکته‌ای که وی از سر دوراندیشی و فروتنی بر زبان

نمی‌آورد، این بود که وی روزگاری يك راهرو پراز

(۲) Teniers: نقاش فلاماندی سدهٔ هفدهم که به صحنه‌های خلقی علاقه

تابلوهای هلندی داشت که از حیث شمار و نقاشیهای برگزیده، تنها تالار آقای دو شوازول^۲ با آن برابری می‌توانست کرد.

نقاش در پاسخ او گفت: «زیبایی فقط به دوران باستان تعلق دارد و الهامی که از آن دوره گرفته شود. ولی با شما موافقم که مضحکه‌های تنیه، استین^۴، یا اوستاده^۵ بهتر از زرق و برق لوس نقاشیهای واتو و بوشه و وانلو^۶ است. آدمهای او زشت هستند، ولی مثل آدمهای بودوئن^۷ یا فراگونار پست نیستند.»

روزنامه‌فروشی هیاهوکنان می‌گذشت و داد می‌زد:
 «نشریهٔ داد‌گاہ انقلاب!... اسامی محکومین!»
 گاملن گفت: «یک داد‌گاہ کافی نیست! هر روستا و هر محله‌ای باید یک داد‌گاہ انقلاب داشته باشد! هر پدري، هر شهروندی باید به عنوان بازپرس قیام کند. وقتی ملت در زیر آتش توپ دشمن و در برابر دشمنهٔ خیانتکاران قرار دارد، گذشت و اغماض هم اقدامی علیه امنیت میهن است. یعنی چه؟ شهرهای لیون و ماری و بردوسر به‌شورش برداشته‌اند، مردم کرس یاغی گشته‌اند، سرتاسر منطقهٔ واندن در آتش می‌سوزد، مایانس و والنسیین به دست «جبههٔ مؤتلف» ضدانقلاب افتاده است، خیانت در شهر و روستا و کشتزار بیداد می‌کند،

۳) De Choiseul از دوستان سدهٔ هژدهم فرانسه. - م.

۴) Steen

۵) Ostade وان استاد، نقاش مکتب هلندی سدهٔ هفدهم. - م.

۶) Vanloo : نقاش فرانسوی سدهٔ هژدهم. - م.

۷) Beaudoin

خیانتکاران حتی کرسیهای مجلس ملی را هم اشغال کرده‌اند و از روی نیرنگ نقشه‌ای به دست گرفته و تا شورای جنگ راه یافته و در کنار تیمارها نشسته‌اند! فقط گیوتین می‌تواند میهن ما را از گزند دشمنان برهاند!»

بروتوی پیر پاسخ داد: «من اعتراض مهمی به گیوتین ندارم. چون طبیعت، که تنها محبوبه و تنها آموزگار من است، به هیچ طریقی به من نمی‌گوید که جان یک انسان بهایی دارد. به‌عکس: از هر راهی به من می‌آموزد که زندگی آدمی ارزشی ندارد. ظاهراً تنها غایت موجودات این است که طعمهٔ موجودات دیگری شوند که به نوبت به همین عاقبت گرفتار خواهند شد. آدمکشی حق طبیعی انسان است. بنابراین، مجازات اعدام امر مشروعی است، به شرطی که نه به نام تقوا یا عدالت، بلکه به عنوان یک نیاز یا سودمندی اجرا گردد. با این همه، احتمالاً در اندرون من غرایز فاسدی آشیان کرده است، چون از مشاهدهٔ خونریزی اکراه دارم. این هم انحرافی است که همهٔ عقل و حکمت من هنوز موفق به اصلاح آن نشده است.»

اواربست گفت: «جمهوریخواهان انسان و حساس هستند. فقط افراد خودکام ادعا می‌کنند که مجازات اعدام خصیصهٔ ضروری حکمرانی است. وقتی حاکمیت توده‌ها استقرار یافت، سرانجام روزی مجازات اعدام را لغو خواهد کرد. روبسیپر با این کیفر در افتاده است، همهٔ میهن پرستان نیز تأییدش کرده‌اند. قانونی که الغاء اعدام را اعلام کند هر وقت منتشر شود باز دیر است. تا روزی که آخرین دشمن جمهوری به زیر ساطور قانون نرفتند است، چنان قانونی نباید

اجرا شود.»

اکنون در پشت سر گاملن و برو تو هم چند نفر دیگر صف بسته بودند. در میان این دیر رسیدگان، چند زن هم بودند. از جمله زن زیبای رشیدی که کاموا می‌بافت و روسری به سر و کفش چوبی به پا داشت و شمشیری به کمر بسته بود، دخترک موبور قشنگی که زلف آشفته و روسری پرچین و چروکی داشت، و مادر جوانی که تکیده و رنگ‌پریده بود و سینه‌اش را به دهن کودک لاغر و رنجورش گذاشته بود.

کودک که در پستان مادر شیری نمی‌یافت ناله می‌کرد، ولی ناله‌اش ضعیف بود و های‌های گریه نفسش را بند آورده بود. بسیار ریزه و زرد و تراز بود، چشمانش در آتش تب می‌سوخت، و مادر با دلسوزی دردمندان‌های نگاهش می‌کرد. گاملن به سوی شیرخواره بینوا که در فشار خفقان آوز آخرین از راه رسیدگان ناله سر می‌داد برگشت و گفت: «خیلی کوچکه!»

مادر گفت: «آخه حیوونکی شش ماهه است!... پدرش رفته جبهه. از کسانی است که سربازان ات‌ریشی کنده را به عقب رانده‌اند، شاگرد بزاز بود. نامش میشل دومونته است. در چادری که جلو شهرداری زده بودند نام‌نویسی کرد. طفلکی می‌خواست هم از میهن خود دفاع کند و هم کمی بد سیر و سفر بپردازد... به من می‌نویسد صبر و بردباری داشتند باشم. ولی وقتی من شکم خودم را هم نمی‌توانم سیر کنم، پل را چطوری سیر کنم؟»

پس نام کودک پل است.

صدای دخترک قشنگ و موبور بلند شد. می گفت: «واخ، یه ساعت دیگه باس اینجا بمونیم! تازه بعد از ظهر هم باس همین مراسمو دم دکون بقالی برگزار کنیم! واسه سه تا دونه تخم مرغ و بیست و پنج گرم کره باس جون مردم به لبشون برسه!»

همسر شهروند دوموتته آهی کشید و گفت: «سه ماهه که من رنگ کره رو ندیدم!»

آنگاه همه زنها همنوا گشتند و از کمبود و گرانی خواربار ناله سر دادند، به فراریان ضدانقلاب لعن و نفرین فرستادند، و برای رؤسای برزنها که در ازای روابط شرم آور مرغهای چاق و نانهای گنده را به زنان هرزه می دادند آرزوی گیوتین کردند. چند تنی هم به شایعات دلهره آمیز دامن می زدند.

«هزاران رأس گاو را به رود سن انداخته و غرق کرده اند!»

کیسه های آرد را در فاضلاب و نان را به مستراح ریخته اند!»

بطوری که می گفتند، شاهدوستان، هواداران رولان و پیروان بریسو می خواستند توده مردم را گرسنه نگهدارند تا اهالی پاریس از پای در آیند.

ناگهان دخترک موبور قشنگ، که روسری پرچین و چروکی به سر داشت چنان جاروجنگالی به راه انداخت که گفתי آتش به دامنش افتاده است. دامن خود را سخت تکان

می‌داد، جیبهای آن را درآورد، و داد می‌زد که کیفش را دزدیده‌اند.

به شنیدن هیاهوی جیب‌بری، توده‌های خرده پا دستخوش خشم شدید شدند. اینان که کاخهای اشرافی سن‌ژرمن را غارت کرده و کاخ توئیلری را به اشغال خود درآورده ولی سرسوزنی با خود نبرده بودند، این پیشه‌وران وزنان کدبانو، به طیب خاطر حاضر بودند کاخ ورسای را به آتش بکشند، ولی اگر سنجاقی برای خود برمی‌داشتند احساس می‌کردند که شرف و آبروی خود را از دست داده‌اند. چند جوان هرزه دربارهٔ ناراحتی دخترک زیبا شوخیهای لوسی برزبان آوردند، ولی هیاهوی مردم دهان آنان را بست. فوراً عده‌ای گفتند که دزد را باید به تیر چراغ کنار خیابان آویخت. گروه دیگری با جنجال و غرض‌ورزی به جستجو پرداخته بودند. زن رشید کاموآباف با انگشت پیرمردی را که ظاهراً از کشیشان خلع لباس شده می‌نمود نشان مردم می‌داد و سوگند می‌خورد که، کار همین شپشو است. جماعت، که قول زن را پذیرفته بودند، فریادهای مرگباری سر دادند.

پیرمرد بخت برگشته که با این شدت در مظان اتهام و در معرض انتقام مردم قرار گرفته بود، با کمال احتیاط و فروتنی در برابر شهروند بروتنو ایستاده بود. راستش شباهت زیادی هم به یک کشیش سابق داشت. گرچه بدعلت هیاهوی مردم و یادآوری روزهای دشوار و ناگوار سپتامبر قیافهٔ مرد بینوا درهم و آشفته بود، ولی به ظاهر مرد محترمی جلوه می‌کرد. هراسی که در چهره‌اش نقش بسته بود او را در نظر

توده مردم مظنون جلوه گر ساخت. چون توده‌ها براحتی خیال می‌کنند که تنها تبهکاران از خشم آنان می‌ترسند. خبر ندارند که شتاب نسنجیده و نابخردانه‌شان در کار داورى، حتى بیگناهان را نیز دچار بیم و هراس می‌کند.

بروتو عزم جزم کرده بود که هرگز با احساس و عقیده توده مردم مخالفت نکند، بخصوص وقتی که احساس بی‌پایه و وحشیانه باشد. چون، به قول او، «رای توده مردم، رای خدا است.» ولی خوب، بروتو آدم چندان معقولی نبود. به همین جهت، گفت که این مرد، چه شیشو باشد چه نباشد، به هر حال، جیب آن زن شهروند را نمی‌توانستند بزنند، چون حتی لحظه‌ای به وی نزدیک شده بوده است.

جماعت نتیجه گرفتند که هوادار دزد حتماً همدست او است. بنابراین، اکنون صحبت بر سر این بود که هر دو تبهکار را به شدت مجازات کنند. حتی وقتی گاملن هم به هواداری از بروتو برخاست، آرام‌ترین افراد صف گفتند که باید او را نیز، همراه آن دو تن دیگر، به انجمن برزن فرستاد.

ولی ناگهان دخترک زیبا شادمان فریاد برآورد که کیف خود را پیدا کرده است. مردم هم آنرا به باد جنجال و ریشخند گرفتند و تهدیدش کردند که چون راهبه‌ای کتکش خواهند زد.

مرد روحانی به بروتو گفت: «حضرت آقا، تشکر می‌کنم که از من دفاع کرده‌اید. دانستن نام من برای شما اهمیت چندانی ندارد، ولی وظیفه‌ام ایجاب می‌کند که خود را به شما معرفی کنم. نامم لوئی دو لونگماره است. حدس مردم درست

بود، من کشیش بودم، ولی برخلاف آنچه این زنان پنداشته بودند، شپشو نیستم. خیلی هم با کشیشان شپشو فرق دارم. من از روحانیون فرقهٔ بارناویت هستم که خیل عظیمی از علما و قدیسین تحویل کلیسای داده‌است. خاستگاه این فرقه از زمان شارل بورومه^{۱۰} قدیس هم فراتر می‌رود. باید پولس قدیس، حواری حضرت مسیح را بنیانگذار واقعی آن شمرد که علائم مشخصهٔ این فرقه را نیز دارا است. وقتی صومعهٔ ما محل برزن «پون‌نوف» گردید، ناچار شدم صومعه را ترك کنم و لباس معمولی بپوشم.

بروتو نگاهی به لبادهٔ کثیف لونگمار انداخت و گفت: «پدر روحانی، همین جامهٔ شما به اندازهٔ کافی گواهی می‌دهد که شما روش خود را مورد انکار قرار نداده‌اید. وقتی انسان لباس شما را می‌بیند، بیشتر گمان می‌کند که تغییر فرقه داده‌اید تا اینکه فرقهٔ خود را رها کرده باشید. شما با این ظاهر زاهدانه و سختگیرانه، خود را بی‌جهت در معرض دشنام و ناسزای توده‌های بی‌دین قرار داده‌اید.»

مرد روحانی در پاسخ گفت: «من که نمی‌توانم مثل رقاصان و دل‌فکان جامهٔ آبی بپوشم!»

«پدر، آنچه در مورد جامهٔ شما گفتم برای تجلیل از خصلت پسندیدهٔ شما است، می‌خواستم شما را از خطری که با آن مواجه هستید بر حذر دارم.»

«حضرت آقا، به عکس، بهتر بود تشویقم کنید که ایمان خود را آشکار گردانم. چون من خود به اندازهٔ کافی از این

خطر در هراس هستم. آقا، من لباس خود را در آورده‌ام، این خود نوعی ارتداد و ترك مذهب شمرده می‌شود. دلم می‌خواهد دست کم کاشانه‌ای را که در آن سالهای سال خداوند زندگی بی‌دغدغه و مستوری به من عطا فرمود ترك نکنم. رفتم اجازه گرفتم که حجره‌ام را نگهدارم. در حالی که آنها کلیسا و صومعه را به برزنی که «انجمن» می‌نامند تبدیل کرده بودند، من حجره خود را در آن نگهداشتم. حضرت آقا، من با چشمان خودم دیدم، با چشمان خودم، که چگونه نشان حقیقت قدوسی را با چکش خرد کردند. من خود شاهد بودم که روی نام پولس حواری عرقچین محکومین به اعمال شاقه را گذاشتند. حتی گاهی در شورای برزن شرکت کردم و شنیدم که چه کفرهای حیرت‌آوری بر زبان رانده‌اند. سرانجام وقتی دیدم که به این مکان مقدس بی‌حرمتی می‌شود، حجره‌ام را ترك کردم. با مقرری ماهانه مختصری که مجمع ملی برای من تعیین کرده است، رفتم در اصطبل که اسبهایش را مصادره کرده و به ارتش داده‌اند زندگی می‌کنم. در آن، برای چند مؤمنی که هنوز به آنجا می‌آیند و به ابدیت کلیسای عیسی مسیح شهادت می‌دهند نماز جماعت برگزار می‌کنم.»

بروتو گفت: «پدر روحانی، اگر مایل به دانستن نام من باشید، عرض می‌کنم اسمم بروتو است، و سابقاً مقاطعه‌کار مالیات بودم.»

پدر لونگمار گفت: «حضرت آقا، با قیاس به متی»
قدیس، می‌دانستم که می‌توان از يك مقاطعه‌کار مالیات هم

انتظار سخن حق داشت.»

«لطف دارید، پدر روحانی.»

گاملن گفت: «شهروند بروتو: این توده نجیب را ستایش کنید که بیش از نان خواهان عدالتند. هم‌اکنون همه حاضر بودند جای خود را از دست بدهند تا بروند دزد را به مجازات برسانند. این مردان و زنان تنگدست، که با آن همه کمبود و محرومیت دست به گریبانند، پرهیزکاری سختگیرانه‌ای دارند، و حتی يك کار خلاف را تحمل نمی‌کنند.»

بروتو جواب داد: «ولی باید اعتراف کرد که همین مردم، از شوق پیدا کردن دزد، چیزی نمانده بود که این روحانی شریف، هوادار او، و هوادار هوادار او را بی‌گناه مجازات کنند. خست و دل‌بستگی خودخواهانه‌ای که به مال و منال خود دارند آنان را به چنین کاری وامی‌دارد. دزدی که به مال یکی از آنان دستبرد بزند، همه آنان را تهدید می‌کند. با مجازات او در واقع می‌خواستند مال خود را حفظ کنند... البته احتمال دارد که بیشتر این کارگران و زنان کدبانو درستکار باشند و به مال دیگران دست‌درازی نکنند. پدر و مادرشان این عقیده را از همان آغاز کودکی به آنان القاء کرده‌اند. آنقدر به لمبرشان زده‌اند که تقوا و درستکاری را از پس به آنان حفته کرده‌اند.»

گاملن از بروتو پنهان نکرد که به نظر او چنین لحنی زیننده يك حکیم نیست. و افزود: «فضیلت خصیحه‌ای طبیعی است. بذر تقوا را خدا در دل آدمیزادگان کاشته است!»

بروتوی پیر لامذهب بود و از لامذهبی سخت به خود می‌بالید. او گفت: «شهروند گاملن: پیدا است که در امور دنیوی انقلابی ولی در امور اخروی محافظه‌کار و حتی مرتجع هستید. روبسپیر و عارا هم عین شما هستند. يك نکته به نظر من سخت عجیب جلوه می‌کند: فرانسویها که شاه فانی را تحمل نمی‌کنند، اصرار دارند که يك شاه سرمدی را که بسیار ستمکارتر و سنگدل‌تر از او است نگه دارند. چون زندان باستیل، و حتی دخمه‌های سوزان در برابر دوزخ چه اهمیتی دارد؟ انسان خدایان خود را از روی تصویر حکمرانان خود کامه خود گرده برداری می‌کند. شما که اصل را دور انداخته‌اید، رونوشت را نگه می‌دارید!»

گاملن فریاد زد: «ای وای! شهروند! شما خجالت نمی‌کشید که اینطور حرف می‌زنید؟ آیا می‌توان خدایان باطلی را که مخلوق جهل و وحشت بشر بودند با پروردگار گیتی سنجید؟ اعتقاد به خداوند یکتا و مهربان برای اخلاق ضروری است. پروردگار توانا سرچشمه همه فضایل است. کسی که به خداوند اعتقاد نداشته باشد، جمهوریخواه هم نیست. روبسپیر به این نکته آگاه بود که دستور داد تندیس نیم‌تنه هلوسیوس^{۱۲} حکیم را از تالار انقلاب بردارند. چرا که این مرد، با آموزش بی‌دینی به فرانسویها آنان را آماده بردگی ساخت... شهروند بروتو: روزی که جمهوری پرستش خرد را مقرر کرد امیدوارم که دست کم به چنین مذهب خردمندانهای پیوندید.»

بروتو گفت: «من خود شیفتهٔ خرد هستم، ولی نسبت به آن تعصبی ندارم. عقل راهنمای ما و چراغ راه ما است، ولی اگر از عقل خدایی بسازید، کورتان می‌کند و شما را به جنایت وامی‌دارد.»

بروتو، که پایش در جوی کنار خیابان بود، همچنان به استدلال خود ادامه می‌داد. همانطور که در گذشته‌ای نه چندان دور، روی یکی از صندلیهای زرنگار بارون هولباک^{۱۳} می‌نشست و استدلال می‌کرد. به عقیدهٔ او، آن صندلیها به منزلهٔ اساس فلسفهٔ طبیعی بود. وی افزود: «ژان ژاک روسو که بویژه در موسیقی هنری داشت آدم لشی بود که ادعا می‌کرد اخلاق خود را از دل طبیعت بیرون می‌کشد، در حالی که آن را از اصول مذهب کالون اقتباس کرده بود. طبیعت به ما می‌آموزد که چگونه همدیگر را بدریم. طبیعت نمونهٔ همهٔ جنایتها و مفاسدی است که زندگی اجتماعی اصلاح و پنهانش می‌کند. فضیلت و تقوا را باید دوست داشت. ولی بد نیست بدانیم که تقوا دستاویز ساده‌ای است که آدمیزادگان برای آسوده زیستن در کنار همدیگر ابداع کرده‌اند. مقوله‌ای که ما آن را اخلاق می‌نامیم، فقط و فقط اقدام نو میدانهٔ هموعان ما است در برابر کار جهان، که ستیز است و کشتار و نقش ناآگاه نیروهای متضاد. طبیعت خود کمر به نابودی خویش بسته است. من هر چه بیشتر به آن می‌اندیشم،

۱۳) Holbach (۱۸۹-۱۸۲۳): فیلسوف مادی فرانسوی. بروتو که هوادار ولتر و زندگی مرفه است، چون سقراط پای در آب جوی دارد و علیه روسو سخن می‌گوید. به نظر او فلسفهٔ طبیعی باید آدمی را بدآسایش برساند. او مؤدبانه روسو را دزد می‌شمارد. - م.

بیش از پیش معتقد می‌شوم که جهان دیوانه و هار است. الهیون و حکمایی که خدا را آفریدگار طبیعت و معمار جهان قلمداد می‌کنند، او را به چشم ما نامعقول و سنگدل جلوه‌گر می‌سازند. چون از خدایان می‌ترسند، آنان را مهربان می‌خوانند. ولی ناگزیرند اعتراف کنند که خدایان به شیوه ظالمانه‌ای عمل می‌کنند. شرارتی به آنها نسبت می‌دهند که در نزد انسان هم کمتر دیده می‌شود. و بدین ترتیب، آنها را در روی زمین پرستیدنی می‌گردانند. چرا که اگر نسل تیره‌روز ما از خدایان دادگر و نیکخواه هراسی نداشته باشد، دیگر آنها را نخواهد پرستید و نسبت به احسان آنها سپاس بی‌ثمری ابراز نخواهد داشت. اگر برزخ و دوزخ را هم از خدایان بگیرند، خدایان دیگر بندگان بینوایی بیش نیستند.»

پدر لونگمار گفت: «حضرت آقا، درباره طبیعت حرف نزنید. شما نمی‌دانید طبیعت چیست.»

«راستش، پدر روحانی، به اندازه شما می‌دانم که

چیست.»

«شما نمی‌توانید بدانید، چون دین ندارید. فقط دین به ما می‌آموزد که طبیعت چیست، چه حنی دارد و چگونه منحرف شده است. البته انتظار نداشته باشید که جواب گفته‌های شما را بدهم، چون برای رد خطا و گمراهی شما، خداوند نه به من شور بیان داده است نه توان اندیشه. می‌ترسم با عدم اهلیت و کفایت خود بهانه‌ای برای کفر‌گویی و دلیلی برای ابرام در اختیار شما بگذارم. در حالی که سخت مایلم به شما خدمت بکنم، می‌ترسم از خیرخواهی بیجای خود

نتیجه‌ای جز...»

گفتار او با غوغای شدیدی که از سر صف برخاست، وبه خیل عظیم گرسنگان خیر داد که در دکان نانوايي باز شده است، قطع گردید. صف با کندی بسیار پیش می‌رفت. یکی از نگهبانان مأمور صف، مشتریان را یکی یکی وارد نانوايي می‌کرد، دو مأمور انجمن برزن هم در فروش نان به نانوا و همسر و شاگردش کمک می‌کردند. دو مأمور دقت می‌کردند که مشتری واقعاً اهل برزن باشد و سهمیه‌ای متناسب با تعداد افراد تحت تکفل او به وی بدهد.

شهروند بروتو هم کامجویی را تنها هدف زندگی خود قرار می‌داد. به عقیده او، عقل و احساس آدمی، که در غیبت خدایان تنها داورانند، هدف دیگری برای زندگی نمی‌شناسند. و چون در گفتار نقاش اندکی بیش از حد تعصب و در سخنان مرد روحانی کمی بیش از اندازه ساده‌انگاری می‌دید و نمی‌توانست از آن لذت ببرد، این مرد فرزانه، برای آنکه رفتار خود را، در شرایط کنونی، با عقاید خود سازگار گرداند، و انتظار طولانی را به لطف و خوشی بگذراند، کتاب لوکرس را، که هنوز دلنشین‌ترین لذت و رضایت خاطر واقعی او بود، از جیب گشاد سرداری عنابی خود درآورد. گوشه جلد تیماج سرخ کتاب، بر اثر کثرت استعمال، ساییده شده بود، و شهروند بروتو علائم مشخصه خانوادگی خود، یعنی نقش سه جزیره زربینی را که پدر پیشکارش با سکه‌های نو نقد خریده بود محض احتیاط از روی جلد پاک کرده بود. کتاب را در صفحه‌ای گشود که شاعر فرزانه، چون می‌خواهد

آدمی را از رنج و پریشانی بیجای عشق برهاند، زنی را در آغوش چاکران و در چنان حالی نشان می‌دهد که هراس عاشقانه را از دل می‌زداید. شهروند پروتو این شعر را می‌خواند و در همان حال گاهی نگاهی به موی زرین پهلودستی قشنگ خود می‌افکند و گاه نیز بوی تن نمناک این خدمتکار آتشپاره را با لذت می‌بوئید. لوکرس شاعر فقط يك حکمت داشت، مریدش پروتو از فرزاندگی فراوان برخوردار بود.

وی همچنان می‌خواند و ربع ساعت به ربع ساعت دوگامی به پیش می‌رفت. از یکسو آهنگ متین و موزون شعر لاتین گوشش را نوازش می‌داد و از سوی دیگر، آه و ناله خاله‌زنکها دربارهٔ گرانی نان و شکر و قهوه و شمع و صابون آن را آزرده می‌ساخت. بدین ترتیب، با آرامش به در دکان رسید. پشت سر او نیز، اواربست گاملن ایستاده بود و خوشهٔ زرین گندم را، روی نردهٔ آهنینی که در را با آن می‌بستند، بالای سر خود می‌دید.

او نیز سر نوبت وارد نانوايي شد. سبدها و قفسه‌های نان خالی بود. نانوا تنها نانی را که باقی مانده بود و يك كيلو هم وزن نداشت به او داد. اواربست بهای نان را داد و پس از خروج وی نرده را پائین کشیدند تا مبادا تودهٔ برآشفتهٔ پراکنده، دکان نانوايي را اشغال کند. ولی جای نگرانی نبود. این تیره‌روزان، که فرمانبرداری را از ستمگران پیشین و ناجیان کنونی خود آموخته بودند، سرافکنده و دست از پا درازتر راهشان را کشیدند و رفتند.

گاملن، وقتی به نبش کوچه رسید، همسر شهروند دوموته را دید که کودك شیرخواره خود را بغل گرفته و روی سنگی نشسته بود. نه رمقی به پا داشت و نه رنگی به رخساره، نه اشکی در دیده، و نه‌نگاهی. کودك انگشت مادر را به دهان خود برده بود و با حرص و ولع می‌مکید... گاملن دمی شرمسار و سرگشته در برابر او ایستاد. زن گفتی او را نمی‌بیند. جوان با لکنت چند کلمه‌ای بر زبان راند. بعد چاقوی دسته استخوانی خود را از جیبش درآورد، نان‌ش را از وسط برید و نصفش را روی زانوی مادر جوان گذاشت. زن با شگفتی سرش را بلند کرد و او را نگریست. ولی او دیگر در خم کوچه پیچیده و رفته بود.

او اریست وقتی به خانه رسید، مادرش را دید که در کنار پنجره نشسته است و جوراب وصله می‌کند. پس بقیه نان را شادمان به دست او داد و گفت: «مادر جان، مرا می‌بخشید. چون مدتی سرپا مانده و خسته شده بودم، و از گرما نیز رمق خود را از دست دادم، موقع بازگشت، نصف جیره نان را در کوچه تکه‌تکه خوردم. این است که از سهم شما هم کاسته شده است.»

و چنین وانمود کرد که خرده‌ریز نان را روی قبای خود می‌تکاند.

شهروند بیوه گاملن اصطلاح بسیار کهنی را به کار گرفت و گفت: «از بس شاه بلوط خوردیم، آخرش شاه بلوط می‌شویم!» آن روز، سیزدهم ژوئیه، او و پسرش، سر ظهر به عنوان ناهار حریره شاه بلوط خوردند. وقتی این غذای ناخوشایند به پایان می‌رسید، بانویی در را پس زد و کارگاه را ناگهان با شوکت و رایحه خود آکنده ساخت. او ایست، شهروند روشمور را شناخت. چون می‌پنداشت که وی در خانه آنها را با در دیگری اشتباه کرده و در جستجوی یار گذشته خود، شهروند بر و تو است، با خود اندیشید که خانه زیر شیروانی ضدانقلاب را به او نشان بدهد، یا بر و تو را صدا بزند، تا این بانوی خوشپوش را از کار بالا رفتن از نردبان معاف کند. ولی از همان ابتدا معلوم شد که این زن با شهروند گاملن کار دارد، چون از دیدار او ابراز خوشبختی کرد و خود را خدمتگزار او خواند.

آن دو باهم چندان بیگانه نبودند: چندین بار یکدیگر را در کارگاه داوید، در تالار سخنرانی مجمع، باشگاه

ژاکوبنها یا در مغازهٔ تابلوفروشی و نوآ دیده بودند. زیبایی و جوانی و ظاهر جذاب نقاش نظر این خانم را به خود جلب کرده بود.

شهروند روشمور، که کلاهی مزین به پر و نوار بر سر داشت، به نماینده‌ای می‌مانست که به مأموریتی فرستاده شده باشد. زیر کلاه، کلاه‌گیس داشت، هفت قلم آرایش کرده بود، به گونهٔ خود یک خال زده بود، بوی مشک و عبیر می‌داد، و بنا چنین سازوبرگی، اندام تر و تازه‌ای هم داشت. چنین آرایش تندی که آن روزها باب گشته بود حکایتگر شوق زندگی و تبوتاب روزهای دلهره‌انگیزی بود که در آن مردم به فردای خود اطمینان و امیدی نداشتند. نیمتنهٔ او، که روی سینه برگردانهای پهن و پای لبه دامنهای بزرگ داشت، و دکمه‌های درشت پولادینش برق می‌زد، سرخ خون‌رنگ بود. این زن در عین حال چنان اشرافی و انقلابی بود که نمی‌شد تشخیص داد رنگ قرباتیان را به تن کرده است یا رنگ جلااد را. نظامی انقلابی و جوانی هم همراه او بود.

عصای بلند صدفی به دست داشت، رشید و زیبا و تنومند بود و سینه‌ای برجسته داشت. در کارگاه نقاش گشتی زد، عینک طلای دو دسته را به چشمان خاکسترگون خود نزدیک ساخت، پرده‌های نقاش را مورد بررسی قرارداد، لبخند می‌زد و گاه از سر تحسین سخنی بر زبان می‌راند، بخاطر زیبایی هنرمند هنرش را می‌ستود و تملق می‌گفت تا تملق بشنود. آنگاه بانوی شهروند پرسید: «این پردهٔ والا و گیرا که

زنی مهرپرور و زیبا را در کنار جوانی بیمار نشان می‌دهد
چه هست؟»

گاملن جواب داد که آن پرده «بربالین اورست» نام دارد و خواهرش الکترا از وی پرستاری می‌کند. نقاش گفت که اگر توانسته بود آن را به پایان برساند، نسبت به سایر آثارش بهتر از آب درمی‌آمد. و افزود: «درونمایه این پرده از «اورست» اثر اورپید^۲ گرفته شده است. در یکی از ترجمه‌های کهن این غننامه، صحنه‌ای دیده بودم که مرا سخت به ستایش واداشته بود. صحنه‌ای است که در آن دوشیزه الکترا خردسال برادرش را از بستر درد و بیماری بلند می‌کند، کفی را که گرداگرد دهانش را آلوده ساخته است می‌زداید، زلفش را که چشمان او را پوشانده است پس می‌زند و از برادر محبوب خود می‌خواهد که در خاموشی مرگ به سخنان او گوش فرا دهد. پس از آنکه بارها این ترجمه را خواندم، احساس می‌کردم که گویی مه‌انبوهی چهره مردم یونان را از نظرم پنهان می‌دارد و من قادر به زدودن آن نیستم. متن اصلی را نیرومندتر و هیجان‌انگیزتر می‌پنداشتم. چون شوق شدیدی داشتم که از این متن اطلاع دقیق‌تری به دست آورم، رفتم پیش آقای گای^۳ که آن روزها در کلژ دو فرانس^۴ زبان یونانی درس می‌داد. سال ۱۷۹۱ بود. از او خواهش کردم که این صحنه را، کلمه به کلمه، برایم تفسیر کند. او نیز همانطور که از وی خواسته بودم، متن را برایم تفسیر کرد و من متوجه شدم که قدما بسیار ساده‌تر و طبیعی‌تر از آن هستند که ما

می‌پنداریم. مثلاً الکتز به برادرش می‌گوید: «برادر جان، خوابت چه شادم ساخت. می‌خواهی که کمکت کنم تا برخیزی؟» اورست در جواب خواهر خود می‌گوید: «آری، کمکم کن، دستم را بگیر، کف گرداگرد دهان و چشمانم را پاک کن، سینه به سینه بگذار، زلف آشفته‌ام را از روی چهره‌ام دور کن، چون چشمانم را پوشانده است...» و من، سرشار از شعری تر و تازه، آکنده از این گفتار ساده و نیرومند، طرح پرده‌ای را که ملاحظه می‌کنید ریختم.»

نقاش که دربارهٔ آثار خود معمولاً خویشتن‌داری نشان می‌داد، در مورد این اثر همچنان سخن می‌گفت. و چون شهروند روشمور با برداشتن عینک خود و با حرکت سر تشویقش می‌کرد، او نیز به گفتار خود ادامه داد: «هنکن خشم اورست را استادانه به تصویر کشیده است. ولی اورست با اندوه خود بیشتر به هیجانمان می‌آورد تا با خشم خود. چه سرنوشتی داشت! او از روی وظیفهٔ فرزندی، و بر اثر فرمانبرداری از امر خدایان، دستش را به جنایت هولناکی آلوده ساخت که خدایان ناچار می‌بخشند، ولی آدمیزادگان هرگز چنین گناهی را به او نمی‌بخشند. او، برای آنکه انتقام تجاوز به عدالت را بگیرد، سر از فرمان طبیعت برتافت، نامردمی کرد، شقاوت نشان داد... و در زیر بار این جنایت دهشت‌انگیز ولی پرهیزکارانهٔ خود همچنان مغرور و سربلند باقی ماند... در این خلوت برادر و خواهر، من می‌خواستم

۵۰) اورست فرزند آگامنون و کلیتمنتر، به همدستی خواهر خود الکتز، مادر خود را به انتقام خون پدر کشت، سپس به آرگوس رفت و پادشاه شد. - م.

همین نکته را نشان دهم.»

آنگاه به پردهٔ خود نزدیک شد، از روی رضایت خاطر نگاهی به آن افکند و گفت: «بخشهایی از آن کم و بیش به پایان رسیده است، مثل سر و بازوی اورست.»

زن گفت: «کار ستایش‌انگیزی است! ... شهروند کاملن، اورست شبیه شما است.»

نقاش با لبخند متینی گفت: «به نظر شما اینطور می‌رسد؟»

گاملن یک صندلی به او تعارف کرد و زن نشست. نظامی جوان در کنار زن سرپا ماند و دستش را روی صندلی او گذاشت. از همین نکته پیدا بود که انقلاب به ثمر رسیده است. چون در گذشته مرد را چنان بار می‌آوردند که آداب نسبتاً دشواری را رعایت کند. پیشینیان عقیده داشتند که رعایت حیا در میان جمع، به ارزش صفای خلوت می‌افزاید و ترك حرمت مستلزم وجود آن است. به همین جهت، وقتی بانویی در میان جمعی نشسته بود، مرد اصلاً انگشتش را هم به سوی جایگاه او نزدیک نمی‌کرد.

لوئیز ماشه دو روشمور که دختر ستوانی از ملازمان شکار شاه، بیوهٔ یکی از وکلای دعاوی، و بیست سال یار غار توانگری به نام بروتوی جزایری بود، اکنون به اصول عقاید نو گرویده بود. در ژوئیه ۱۷۹۰، مردم او را دیدند که بیلی به دست گرفته است و میدان مشق نگهبانان شاه را شخم می‌زند. گرایش سنجیدهٔ او به قدرتمندان باعث شده بود که از مشروطه‌خواهان براحتی دل بکند و به دشمنان سلطنت

بپیوندند، و از اینان جدا شود و به هواداری از انقلابیون دو آتشه برخیزد. ولی روح سازش و مدارا، شوق ماچ و بوس و علاقه به دسیسه‌بازی سبب شده بود که با اشراف و گروه‌های ضدانقلاب هم سروسری داشته باشد. نخود هر آتش بود: به میخانه‌ها و تماشاخانه‌ها، مهمانخانه‌های باب روز و قمارخانه‌ها، مجالس و محافل، اداره روزنامه‌ها، اطاق انتظار رجال و انجمنهای انقلابی رفت و آمد داشت. برای او، انقلاب سرگرمیهای تازه، تفریح خاطر و خنده و شادمانی، کسب و کار و زدوبندهای سودمندی به ارمغان آورده بود. با اینکه مدام به دسیسه‌چینی می‌پرداخت و روابط عاشقانه به راه می‌انداخت، چنگ می‌نواخت و ترانه عاشقانه می‌خواند، یونانی می‌رقصید، شام می‌داد، زنان زیبارویی چون کنتس دوبوفور^۶ و هنرپیشه‌ای مثل ده کوئان^۷ را به خانه خود می‌برد، سرتاسر شب مجلس قمار دایر می‌کرد و گنجفه می‌زد و مهره‌های سرخ و سیاه را به گردش درمی‌آورد، باز فرصتی می‌یافت و به درد دل دوستانش هم می‌رسید. زن کنجکاو و پرجنب و جوش و شلخته و سر به هوایی بود. مردان را می‌شناخت، از خلق و خوی توده مردم خبر نداشت، با عقایدی که از آن هواداری می‌کرد بیگانه بود و از عقایدی هم که ناگزیر رد می‌کرد همان اندازه اطلاع داشت. از آنچه در فرانسه می‌گذشت اصلا سر در نمی‌آورد. گستاخ و بی‌پروا بود. به علت بی‌اطلاعی از خطر و پشتگر می‌فراوان به افسون جمال خود دل به دریا می‌زد.

نظامی همراه او در آغاز جوانی بود. کلاهی خود مسینی، مزین به پوست پلنگ، که گرداگردش زنجیره‌ای به رنگ شقایق داشت بر چهرهٔ کود کانه‌اش سایه افکنده بود و گیسوان بلند و شگرفش را به پشتش می‌ریخت. قبای انقلابی سرخش کوتاه بود و به کمرش نمی‌رسید تا خم زیبای کمر پنهان نشود. شمشیر کلفتی به کمر بسته بود که دسته‌اش به نوک عقاب می‌مانست و برق می‌زد. شلوار نظامی آبی روشنی پوشیده بود که قالب ماهیچه‌های دلپسند ساق پایش بود و یراق آبی تیره‌اش روی ران او نقش و نگار دلپذیری رسم می‌کرد. ظاهر رقاصی‌را داشت که برای ایفای نقش جنگی و عاشقانه‌ای چون «آشیل در سیروس»^۸ یا پردهٔ «عروسی اسکندر»، اثر یکی از شاگردان داوید، که همهٔ توجهش به برازندگی اندام است، لباس پوشیده باشد.

گاملن بطور مبهم به یاد می‌آورد که پیش از این او را در جایی دیده است. او همان افسری بود که پاترده روز پیش از آن دیده بود از مهتابی «تماشاخانه ملت» برای مردم سخنرانی می‌کند.

شهروند روشمور او را معرفی کرد: «شهروند هانری، عضو انجمن انقلابی بخش حقوق بشر.»

این جوان همه‌جا همراه زن دیده می‌شد. چرا که آینهٔ عشق بود و گواهی‌نامهٔ سخنگوی میهن‌پرستی.

بانوی شهروند ذوق و هنر گاملن را ستود و از او پرسید که آیا حاضر است برای یکی از دوستانش، که فروشندهٔ

لباس زنانه است، طرحی بکشد. می‌گفت که نقاش باید مضمون خاصی را پیروراند که در آن مثلاً زنی شال گردنی را در برابر آینه امتحان کند یا فروشنده زن جوانی جعبه کلاه را زیر بغل زده باشد.

به او گفته بودند که برای اجرای کار کوچکی از این دست، پسر فراگونار، دوسی^۹، و نیز مردی به نام پرودوم^{۱۰} شایستگی دارند، ولی او ترجیح می‌داد که به شهروند اوارست گاملن رجوع کند. ولی در مورد کار توضیح زیادی نداد و احساس می‌شد که این سفارش را تنها بدان جهت مطرح کرده است که بتواند سر صحبت را باز کند. در واقع، او اصلاً برای کار دیگری به اینجا آمده بود. از شهروند گاملن تقاضای خدمتی داشت. چون می‌دانست که وی با شهروند مارا آشنایی دارد، آمده بود از وی بخواهد که او را با «یار توده‌ها» آشنا گرداند، چون می‌خواست در مورد کاری با او مذاکره کند.

گاملن در جواب گفت که اولاً وی کوچکتر از آن است که او را به مارا معرفی کند، ثانیاً او نیازی به معرفی ندارد. چون مارا، اگر چه سخت گرفتار است، ولی دسترسی به او، برعکس آنچه ادعا می‌کنند، کار دشواری نیست. گاملن افزود: «شهروند، اگر شما دردی داشته باشید، او شما را به حضور خواهد پذیرفت. چون قلب مهربان او باعث شده است که وی همیشه در اختیار محرومان و تسلا بخش دل‌های دردمند باشد.»

شهروند روشمور جواب داد که او خوشحال می‌شود به مارا، به عنوان شهروندی نامدار، سلامی بگوید، چون خدمت فراوانی نسبت به کشور انجام داده است و قادر است که خدمات فراوان دیگری هم انجام دهد. او مایل است که این نماینده را با افراد نیکوکار و بشردوستانی آشنا سازد که توانگری دستشان را در کارهای خیر باز گذاشته است، و می‌توانند برای ارضاء عشق پرشور او به بشریت امکانات تازه‌ای در اختیار او بگذارند.

وی افزود: «خوب است که توانگران را در ایجاد زمینه ترقی و آسایش عمومی به همکاری واداریم.»

راستش بانوی شهروند به صرافى به نام مورهارت قول داده بود که دستش را در دست مارا بگذارد و آن دو باهم شامی بخورند.

مورهارت، که مانند یار توده‌ها سوئسی بود، با چند تن از نمایندگان مجلس ملی، مثل ژولین^{۱۱} نماینده تولوز، دولونه^{۱۲} نماینده آتزه^{۱۳} و کشیش سابق شابو^{۱۴} قرار و مداری گذاشته بود تا سر سهام «کمپانی هند» به سوداگری بپردازد. کار دشواری نبود: اول با تقدیم پیشنهاد نگران‌کننده‌ای نرخ هر سهم را به ششصد و پنجاه لیره کاهش می‌دادند، آنگاه مقدار زیادی از این سهام را به این نرخ می‌خریدند، سپس با تقدیم پیشنهادی اطمینان‌بخش نرخ هر سهم را به چهار یا پنج هزار لیره می‌رساندند. ولی مردم به ماهیت شابو و ژولین و دولونه پی برده بودند. به لاکروآ^{۱۵}، فابرد گالاتین^{۱۶} و حتی

11) Julien 12) Delaunay 13) Angers 14) Chabot

15) Lacroix 16) Fabre d' Eglantine

دانتون^{۱۷} بدگمان شده بودند. بارون دو باتر^{۱۸}، قهرمان سفته‌بازی، اکنون در مجلس ملی پی همدستان تازه‌ای می‌گشت و به‌مورهارت صراف توصیه می‌کرد که ما را را ببیند. تصور سفته‌بازان ضد انقلاب، آن قدر هم که در وهلهٔ اول به‌نظر می‌رسید شگفت‌انگیز نبود. این افراد همیشه سعی می‌کردند که با قدرتمندان روز بسازند. ما را هم با محبوبیت و قلم و منش خود به صورت مرد نیرومندی درآمده بود. هواداران دانتون در توفان سیاسی شکست خورده بودند و دیگر در اندازهٔ کشور نقشی نداشتند. روبسپیر، بت توده‌ها، شیفتهٔ پاکی و شرافت خود و سخت بدگمان بود. اصلاً اجازه نمی‌داد که کسی به او نزدیک شود. پس می‌بایست درصدد فریب ما را برآیند و لطف و عنایت او را به خود جلب کنند. شاید روزگاری فرمانروای مطلق شد. همهٔ قرایین، از قبیل محبوبیت و بلندپروازی و اصرار او در سختگیری، دلالت داشت که سرانجام همه‌کاره خواهد شد. گذشته از این، شاید هم ما را بتواند نظم و امنیت را برقرار کند، به‌اوضاع آشفتهٔ مالی سروسامانی بدهد، و رفاه و ترقی را به کشور بازگرداند. تاکنون چندین بار به رندانی که در میهن‌پرستی روی دست او بلند شده بودند تاخته بود. از چندی پیش نیز کم و بیش همان قدر به عوام فریبان می‌تاخت که به افراد میانه‌رو. او که در آغاز انقلاب توده‌ها را برمی‌انگیخت تا محترمان را در همان محل کارشان به دار آویزند و دکانشان را غارت کنند،

(۱۷) Danton : عضو مجلس ملی، بانی دادگاه انقلاب. - م.

اکنون شهروندان را به متانت و آرامش فرا می‌خواند و رفته رفته به منزلهٔ دولتمردان درمی‌آمد. با همهٔ شایعاتی که دربارهٔ او، مثل سایر رهبران انقلاب، رواج می‌دادند، غارتگران و زراندوزان وی را فسادپذیر نمی‌پنداشتند، ولی می‌دانستند که خودپسند و ساده‌دل است. امیدوار بودند که با چاپلوسی، و خصوصاً رفاقت مؤدبانه که به‌نظر آنان فریبنده‌ترین تملق است، او را در چنگال خود گرفتار سازند. خیال داشتند نرخ هرسهامی را که بخواهند بخرند یا بفروشند، با دست او افزایش یا کاهش دهند، و او را چنان به خدمت منافع خود درآورند که خیال کند در راه منافع مردم گام برمی‌دارد.

شهروند روشمور هم اگرچه هنوز دوران عیش و عشرت را می‌گذراند، در دلالتی نیز یدی طولاً داشت و مأموریتش این بود که دست نمایندهٔ مجلس ملی را در دست صراف بگذارد. تخیل بیمارگونه‌اش، مرد سردابه‌ها را که دستهایش هنوز از خون کشتگان سپتامبر رنگین بود، همدست تبه‌کاران می‌دید. در عالم خیال او، ما را آلوده به زدوبندهای مالی ویژه‌ای می‌گشت که او عامل آن بود. آنگاه او را به دنیای دلخواه خود، عوالم محترکان و واسطه‌ها، دست نشاندگان بیگانه و شتلی‌بگیران قمارخانه‌ها، و زنان هرجایی می‌کشاند. پافشاری کرد که گاملن او را به خانهٔ یارتوده‌ها ببرد. اتفاقاً ما را در همان حوالی، کوچهٔ کوردلیه^{۱۹}، نزدیک کلیسا خانه داشت. نقاش، پس از اینکه اندکی ایستادگی نشان داد،

تسلیم خواهش بانو شهروند شد.

از هانری، همان جوانک نظامی هم خواستند که همراه آنان بیاید. ولی او این دعوت را رد کرد و گفت که می‌خواهد آزادی خود را، حتی در برابر شهروند مارا، حفظ کند. به عقیده او، مارا بی‌شک خدماتی نسبت به جمهوری انجام داده بود، ولی اکنون ناتوانی نشان می‌داد. مگر در ورق‌پاره خود تسلیم را به توده پاریسی توصیه نکرده بود؟

هانری جوان با صدایی خوش و آه‌های بلند به حال جمهوری تأسف خورد. چه، همان کسانی که جمهوری به آنان امید بسته بود به آن خیانت کردند: دانتون عقیده وصول مالیات از توانگران را رد می‌کرد، روبسپیر با ادامه کار شوراهاى برزن مخالف بود، و مارا هم با اندرزهای بزدلانه خود از شور انقلابی شهروندان می‌کاست!

وی سپس به صدای بلند گفت: «آخ! این افراد چقدر در برابر کسانی چون لوکلرک^{۲۰} و ژاکرو^{۲۱} ضعیف به نظر می‌رسند... ای رو! ای لوکلرک! یار واقعی توده مردم شما هستید!»

خوشبختانه گاملن این سخنان را اصلاً نشنید. چون ممکن بود خشمگین شود. او به اتاق مجاور رفته بود تا قبای آبی خود را بپوشد.

شهروند روشمور به شهروند بیوه گاملن گفت: «جادارد که از چنین فرزندی به خود بی‌الید. چون هم از حیث هنرمندی و هم از لحاظ منش مرد بزرگی است!»

در پاسخ او، مادر گاملن هم از پسر خود ستایش کرد، ولی با این همه، در برابر چنین بانوی والامقامی از بالیدن به او خودداری ورزید. وی از کودکی آموخته بود که نخستین وظیفهٔ کهتران فروتنی نسبت به مهتران است. میل داشت لب به شکایت بگشاید. جای گله هم بود. با شکایت تسکینی هم برای دردهای خود می‌یافت. او ناراحتیها و گرفتاریهای خود را برای کسانی که تصور می‌کرد می‌توانند تسکینش بدهند مفصلاً شرح می‌داد. به نظرش، بانو روشمور هم از این گروه مردمان به شمار می‌رفت. به همین جهت فرصت مساعد را مغتنم شمرد و تنگدستی و درماندگی خود و فرزندش را که از گرسنگی می‌مردند یکریز ابراز داشت. می‌گفت که پرده‌های نقاش دیگر خریداری پیدا نمی‌کند، انقلاب کسب و کار مردم را کساد کرده است، خواربار کمیاب و قیمتش سرسام‌آور است...

زنك بخت‌برگشته همهٔ آه و نالهٔ خود را با حرکت تند لبهای بی‌جان و زبان خشکش پشت سرهم قطار می‌کرد، تا پیش از سر رسیدن پسر همهٔ گرفتاریهای خود را گفته باشد. چرا که عزت نفس و غرور جوان مانع از ابراز چنین شکایت‌هایی بود. بنابراین، زن سعی می‌کرد که در کمترین فرصت ممکن، بانویی را که توانگر و متنفذ می‌پنداشت، به رقت آورد و به سرنوشت فرزند خود علاقه‌مند گرداند. احساس می‌کرد که زیبایی اواریست هم در جلب ترحم چنین بانوی والاتباری به او یاری خواهد رساند.

شهروند روشمور هم دلسوزی نشان می‌داد. از تصور

رنج اواریست و مادرش دستخوش تأثر شد و درصدد تسکین
آلام آنها برآمد. می‌گفت که دوستان توانگر خود را به خرید
پرده‌های نقاش وامی‌دارد و با خوشرویی افزود: «چون هنوز
در فرانسه پول هست، منتها پنهانش کرده‌اند.»

بهتر از این: حال که کاروبار هنر رونق گذشته خود
را از دست داده است، در صرافی مورهارت یا برادران پرگو^{۲۲}
شغلی برای او پیدا خواهد کرد یا دستور می‌دهد که یکی از
واسطه‌های خرید ارتش او را به کار بگمارد.

روشمور بعد با خود اندیشید که این گونه کارها
برازندهٔ مردی با چنین شخصیتی نیست. و پس از لحظه‌ای
تأمل، اشاره کرد که شغل مناسب او را پیدا کرده است.

«دادگاه انقلاب چند عضو هیأت منصفه کم دارد.
عضویت در هیأت منصفه، قضاوت یا مقامی نظیر آن برازندهٔ
پسر شما است. من با اعضای «انجمن نجات ملی» ارتباط دارم.
برادر بزرگ روبسپیر را هم می‌شناسم، بیشتر شبها شام مهمان
من است. با آنها صحبت می‌کنم. می‌گویم جریان را به‌مونتانه^{۲۳}
و دوما^{۲۴} و فوکیه^{۲۵} هم اطلاع دهند.»

شهروند بیوه گاملن که خوشحال شده بود و سپاسگراری
می‌کرد، انگشتش را روی لبش گذاشت، چون اواریست
به کارگاه برمی‌گشت.

نقاش همراه شهروند روشمور، از پلکان تیره و تاری
که پله‌های چوبی و موزائیکش از کثافت کهنه‌ای پوشیده بود

22) Pergau 23) Montané

24) Dumas : از هوادران روبسپیر. - م.

25) Fouquier

فرود آمد.

روی پل «پون نوف»، خورشید فرودین شامگاه سایه پایه تندیس سابق «اسب مفرغی» را، که اکنون جایگاه پرچم سهرنگ ملی شده بود، بلندتر نشان می داد. خیل عظیمی از زنان و مردان، به دسته های کوچک تقسیم شده بودند و به گفتار شهروندانی گوش می دادند که آهسته سخن می گفتند. همه حیرت زده و خموش بودند. فقط گاهگاهی ناله ای یا فریاد خشمی سکوت مردم را می شکست. بسیاری از آنان، با گامهای شتابان به سوی کوچه تیونویل یا کوچه سابق دوفین می رفتند. گاملن که به میان یکی از این گروهها رفته بود، شنید که مارا به قتل رسیده است!

رفته رفته خبر مورد تأیید قرار می گرفت و صراحت بیشتری می یافت. ظاهر آرنی که به قصد ارتکاب این جنایت از شهر کان^{۲۶} آمده بود، او را در آبنگ^{۲۷} حمامش کشته بود. عده ای می پنداشتند که قاتل فرار کرده است، ولی بیشترشان می گفتند که دستگیر شده است.

همه چون رمه بی شبانی ایستاده بودند. سر در گریان فکر و خیال داشتند:

«مارای دلسوز! انسان! نیکوکار!»

مارا از میان ما رفت! دیگر نیست تا ما را رهبری کند! «کسی که هرگز خطا نکرد! به هر نیرنگی پی می برد، هر خیانتی را برملا می کرد!... حال چه باید کرد؟ تکلیف ما چه می شود؟ رهبر و هوادار و یار خود را از دست داده ایم.»

26) Gaen

۲۷) آبنگ به جای وان به کار گرفته شده است. — م.

می‌دانستند که از کجا ضربه می‌خورند، و چه کسی
کارد را به دست این زن داده است.

می‌نالیدند: «مارا به دست جنایتکارانی کشته شده است
که می‌خواهند نابودمان کنند. مرگ او نشانهٔ این است که
می‌خواهند همهٔ میهن‌پرستان را سر ببرند.»

جزئیات این مرگ جانگداز و آخرین سخنان قربانی را
به شیوه‌های گوناگون نقل می‌کردند. مردم دربارهٔ قاتل، که
فقط می‌دانستند زن است و هواداران خیانتکار خودمختاری
استانها اجیرش کرده‌اند، پرسشهایی می‌کردند. زنان شهروند،
که چنگ و دندان نشان می‌دادند، خواستار شکنجهٔ این زن
جنایتکار بودند، و چون تیغهٔ گیوتین را برای کیفر گناه او
بیش از اندازه راحت می‌شمردند، می‌گفتند که این جانور
درنده را شلاق بزنند و به چرخ شکنجه ببندند و شقه کنند.
حتی شکنجه‌های تازه‌تری برای او می‌یافتند.

شماری از نگهبانان مسلح انقلاب، مردی با چهرهٔ مصمم
و قیافهٔ جدی را کشان کشان به سوی انجمن برزن می‌بردند.
لباسش پاره پاره بود. رشته‌های باریک خون از چهرهٔ رنگ
باخته‌اش سرازیر بود. مردم شنیده بودند که او گفته:
«مارا، با تحریک مدام مردم به چپاول و آدمکشی سزاوار
چنین سرنوشتی هم بوده است.» چریکها با هزار زحمت از
از چنگ تودهٔ خشمگین نجاتش داده بودند. مردم او را
به عنوان همدست قاتل به همدیگر نشان می‌دادند و در سر راه
خود به مرگ تهدیدش می‌کردند.

گاملن از درد و آندوه سر جا می‌خکوب شده بود.

دانه‌های ریز اشک در چشمان سوزانش خشک می‌شد. دلسوزی میهنی و دلبستگی توده گرایانه‌ای که جانش را لبریز از غم می‌کرد با غصه پدر فرزندی او به هم می‌آمیخت. با خود می‌اندیشید: «پس از قتل لوپلتیه، بعد از قتل بوردون^{۲۸}، حالا نوبت مارا است!... بنابراین، عاقبت کار میهن‌پرستان پیدا است: در میدان مشق، در شهر نانسی، در همین پاریس آنها را می‌کشند. همه را خواهند کشت.» به ویمن^{۲۹} خائن می‌اندیشید که همین چندی پیش با شصت هزار شاهدوست به پاریس حمله کرده بود، و اگر میهن‌پرستان در ورنون^{۳۰} متوقف‌شان نکرده بودند، مسلماً شهر قهرمان و محکوم را به آتش و خون می‌کشیدند.

چه خطرهای دیگر، چه نقشه‌های جنایتکارانه دیگر، چه خیانت‌هایی که فقط درایت و هوشیاری مارا به آنها پی می‌برد و همه را خنثی می‌کرد. پس از مرگ او، دیگر چه کسی می‌تواند تیمسار کوستین بیکاره را، که در قرارگاه سزار دست روی دست گذاشته است و والانسین^{۳۱} را از محاصره در نمی‌آورد، بیرون^{۳۰} را که در ناحیه واندسلفلی وقت می‌گذراند و اجازه داده است که دشمن سومور^{۳۲} را تصرف کند و شهر نانت^{۳۴} را به محاصره خود درآورد، یا دیون^{۳۵} را که در آرگون^{۳۳} به میهن خیانت می‌ورزد رسوا کند؟

ولی در پیرامون او هنوز همان ناله شوم دم به دم اوج

28) Bourdon 29) Wimpfen 30) Vernon

31) Valenciennes 32) Biron 33) Saumur 34) Nantes

35) Dillon 36) Argonne

می‌گرفت: «مارا مرد! اشراف او را کشته‌اند!»
همینطور که با دلی آکنده از درد و کینه و عشق
می‌رفت تا نسبت به این شهید راه آزادی ادای احترام کند،
سالخورده زنی روستایی، که کلاه زنان ناحیه لیموژ بر سر
داشت، به او نزدیک شد و از او پرسید: «این آقای مارا که
کشته شده همان آقای کشیش مارا، اهل روستای سن - پی -
دو که رو آ ۳۷ نیست؟»

روز پیش از جشن، در شامگاهی روشن و آرام، الودی بازو به بازوی اواریست در میدان «اتحاد» قدم می‌زد. چند کارگر کار برافراشتن ستونها و تندیسها و معبدها، يك كوه و يك محراب را شتابان به پایان رساندند. نمادهای غول‌پیکری چون «هرکول توده‌ها» که گرز خود را در فضا به گردش در می‌آورد، «طبیعت» که با پستانهای سرشار خود گیتی را آبیاری می‌کرد ناگهان در دل پایتختی سر بر می‌افراشت که با کمبود و هراس دست به گریبان بود و مردمش گوش خوابانده بودند تا صدای آتش توپهای اتریش را در جادهٔ «مو»^۱ بشنوند. وانده شکست خود از نانت را با پیروزیهای دلیرانه‌ای جبران می‌کرد. حلقه‌ای از آهن و شعله و کینه شهر بزرگ انقلابی را چون نگینی در برمی‌گرفت. در عین حال، مردم پایتخت، به عنوان فرمانروای يك امپراتوری بزرگ، از نمایندگان مجالس استانها که به قانون اساسی گردن نهاده بودند، با شکوه فراوان استقبال می‌کردند. داعیهٔ

1) Meaux

خودمختاری استانها سرکوب شده بود. جمهوری واحد و تجزیه‌ناپذیر همه دشمنان خود را از پا درآورده بود.

اواريست دستش را به سوی دشت پوشیده از جمعیت دراز کرد و گفت: «اینجا بود که روز هفدهم ژوئیه ۱۷۹۱ به دستور «بایی»^۲ رسوا مردم را در پای محراب میهن به گلوله بستند. پاساوان^۳، سرباز برگزیده انقلاب، که شاهد کشتار مردم بیگناه بود، به خانه برگشت، جامه بر تن درید و فریاد برآورد: سوگند خورده‌ام که با آزادی بمیرم. حال که آزادی نیست، من هم می‌میرم! آنگاه با یک تیر مغز خود را داغان کرد.»

اکنون هنرمندان و کاسبکاران آرام به بررسی کارهای جشن می‌پرداختند. شوق زندگی در چهره همه خواننده می‌شد، ولی چهره همه به اندازه زندگی‌شان غمزده بود. بزرگترین حوادث، پس از نفوذ در روان مردم، به مقیاس روحشان کوچک می‌شد و همانند آنان مبتذل می‌گشت. هر زوجی که می‌گذشت، چند کودک در بغل داشت، یا دستشان را گرفته بودند و کشان کشان می‌بردند، یا پیشاپیش خود می‌دواندند. کودکان زیباتر از پدران و مادران خود نبودند. امیدی هم نبود که خوشبخت‌تر از آنان شوند. اینان خود در آینده کودکانی تحویل جامعه خواهند داد که از حیث شادی و زیبایی به اندازه خود آنان مبتذل خواهند بود. گاهی هم دختر بلند بالا و زیبایی می‌گذشت که سر راه خود آتش‌پسندیده شوق جوانان را برمی‌انگیخت و پیران را با یاد

زندگی شیرین گذشته به دریاگویی وامی داشت. نزدیک دانشکدهٔ افسری، اواریت چند مجسمهٔ مصری را، که داوید از روی نمونهٔ رومی دورهٔ اگوست نقش و نگاری بر آنها کشیده بود، به الودی نشان داد. آنگاه فریاد پیرمرد پاریسی بزرگ کرده‌ای را شنیدند که می‌گفت: «آدم خیال می‌کنه که داره در کنارهٔ رود نیل قدم میزنه!»

سه روزی که الودی یارش را ندیده بود، حوادث ناگواری در مغازهٔ عشق نقاش اتفاق افتاده بود. از شهروند بلز، به عنوان تزویر و تقلب در تحویل لوازم ارتش، به انجمن امنیت عمومی شکایت شده بود. خوشبختانه باسمه‌فروش در برزن خود سرشناس بود. انجمن نظارت برزن پیک، مراتب میهن‌دوستی او را در انجمن امنیت عمومی مورد تأیید قرار داده برائت کامل وی را خواستار شده بود.

الودی، پس از آنکه این داستان را با هیجان بیان کرد، افزود: «حالا دیگر خیال ما راحت شده، ولی هشدار تکان‌دهنده‌ای بود. چیزی نمانده بود که پدرم به زندان برود. اگر خطر چند ساعت دیگر هم ادامه می‌یافت، اواریت، می‌آمدم از تو تقاضا می‌کردم تا نزد دوستان متنفذ خود اقداماتی به سود او انجام دهی!»

اواریت جوابی نداد. الودی اصلاً نمی‌توانست به عمق سکوت او بی‌برد.

آن دو دست در دست هم در امتداد کناره‌های رود سن می‌رفتند و عشق مشترک خود را به زبان ژولی و سن‌پرو

به همدیگر ابراز می‌داشتند. ژان ژاک مهربان وسیلهٔ توصیف و تزیین عشقشان را در اختیار آنان می‌گذاشت.

شهرداری اعجاز کرده و یک روز نعمت فراوانی در شهر گرسنه پدیدار ساخته بود. در میدان انوالیده، کنار رود، بازار مکاره‌ای برپا شده بود. فروشندگان در دهک‌های خود کالباس، سوسیس، گوشت پختهٔ خوک و ژامبون مزین به گل و سبزی، کلوچه و نان روغنی، توتک قندی و نانهای درشت دو کیلویی، و شراب و نوشابه می‌فروختند. در پاره‌ای از دکانها نیز سرودهای میهنی، نشان کلاه و نوار سهرنگ، کیف و زنجیرهٔ مسوار و انواع زیورهای خرد دیگر داشتند. وقتی آن‌دو در کنار بساط محقر زیورفروشی ایستادند، اواربست انگشتر نقره‌ای برگزید که روی آن سر برجستهٔ مارا پیچیده در دستمالی به چشم می‌خورد. جوان آن را به انگشت الودی انداخت.

آن شب گاملن بنه خانهٔ شهروند روشمور، واقع در کوچه «لاربرسک» رفت. زن او را برای کار فوری و مهمی احضار کرده بود. جوان وقتی وارد خانهٔ او شد، دید که او در اتاق خواب خود نیمه‌عریان روی یک صندلی گهواره‌ای دراز کشیده است.

در حالی که هنجار بانوی شهروند حکایتگر رخوت هوس‌آلودی بود، گرداگرد او همه چیز از لطف و نوازدگی و هنری حکایت داشت: چنگی در کنار پیانوی نیمه‌بازی؛

گیتاری به روی يك ميل؛ يك دستگاه گلدوزی كه پارچه اطلسی بر آن نصب شده بود؛ روی ميز، پرده‌ای كه مینیاتور نیمه‌کاره‌ای بر آن نقش بسته بود؛ مقداری كاغذ و چند كتاب؛ كتابخانه آشفته‌ای كه گفתי دست زیبایی آكنده از شوق دانایی و شور احساس به هم ریخته است.

بانو روشمور دستش را دراز كرد تا جوان آن را ببوسد، آنگاه به او گفت: «سلام، شهروند عضو هیأت منصفه!... همین امروز، برادر بزرگ روبسپیر نامه‌ای برای توصیه شما به من داده كه به هرمان^۷، رئیس دادگاه انقلاب داده‌ام. نامه بسیار خوبی بود كه مضمونش تقریباً چنین است: «شهروند كاملن را كه با هنر و میهن‌پرستی خود قابل اعتماد است به شما معرفی می‌كنم. وظیفه خود دانستم مرد میهن‌پرستی را به شما بشناسانم كه معتقد به اصول و دارای روش محكم و متینی در خط انقلاب است. فرصت را مغتنم شمارید و از ابراز عنایت نسبت به يك جمهوريخواه دریغ نكنید.» يکراست پیش هرمان رئیس دادگاه رفتم و نامه را به او دادم. او هم در نهایت ادب مرا به حضور پذیرفت و حكم انتصاب شما را امضاء كرد. اکنون این كار تمام شده محسوب می‌شود..

گاملن پس از لحظه‌ای سكوت گفت: «شهروند، هرچند يك لقمه نان هم كه شكم مادرم را سیر كند ندارم، ولی به شرفم سوگند می‌خورم كه عضویت هیأت منصفه را جز به خاطر خدمت به جمهوری و كشیدن انتقام از همه دشمنانش نپذیرم!» بانوی شهروند سپاسگزاری وی را سرد و تعارفش را

خشن یافت. احساس کرد که گاملن فاقد لطف و ظرافت است. ولی او جوانان را بیش از آن دوست داشت که این مختصر خشونت آنان را نبخشد. گاملن جوان زیبایی بود. به دیده زن شایستگی و لیاقتی هم داشت. وی با خود اندیشید: «درستش می‌کنیم.» پس او را به مهمانیهای شام خود دعوت کرد و به او گفت که هرشب، پس از دیدن نمایشنامه‌ای در تماشاخانه، از عده‌ای پذیرایی می‌کند، و افزود: «در خانه من با اشخاص اندیشمند و هنرمندی چون «الویو»^۸ و تالما^۹ و شهروند «ویژه»^{۱۰}، که در نهایت چیره‌دستی شعر می‌سراید آشنا خواهید شد. شهروند فرانسوا^{۱۱}، نمایشنامه خود «پاملا»^{۱۲} را که هم اکنون در تماشاخانه ملت تمرین می‌کنند، برای ما خوانده است. سبک نمایشنامه‌اش، مثل همه آثارش که از قلم شهروند فرانسوا می‌تراود زیبا و بی‌پیرایه و مضمونش دل‌انگیز و گیرا است و همه ما را گریان ساخت.»

گاملن در جواب گفت: «شهروند، به سلیقه و داوری شما اعتماد می‌کنم. ولی تماشاخانه ملت چندان ملی نیست. جای تأسف است که آثار شهروند فرانسوا روی صحنه‌ای بازی می‌شود که با اشعار سخیف «لایا»^{۱۳} به گند کشیده شده است. خاطره تلخ جنجال نمایشنامه «یار قانون» هنوز از یادها نرفته است.»

«شهروند گاملن، لایا ارزانی شما باد! او از دوستان من

نیست.»

از سر خیرخواهی محض نبود که بانوی شهروند نفوذ

8) Ellviou 9) Talma 10) Vigée 11) Francois
12) Paméla 13) Laya

و اعتبار خود را به کار برده و گاملن را به مقامی دلخواه همه گماشته بود. پس از خدمتی که اکنون در حق او کرده بود، و خدمات دیگری که ناچار بعد باید می کرد، خیال داشت او را در چنگال خود بگیرد تا در دستگاه عدالتی که سرانجام ممکن بود روزی سروکارش به آن بیفتد، پشت و پناهی برای خود دست و پا کند. چون، به هر حال، نامه‌های بسیاری به داخل و خارج کشور می فرستاد، و در آن روزها چنین نامه‌هایی مظنون شمرده می شد. وی از اواریست پرسید: «شهروند، شما زیاد به تماشاخانه می روید؟»

در این هنگام، هانری که دلربا تر از همیشه بود وارد اتاق شد. دو طپانچه بزرگ به کمرش بسته بود. یگراست رفت و دست شهروند زیبا را بوسید. شهروند روشمور به او گفت: «ایشان شهروند اواریست گاملن هستند. تمام روز را بخاطر ایشان در انجمن امنیت ملی گذراندم، ولی از این بابت اصلا ممنون من نیستند. دعواش کنید!»

نظامی انقلابی به صدای بلند گفت: «ای وای، شهروند! پس رفتید کاخ توئیلری و قانونگذاران ما را دیدید! چه منظره غم‌انگیزی! آیا کار درستی است که نمایندگان ملتی آزاد در زیر طاق و رواق خود کامه‌ای بنشینند و به جای او تکیه بزنند؟ همان جارهایی که در گذشته برای توطئه‌چینی افراد خاندان سلطنتی کاپه^۱ و عشرتهای زنی چون ماری آنتوانت روشن می شد، اکنون شب تار قانونگذاران ما را روشن می کند. چنین ننگی طبیعت را به لرزه درمی آورد!

زن در پاسخ گفت: «عزیزم، به شهروند گاملن تبریک بگوئید. به عضویت هیأت منصفه دادگاه انقلاب منصوب شده‌اند!»

هانری گفت: «تبریک می‌گوییم، شهروند! خوشحالم که می‌بینم مردی با شخصیت شما به چنین مقامی می‌رسد. ولی، راستش به این عدالت اصولی که به ابتکار میان‌روهای مجلس ملی فراهم آمده است، به این الهه بزدل انتقام که توطئه‌گران را می‌بخشد و خیانتکاران را از یاد می‌برد، یارای سرکوب هواداران خودمختاری استانها را ندارد و جرأت نمی‌کند که این زنکه اتریشی، ماری آتوانت را، به پای میز محاکمه بکشاند، اعتماد چندانی ندارم. خیر! این دادگاه انقلاب نمی‌تواند جمهوری را نجات بدهد. کسانی که در چنین موقعیت ناگوار، آتش شوق مردم را برای ایجاد دادگاه خلقی خاموش کرده‌اند، مجرم هستند!»

شهروند روشمور گفت: «هانری، آن شیئه عطر را به من بدهید!»

گاملن، وقتی به خانه برگشت، دید مادرش و بروتوی پیر، در زیر روشنایی شمع دودی سرگرم بازی گنجفه هستند. مادرش بی‌شرمانه می‌گفت: «سه شاه برنده بازی است!»

مادر، وقتی فهمید که پسرش به عضویت هیأت منصفه برگزیده شده است، با شور و هیجان در آغوش کشید و احساس کرد که چنین مقامی مایه فخر و مباهات هر دو است، و از آن پس هر روز غذا خواهند خورد. گفت: «خوشحالم،

و به خود می‌بالم که مادر يك عضو هیأت منصفه هتم. عدالت امری پسندیده و از همهٔ امور واجب‌تر است. اگر عدالت نباشد، ضعفا مردم مورد اذیت و آزار قرار خواهند گرفت. اواریست‌جان، فکر می‌کنم تو درست داوری خواهی کرد. چون از همان کودکی ترا در هر کاری عادل و خیرخواه مردم دیدم. بی‌عدالتی را نمی‌توانستی تحمل کنی و تا آنجا که زورت می‌رسید، با زور و اجحاف مخالفت می‌کردی. نسبت به تیره‌روزان دلسوز بودی. بزرگترین خصلت يك داور هم همین است... ولی اواریست، در این دادگاه بزرگ چه نوع لباسی می‌پوشید؟»

گاملن به او پاسخ داد که قضات کلاهی به سر دارند که چند پر سیاه به آن زده‌اند، ولسی اعضای هیأت منصفه لباس مخصوصی ندارند و با همان لباس معمولی خود در دادگاه حاضر می‌شوند.

مادرش در پاسخ گفت: بهتر بود که لباده بپوشند و کلاه گیس به سر کنند. با چنین لباسی ظاهر محترمانه‌تری پیدا می‌کنند. تو، گرچه غالباً با شلختگی لباس می‌پوشی، ولی زیبا هستی و زیبایی زیور لباس تو است. ولی بیشتر مردان به زینتی احتیاج دارند تا محترم جلوه کنند: بهتر بود که اعضای هیأت منصفه لباده بپوشند و کلاه گیس به سر کنند.»

مادر گاملن شنیده بود که مقام اعضای هیأت منصفه درآمدی هم دارد. نتوانست جلو خود را بگیرد و از پسرش پرسید که آیا این مقام آنقدر درآمد دارد که با آن بتوان آبرومندانه زیست. چون، به قول او، عضو هیأت منصفه باید

سر و وضع آبرومندان‌های داشته باشد.

در نهایت رضایت خاطر فهمید که اعضای هیأت منصفه جلسه‌ای هیجده لیره مزد می‌گیرند، و اقدام علیه امنیت کشور بقدری فراوان است که ناچارند غالباً جلسه تشکیل دهند.

بروتوی پیر گنجفه را جمع کرد، از جای برخاست، و به گاملن گفت: «شهروند: به مقام قضائی شامخ و هراس‌انگیزی دست یافته‌اید. به شما تبریک می‌گویم که وجدان خود را در اختیار دادگاهی قرار می‌دهید که از هر دادگاه دیگری شاید مطمئن‌تر و کم‌خطاتر باشد. چون چنین دادگاهی، خیر و شر را نه در خود خیر و شر یا در جوهر آن، بل فقط نسبت به منافع محسوس و عواطف معلوم می‌جوید. شما باید نظر خود را در مورد حب و بغض خود بیان کنید. این کار به خودی خود و بطور طبیعی انجام می‌شود. مجبور نیستید که نظرتان را در مورد حقیقت و خطا بگوئید. چون تشخیص حقیقت از خطا برای عقل ضعیف آدمیزادگان محال است. شما چون از روی ضربان قلب و احساس خود داوری می‌کنید، امکان ندارد که مرتکب خطا شوید. زیرا همینکه حکمی عواطف و سوداها را، که قانون مقدس شما است راضی کند، به نظر شما عادلانه است. ولی چه اهمیتی دارد؟ اگر من رئیس دادگاه شما بودم، عین بریدوآ^{۱۵} عمل می‌کردم و حکم را از روی طاسبازی صادر می‌کردم. چرا که در امر عدالت، طاسبازی از همه انواع دیگر مطمئن‌تر است.

(۱۵) Bridoie: قاضی جاهل و ابله نمایشنامه «عروسی فیگارو» اثر بومارشه، نویسنده آزادیخواه سده هژدهم. - م.

قرار بود او اریست گاملن، روز چهارم سپتامبر، یعنی از آغاز دوره تجدید سازمان دادگاه انقلاب مشغول کار شود. از این دوره، دادگاه به چهار شعبه تقسیم می‌شد، و هر شعبه پانزده عضو هیأت منصفه داشت. زندانها پر شده بود و دادستان انقلاب روزی هیجده ساعت کار می‌کرد. مجلس ملی، شکست سپاهها و اقدام علیه دولت و توطئه‌ها و خیانتها را با سرکوب و ایجاد رعب و هراس پاسخ می‌داد.

نخستین اقدام عضو تازه هیأت منصفه این بود که محض رعایت نزاکت و ادب، از هرمان، رئیس دادگاه انقلاب دیداری به عمل آورد. وی با ملایمت گفتار و سادگی برخورد خود جوان را شیفته خویش ساخت. او که از میهن پرستان و از دوستان صمیمی روبسپیر و باوی همعقیده و هم‌بیمان بود، مرد خوشقلب و باتقوایی می‌نمود. سراپای وجودش آکنده از عواطفی بود که قضات سالهای درازی از آن بی بهره بودند. صفای او مایه آبروی کسانی چون دوپاتی^۱ و بکاریا^۲ است.

1) Dupaty 2) Beccaria

از نرمی که با لغو شکنجه و آزار شرم‌آور یا ظالمانه در رفتار مأمورین دستگاه قضایی کشور پدیدار گشته بود ابراز خوشحالی کرد. خوشحال بود که مجازات اعدام، که سابقاً آن همه رایج بود، و تا همین چندی پیش نیز برای تنبیه کمترین جرم به اجرا درمی‌آمد، کم شده و به جنایت‌های بزرگ اختصاص یافته است. او نیز، همانند روبسیپر، با کمال میل حاضر بود مجازات اعدام را در کلیه مواردی که با امنیت عمومی ارتباطی ندارد لغو کند. در عوض، عقیده داشت جنایاتی را که علیه حاکمیت ملی اعمال می‌شود اگر با مرگ کیفر ندهد به دولت خیانت روا داشته است.

همه همکاران او نیز همینطور فکر می‌کردند. همان عقیده قدیمی و استبدادی «مصلح عالیّه دولت» الهام‌بخش دادگاه انقلاب بود. این داوران با هشت قرن خودکامگی مطلق پرورش یافته بودند و در مورد دشمنان آزادی هم بموجب اصل «حکومت موهبتی است الهی» داوری می‌کردند.

اواربست گاملن همان روز خود را به شهروند فوکیه، دادستان انقلاب نیز معرفی کرد. وی او را در دفتری که با منشی خود در آن کار می‌کرد پذیرفت. دادستان انقلاب مردی بود نیرومند، با صدایی نخراشیده و چشمانی گریسمان. در صورت پت‌ویهن و آبله‌گون و چهره سرگون‌اش نشان از بیدادی مانده بود که خانه‌نشینی و زندگی گوشه‌گیرانه در مردان نیرومندی پدیدار می‌سازد که برای زندگی در هوای آزاد روستا و کارهای دشوار آفریده شده‌اند. پرونده‌ها چون

دیوارهای گوری گرداگرد او چیده شده بود. پیدا بود که وی این کاغذپاره‌های هراس‌انگیز را، که گفتمی می‌خواهند خفهاش کنند، دوست می‌دارد. همه گفته‌های او، گفتار قاضی پرکار و وظیفه‌شناسی بود که فکر و ذکرش از دایره تکلیفش فراتر نمی‌رود. دم گرمش بوی تند عرقی را می‌داد که ناچار بود بنوشد تا بتواند سرپا بماند، ولی ظاهراً عرق هم در مغزش اثری نداشت، چون در گفتار یکسره مبتدل او روشن‌بینی شگرفی دیده می‌شد.

وی با همسر جوان خود که دو فرزند دوقلو زائیده بود، در یکی از بناهای کوچک کاخ زندگی می‌کرد، همسر جوان، عمه هانریت^۳ و خدمتکارشان پلاژی^۴ همه اهل خانه و عیال او را تشکیل می‌دادند. نسبت به این زنان ملایم و مهربان بود. خلاصه در کاشانه و شغل خود مرد نازنینی بود: نه اندیشه‌های فراوان داشت، نه تخیلی.

گاملن نتوانست از مشاهده این نکته ناگوار خودداری کند که داوران نظم نوین تا چه پایه از لحاظ طرز تفکر و شیوه کار خود شبیه همان قضات حکومت پیشین هستند. در واقع همان اشخاص هم بودند: هرمان در شورای عدلیه شهر آرتوآ^۵ به کار و کالت اشتغال داشت، فوکیه از وکلای سابق عدلیه پاریس بود. همان روحیه سابق خود را هم حفظ کرده بودند. ولی اواریست به رستاخیز انقلابی اعتقاد داشت. وقتی دادگاه را ترک کرد، از راهرو کاخ گذشت. در برابر مغازه‌هایی که اشیاء گوناگون را با ذوق و سلیقه خاصی

3) Henriette 4) Pélagic 5) Artois

به معرض فروش گذاشته بودند دمی ایستاد. در کنار بساط شهروند بانو تنو، آثار تاریخی و سیاسی و فلسفی را ورق زد: «زنجیرهای بردگی»، «رساله‌ای در باب استبداد»، «جنایات ملکه‌ها». با خود اندیشید: چه بهتر! همه از نوشته‌های جمهوریکخواهان است! از زنگ کتابفروش پرسید که آیا از این کتابها خیلی می‌فروشد.

زن سری جنباند و گفت: «جز ترانه و قصه چیزی نمی‌خرند.»

آنگاه زنگ کتابفروش کتاب کوچکی را از قفسه‌ای درآورد و افزود: «کتاب جالبی است!»

اواربست عنوان کتاب را خواند: «راهب پیرهن‌پوش». آنگاه فیلیپ دماهی را در برابر بساط مغازه مجاور دید: ترگل و ورگل، در میان انواع عطر و گلاب و پودر و بسته‌های بزرگ شهروند بانو سن ژور^۶ ایستاده بود، با فروشنده زیبا از عشق خود سخن می‌گفت و به او وعده می‌داد که تصویر چهره‌اش را بکشد، و از او می‌خواست که شامگاه او را دمی در باغ توئیلری ببیند و با او گپی بزند. زیبا بود. اطمینان خاطر از دهش می‌تراوید و از چشمانش بیرون می‌جهید. بانو سن ژور ساکت به سخنان او گوش می‌داد، و چون حرفش را باور می‌کرد، نگاهش را به زمین دوخته بود.

عضو تازه هیأت منصفه، برای آنکه با وظایف تازه و هراس‌انگیز خود آشنا شود، تصمیم گرفت که به عنوان

6) Ténor 7) Saint - Jorre

تماشاگر در يك جلسهٔ محاکمهٔ دادگاه انقلاب شرکت کند. از پله‌ها بالا رفت. در تالاری همانند تماشاخانه، گروه کثیری نشسته بودند. وارد تالار سابق «مجلس مشورتی» پاریس شد. مردم برای تماشای محاکمهٔ تیمساری آمده بودند. جمعیت بقدری زیاد بود که داشتند خفه می‌شدند. چون در آن روزها، به قول بروتوی پیر، «مجلس ملی، به پیروی از دولت فخریهٔ اعلیحضرت پادشاه انگلستان»، به جای تیمسارهای خائنی که از چنگال عدالت گریخته بودند، تیمسارهایی را به محاکمه می‌کشید که در جبهه‌های جنگ شکست می‌خوردند. بروتو می‌افزود: «نه اینکه يك تیمسار شکست خورده حتماً جنایتکار باشد، چون در هر جنگی، یکی از دو تیمسار رویاروی ناچار باید شکست بخورد. ولی برای دلیر ساختن سایر تیمسارها، هیچ تدبیری مؤثرتر از این نیست که یکی از آنان را به مرگ محکوم کنند.»

تاکنون چند تن از این تیمسارها، این نظامیان سبکسرو کله‌شقی که در کلهٔ گاوسان خود مغز گنجشگی داشتند، در جایگاه محکومین قرار گرفته بودند. تیمساری که اکنون محاکمه می‌شد، دربارهٔ محاصره و نبردی که فرماندهی آن را خود به‌عهده داشته است، بیشتر از بازپرسی که محاکمه‌اش می‌کردند اطلاع نداشت. اتهام دادستان و دفاع متهم در میان موجی از واژه‌ها چون نفرات، هدف، مهمات، پیشروی و عقب‌نشینی گم می‌شد. انبوه شهروندانی که به این جرو بحث گنگ و بی‌پایان گوش می‌دادند، پشت‌سر این نظامی کله‌پوک، میهن بی‌در و دروازه و شیرازهٔ گسیختهٔ خود را می‌دیدند که

داغ هزاران جوان بردل داشت. همه، با نگاه و فریاد خود، به اعضای هیأت منصفه که خونسرد و آرام در جایگاه خود نشسته بودند، فشار می‌آوردند که حکم خود را چون گرز گرانی بر سر دشمنان جمهوری فرود آورند.

اواربست کاملاً احساس می‌کرد چیزی که در سر این بدبخت بیچاره است، و باید سر کوب شود، دو دیو زشتی است که شیرازۀ میهن را از هم گسیخته است: شورش شهر، شکست جبهه‌ها. آیا حال واقعاً وقت آن بود که بدانند این افسر بیگناه است یا گناهکار؟ در دوره‌ای که سلطنت‌طلبان ناحیه و آنده بار دیگر جسارتی می‌یافتند، وقتی شهر تولون تسلیم دشمن می‌شد، وقتی سپاه رن از برابر ارتش پیروز آلمان عقب‌نشینی می‌کند، وقتی سپاه شمال به سوی اردوی سزار پس می‌نشیند و ممکن است به یک ضرب شست هواداران امپراتور آلمان، و انگلیسیها و هلندیها که هم‌اکنون نیز بر والنسیین تسلط یافته‌اند نابود گردد، نکته‌ای که در چنین شرایطی حائز اهمیت است، این است که به تیمسارها بفهمانند یا باید پیروز شوند، یا بمیرند! گاملن وقتی دید این کهنه‌قزاق منگ و علیل هنگام محاکمه چنان در میان نقشه‌های خود گم شده که گویی در دشتهای شمال کشور دست و پای خود را گم کرده است، برای آنکه همصدا با تماشاگران فریاد زنند: «اعدام باید گردد»، شتابان از تالار دادگاه بیرون رفت.

در مجمع برزن، اولیویه، رئیس مجمع، به عضو جدید تبریک گفت و از وی خواست که در برابر محراب سابق

کلیسای برنابای مقدس که اکنون به محراب میهن بدل شده بود بایستد و سوگند بخورد که به نام مقدس بشریت، هر ضعف بشری را در ضمیر خود خفه کند.

گاملن دست بلند کرد و روح پرفتوح مارا، شهید راه آزادی را، که تندیس نیم تنه اش اخیراً روی یکی از ستونهای کلیسای سابق، در برابر مجسمه لویلتیه نصب شده بود، گواه سوگند خود قرار داد.

صدای کفزدن عده‌ای از حاضران، آمیخته به همه‌ی گروهی دیگر در تالار پیچید. مجمع متشنج شده بود. در ابتدای رواق کلیسا، گروهی از اعضای بززن، مسلح به سرنیزه، هیاهو و جنجال به راه انداخته بودند. رئیس مجمع خطاب به آنان گفت:

«حمل اسلحه در میان گروهی از انسانهای آزاد خلاف اصول جمهوری است.» و دستور داد که بی‌درنگ تفنگها و سرنیزه‌ها را به‌رختکن سابق ببرند و همانجا بگذارند.

گوژپشتی، با چشمان پرشور و لبهای برگشته، به نام شهروند بوویزاژ، عضو انجمن مراقبت، رفت و بالای منبری که اکنون جایگاه سخنرانی و مزین به عرقچین سرخ انقلاب شده بود نشست و گفت:

«تیمارها به ما خیانت می‌ورزند و سپاهیان ما را تسلیم دشمن می‌کنند. هواداران امپراتور آلمان دسته‌هایی از سواره‌نظام ما را به سوی پرون^۹ و سن کاتن^{۱۰} می‌کشانند. تلولون را تحویل انگلیسیها داده‌اند که با چهار هزار سرباز

آنجا پیاده شده‌اند. دشمنان جمهوری در بطن مجلس ملی مشغول توطئه‌چینی هستند. در همین پایتخت دسیسه‌های فراوانی در کار است تا زنگه‌اتریشی را از زندان آزاد کنند. هم‌اکنون که من مشغول سخنرانی هستم شایع است که پسر کاپه^{۱۱} از زندان معبد گریخته و پیروزمندانه به سن کلو برده شده است؛ می‌خواهند تخت ستمگر را برای او آب و جارو کنند. گرانی خواربار و کاهش ارزش پول، نتیجه توطئه‌هایی است که به دست عمال بیگانه، در اندرون کشور و در برابر چشمان ما انجام می‌گیرد. من، به نام انجمن نجات ملی، به شهروند عضو هیأت منصفه اخطار می‌کنم که نسبت به توطئه‌گران و خیانتکاران سختگیر و بی‌گذشت باشد.»

وقتی وی از منبر فرود می‌آمد، فریاد: «مرگ بردادگاه

انقلاب»، «مرگ بر میانه‌روها» در تالار مجمع پیچید. شهروند دوپون بزرگ، چاق‌وچله و خوش آب و رنگ، نجار میدان تیون‌ویل، بالای منبر رفت و گفت می‌خواهد از شهروند عضو هیأت منصفه سؤالی بکند. از گاملن پرسید که موضع وی در برابر هواداران بریسو و بیوه کاپه چیست و چه رفتاری نسبت به آنان در پیش خواهد گرفت.

اواربست آدم خجولی بود و نمی‌توانست در میان جمع سخن بگوید، ولی خشم زبانش را گشود. رنگ‌پریده از جا برخاست و با صدای خفه‌ای گفت:

«من یک داورم و تنها تابع ندای وجدان خود هستم. هر وعده‌ای که به شما بدهم، برخلاف وظیفه من خواهد بود.

(۱۱) پسر کاپه: منظور لوئی هفده، ولیعهد خرسال فرانسه است. —

باید در دادگاه سخن بگویم و در هر جای دیگر سکوت اختیار کنم. من دیگر شما را نمی‌شناسم. من یک داور هستم، نه دوست می‌شناسم و نه دشمن!»

مجمع، که مانند همهٔ مجامع دستخوش تفرقه و تشتت گشته، سرگردان و مردد مانده بود، گفتار او را مورد تأیید قرار داد. ولی شهروند دویون بزرگ دست بردار نبود و گناه گاملن را نمی‌بخشید. زیرا گاملن به مقامی رسیده بود که وی خود بدان چشم طمع دوخته بود. نجار گفت:

«سواسهای شهروند عضو هیأت منصفه را درک می‌کنم و حتی آن را مورد تأیید قرار می‌دهم. می‌گویند که او آدم میهن‌پرستی است. پس وظیفهٔ او است که ببیند وجدانش به او اجازه می‌دهد در دادگاهی مشغول کار شود که ظاهراً وظیفه‌اش نابود ساختن دشمنان جمهوری است، ولی فعلاً تصمیم گرفته است که با آنها مدارا کند. توطئه‌هایی در کار است که یک شهروند درستکار باید از شرکت در آنها خودداری کند. مگر به ثبوت نرسیده است که چند تن از اعضای هیأت منصفهٔ همین دادگاه با رشوهٔ متهمین آلوده به فساد گشته‌اند و موبتانه، رئیس دادگاهش، برای نجات جان دختره کورده^{۱۲}، مرتکب خطا شده است؟»

با بیانات او، صدای کف زدن شدید حاضران در تالار پیچید. آخرین صدای دستها هنوز در سقف تالار طنین افکن بود که فورتونه‌تروبر بالای منبر رفت. وی در ماههای اخیر سخت تکیده شده بود. گونه‌های سرخش در چهرهٔ

رنگ‌باخته‌اش برجسته می‌نمود. پلک‌هایش تبسدار و مردمک‌هایش بی‌فروغ می‌نمود. با صدایی ضعیف، اندکی لرزان ولی سخت نافذ گفت:

«شهروندان: بمحض اینکه به داد‌گاه انقلاب بدگمان شویم، به مجلس ملی و انجمن نجات ملی نیز که داد‌گاه وابسته به آن است، بدگمان شده‌ایم. شهروند بوویژاژ با ابراز این نکته که موتتانه، رئیس داد‌گاه، جریان دادرسی را به سود مجرمی مخدوش کرده است، همه ما را به وحشت انداخته است. ولی چرا، محض آرامش خیال ما نیفزوده است که موتتانه، به شکایت دادستان انقلاب، از کار برکنار گشته و به زندان افتاده است؟... آیا تنها با ایجاد بدگمانی می‌توان مراقب نجات ملی بود؟ پس در مجلس ملی دیگر درایت و تقوایی باقی نمانده است؟ کسانی چون روبسپیر و کوتن^{۱۳} و سنژوست^{۱۴} مردان پاکدامن و شریفی نیستند؟ جالب است که تندترین سخنرانیها از سوی افرادی ایراد می‌شود که هرگز کسی آنان را ندیده است که بخاطر جمهوری مبارزه کرده باشند! اینان اگر می‌خواستند جمهوری ما را منفور هم جلوه دهند طور دیگری نمی‌توانستند سخن بگویند. شهروندان، هیاهو کمتر، کار بیشتر! فرانسه را باید با آتش توپ نجات داد، نه با داد و فریاد! نیمی از زیرزمینهای خانه‌های برزن هنوز مورد بازرسی قرار نگرفته است. بسیاری از شهروندان هنوز مقدار قابل ملاحظه‌ای مفرغ در اختیار دارند. به توانگران هشدار می‌دهیم که هدایای میهن‌دوستانه

بهترین وسیله نجات جان آنها است. به شما توصیه می‌کنم که زندگی دختران و همسران رزمندگان ما را، که در مرزها و کناره رود لوآر^{۱۵} غرق در افتخار گشته‌اند، تأمین کنید. یکی از این رزمندگان، به نام اوگوستن پومیه^{۱۶}، که قبلاً در کوچه ژوزالم پادوی میخانه بوده، روز دهم ماه گذشته، که در کنده چند اسب را برده بود آب بدهد، مورد حمله شش سوار اتریشی قرار می‌گیرد. وی دو تن از آنان را به هلاکت رساند و چهار سوار دیگر را به اسارت خود درآورد. تقاضا دارم انجمن برزن رسماً اعلام کند که اوگوستن پومیه به وظیفه سربازی خود عمل کرده است.»

سخنرانی او با کفزدن حاضران پایان یافت و افراد برزن با فریاد «زنده باد جمهوری!» پراکنده شدند. گاملن که در رواق کلیسا با تروبر تنها مانده بود دست وی را فشرد و گفت: «ممنونم. حالت چطور است؟»

تروبر که با لرزه‌های تند، خون در دستمال خود سرفه می‌کرد، در پاسخ او گفت: «من؟ بسیار خوبم، بسیار!»

سپس افزود: «جمهوری در داخل و خارج کشور دشمنان فراوانی دارد. در همین برزن ما هم تعداد نسبتاً زیادی هستند. بنیاد امپراتوریها را نه با جنجال و هیاهو، بلکه با شمشیر و قانون می‌ریزند... شب به خیر گاملن، باید بروم چند نامه بنویسم.»

و در حالی که دستمالش را روی دهانش گذاشته بود، رفت و وارد رختکن سابق کلیسا شد.

شهروند بیوه گاملن که اکنون نشان سهرنگش را بهتر به کلاهش می‌چسباند، چند روزه متانتی سوداگرانه و غروری جمهوریبخواهانه یافته و هنجار شایسته‌ای به خود داده بود که جداً برازندهٔ مادر يك شهروند عضو هیأت منصفه است. احترام به عدالت، که وی با آن بار آمده بود، ستایشی که جبهٔ قضات و سرداری آنان از دوران کودکی در او برمی‌انگیخت، هراس قدسی او در برابر کسانی که خدا هم حق مرگ و زندگی را در روی زمین به آنان واگذار کرده بود، خلاصه همهٔ این احساسها سبب شده بود که در نظر او، پسرش که وی تا همین چندی پیش هنوز تقریباً بچه تصورش می‌کرد، مردی بزرگ و محترم و مقدس بنماید. با ذهن ساده‌ای که داشت، و چون تداوم عدالت را از خلال انقلاب می‌دید، همانطور که نمایندگان مجلس ملی هم دوام و پیوستگی دولت را در تغییر حکومتها می‌دیدند، در نظر او دادگاه انقلاب، از حیث عظمت برابر با همهٔ دستگاه قضایی سابق می‌نمود که وی آموخته بود بدان حرمت بگذارد.

شهروند بروتو نسبت به قاضی جوان علاقه‌ای آمیخته به شگفتی و حرمتی اجباری احساس می‌کرد. او نیز، همانند شهروند بیوه گاملن، تداوم عدالت را از خلال حکومتها در نظر می‌گرفت. ولی برخلاف این زن، دادگاههای انقلاب را به اندازهٔ همان محاکم حکومت سابق تحقیر می‌کرد. چون نه یارای آن را داشت که عقیدهٔ خود را آشکارا ابراز دارد و نه تاب آن را که سکوت پیشه کند، اندیشه‌هایی گنگ و

خلاف عقاید جاری بر زبان می‌راند. گاملن از حرفهای او همین قدر می‌فهمید که به ضد میهنی بودن آنها پی ببرد. يك بار برو تو به او گفت: «دادگاه معظمی که بزودی در آن به کار خواهید پرداخت از سوی مجلس سنای فرانسه برای تأمین امنیت جمهوری ایجاد شده است. اقدام نمایندگان قوهٔ مقننهٔ ما، مبنی بر تعیین داورانی برای دشمنان خود، مسلماً از اندیشهٔ پاکی سرچشمه گرفته است. کرامت این اندیشه را درك می‌کنم، ولی از لحاظ سیاسی این کار را به مصلحت نمی‌بینم. بهتر بود که دشمنان سرسخت خود را، دور از چشم اغیار، سر به نیست کنید و دل بقیه را هم با هدیه و وعده به دست آورید. دادگاه انقلاب کند و آهسته نابود می‌کند و بیش از آنکه دشمنان را از پای درآورد، آنان را می‌ترساند. بدین جهت، بیشتر جنبهٔ عبرت دارد. عیب بزرگ دادگاه شما این است که مردم را به وحشت می‌اندازد و رمیدگان را به سازش و هم‌پیمانی وامی‌دارد. بدین ترتیب، از مشتی منافع و گرایشهای متضاد، حزب بزرگی پدیدار می‌سازد که قادر است دست به اقدام مشترك و نیرومندی بزند. شما در دل مردم تخم هراس می‌کارید: هراس بیش از دلیری قهرمان می‌پرورد. شهروند گاملن، خدا کند که شما نیز روزی شاهد انفجار نیروی هراس علیه خود نباشید.»

آن هفته دماهی حكاك عاشق دختری فلورا نام از «کاخ-برابری» شده بود که جوگندمی بود و بلند بالا. با این همه توانست چند دقیقه‌ای فرصت پیدا کند و برای تقدیم تبريك پیش رفیق خود برود و به او بگوید که چنین

انتصابی مایهٔ مباحثات فراوان هنرهای زیبا شده است. الودی هم که ناآگاهانه از هر چیز انقلابی بیزار بود، و از مشاغل دولتی به عنوان خطرناک‌ترین رقیبانی که ممکن بود دل محبوبش را از چنگش بریابند می‌ترسید، آری الودی آرام و مهربان نیز شوکت قاضی را که می‌بایست در امور بسیار مهم اظهار نظر کند، احساس می‌کرد. وانگهی، انتصاب اواریست به مقام عضویت هیأت منصفه در پیرامون دختر اثر نیکویی داشت، و دل حساس او از این حسن تأثیر شاد می‌شد. شهروند ژان بلز هم به کارگاه میدان تیونویل رفت و عضو هیأت منصفه را با شور و محبت مردانه‌ای در آغوش کشید و بوسید.

او نیز، مثل همهٔ افراد ضد انقلاب، از قدرتمندان جمهوری حساب می‌برد، و از وقتی که به عنوان نیرنگ در تحویل‌نیازمندیهای ارتش تحت تعقیب قرار گرفته بود، دادگاه انقلاب هر اس حرمت‌آمیزی در دل او برمی‌انگیخت. وی چنان شهرهٔ خاص و غام بود، و آنقدر به همهٔ کارها دست انداخته بود که از آرامش خاطر مطلق محروم گشته بود. احساس می‌کرد که آدمی مثل شهروند گاملن را باید برای روز مبادا نگه‌دارد.

پس دست نقاش قاضی را فشرد، ابراز صفا و صمیمیت و میهن‌دوستی کرد، و خود را هواخواه هنر و آزادی جازد. گاملن هم که مرد با گذشته‌ی بود، دستی را که از روی محبت به سوی او دراز شده بود فشرد.

ژان بلز گفت: «شهروند اواریست گاملن، به صفای دوستی و هنرتان پناه آورده‌ام. فردا شما را چهل و هشت

ساعت به روستا می‌برم. شما نقاشی می‌کنید و همه باهم صحبت خواهیم کرد.

باسمه‌فروش سالی چند بار همراه نقاشان به يك گردش دو سه روزه می‌رفت. آنها به دستور او چشم‌اندازها و ویرانه‌ها را نقاشی می‌کردند. وی از سلیقهٔ مشتریان خود ماهرانه بهره می‌جست و در بازگشت از این گردشها، طرحهایی با خود می‌آورد که وقتی در کارگاه به پایان می‌رسید و در نهایت ذوق حکاکی می‌شد، باسمه‌های گلگون یا رنگینی فراهم می‌آمد که وی از آنها سود سرشاری می‌برد. او از روی این طرحها، خورشیدیها و سردرپهایی نیز سفارش می‌داد که بهتر و بیشتر از آثار ترئینی هوبر روبر^{۱۷} به فروش می‌رسید.

وی این بار می‌خواست شهروند گاملن را همراه خود به روستا ببرد تا کلبه‌های روستایی را در دل طبیعت طراحی کند. چرا که عضویت در هیأت منصفه به مقام نقاش افزوده بود. دو هنرمند دیگر نیز بودند: یکی دماهی حكاك که خوب حکاکی می‌کرد، دیگری مرد گمنامی به نام فیلیپ دوبوا^{۱۸} که از عهدۀ تقلید آثار روبر به خوبی برمی‌آمد. شهروند السودی نیز طبق معمول با رفیق خود شهروند هازار^{۱۹} هنرمندان را همراهی می‌کرد. ژان بلز که می‌توانست سودجویی را با خوشگذرانی پیوند دهد، شهروند تونز^{۲۰} هنرپیشه را نیز که می‌گفتند رفیقۀ او است به این گردش دعوت کرده بود.

17) Hubert Robert 18) Philippe Dubois

19) Hazard 20) Thévenin

روز شنبه، ساعت هفت بامداد، شهروند بلز، با کلاه دوشاخه مشکی و جلیقه ارغوانی و شلوار چرمی و با چکمه زرد لبه برگشته به کارگاه نقاش رفت و با دسته شلاق خود به در کارگاه کوفت. شهروند بیوه گاملن با شهروند بروتو دوستانه صحبت می کرد. اواریست هم در برابر یک تکه کوچک آینه ایستاده بود و کراوات بلند و سفیدش را گره می زد.

مادر گاملن گفت: «سفر به خیر آقای بلز! ولی حالا که می روید چشم اندازها را نقاشی کنید، آقای بروتو را هم که نقاش است با خود ببرید!»

ژان بلز گفت: «پس شهروند بروتو، شما هم با ما بیایید.» بروتو وقتی مطمئن شد که مزاحم نیست، چون اهل معاشرت و شیفته خوشگذرانی بود، پذیرفت.

شهروند الودی چهار طبقه را پیمود تا شهروند بیوه گاملن را، که «مادر جان» خطاب می کرد، ببوسد و با او خداحافظی کند. سراپا سفیدپوش شده بود و بوی خوش سنبل

می داد.

کالسکهٔ سفری کهنه و دو اسبهای، با کروکی افتاده، در میدان منتظر بود. رز تونن در کنار ژولین هازار ته کالسکه نشسته بود. الودی هنرپیشه را دست راست نشاند، خود در سمت چپ نشست و ژولین ظریف و باریک اندام را در میان جا داد. بروتو در صندلی عقب، روبروی شهروند تونن جا گرفت. فیلیپ دوبوا روبروی شهروند هازار نشست، او را بست هم در برابر الودی قرار گرفت. دماهی هم که جلو، دست چپ سورچی، سینهٔ فراخش را سپر کرده بود، با داستانهای شگفت انگیز خود سورچی را به تعجب می انداخت. به او می گفت که در یکی از ایالات آمریکا میوهٔ درختان سوسیس و کالباس است!

شهروند بلز که سوار کار ماهری بود این راه را با اسب طی می کرد و پیشاپیش کالسکه می تاخت تا از گردو خاک آن در امان باشد.

بتدریج که چرخهای کالسکه سنگفرش حومه را پشت سر می گذاشت، سر نشینان آن غمهای خود را از یاد می بردند، و به مشاهدهٔ کشتزارها و درختان و آسمان، افکارشان شادتر و شیرین تر می شد. الودی با خود می اندیشید که خدا او را آفریده است تا در کنار او اریست، قاضی صلح روستایی، در کنارهٔ رودی، نزدیک جنگلی به مرغداری پردازد. درختان نارون کنارهٔ جاده از دوسو می گریختند. در آغاز هر روستایی سگان پاسبان به سوی کالسکه می دویدند، کجکی به آن حمله ور می شدند، و در میان

دست‌وپای اسبها پارس می‌کردند. ولی سگ بزرگی که در وسط جاده خوابیده بود بی‌میل از جا برمی‌خاست. مرغها پراکنده می‌گشتند، به‌رسو می‌پریدند و برای فرار، از وسط جاده می‌گشتند. غازها به‌صورت گله فشرده آهسته آهسته دور می‌شدند. بچه‌های روستایی با چهرهٔ کثیف عبور کالسکه را تماشا می‌کردند. بامداد گرمی بود. آسمان صاف و روشن بود. خاک سله بسته چشم براه باران دوخته بود. تردیسک و بلژوئیف همه از کالسکه پیاده شدند. وقتی از کوچه پسکوچه‌های روستا می‌گذشتند، دماهی وارد مغازهٔ میوه‌فروشی زنی شد تا گیلان بخرد و بانوان بتوانند لبی تر کنند. میوه‌فروش زن قشنگی بود و دماهی همانجا گیر کرده بود و از مغازه بیرون نمی‌آمد. فیلیپ دوبوا، او را با لقبی که همهٔ دوستانش به او داده بودند، صدا می‌زد: «آهای باربارو، باربارو!...»

به شنیدن این نام منفور، گذرندگان گوش تیز کردند و از هر پنجره‌ای سری بیرون آمد. وقتی مردم دیدند که مردی جوان و زیبا، با قبای باز و پیش‌سینهٔ جنبنده برسینهٔ فراخ از مغازهٔ میوه‌فروشی درآمده است و سبدی گیلان به دوش دارد و پالتوی خود را به سر چوبی آویخته است، وی را همان نمایندهٔ میانه‌رو مجلس ملی پنداشتند، گروهی از توده‌های انقلابی با خشونت تمام به او حمله‌ور شدند و باوجود انکار خشم‌آلوده‌اش می‌خواستند او را به شهرداری ببرند، که پروتوی پیر و گاملن و سه زن جوان شتابان آمدند و گواهی

دادند که نام این شهروند فیلیپ دماهی، و کارش حکاکی و خود او یک انقلابی دوآتشه است. باز مردم دست بردار نبودند. مظنون ناچار شد گواهینامه میهن پرستی خود را که تصادفاً، برخلاف معمول همراه داشت، به آنها نشان بدهد. به این ترتیب، وی توانست از چنگ روستائیان میهن پرست جان در ببرد، و جز یک سر آستین توری که دهقانان ضمن کشمکش کنده بودند، گزند دیگری به او نرسید. خوشبختانه زیان سنگینی نبود. حتی نگهبانان انقلاب، که سخت دوره اش کرده بودند و میخواستند پیروزمندانه او را به شهرداری بکشانند، از وی پوزش خواستند.

دماهی که از چنگ مردم رها گشته و چون نگینی در حلقه بانوان شهروند، السودی، رز و ژولین درآمده بود، به فیلیپ دوبوا زهرخندی زد. از او بدش می آمد. احساس می کرد که از نابکاری با وی چنان رفتار کرده است. سپس به اندازه یک سر و گردن بر او چیره گشت و خطاب به او گفت:

«دوبوا، اگر باز مرا باربارو بخوانی، من هم بریسو صدات می زنم. بریسو آدم خیل و مضحکی است. مویش چرب، پوست تنش روغنی، و دستش همیشه خیس و لزج است. دیگر کسی شك نخواهد کرد که تو همان بریسوی رسوا، دشمن توده مردم هستی. جمهوریخواهان که از دیدنت دستخوش چندش کرد... شنیدی؟»

شهروند بلز که تازه به اسبش آب داده بود، به آنها و اترجار می شوند، به تیر چراغ بعدی حلق آویزت خواهند

اطمینان داد که مسأله را حل کرده است. حال آنکه بر همه معلوم بود که کار بدون دخالت وی درست شده است. دوباره سوار کالسکه شدند. در راه، دماهی به آگاهی سورچی رساند که در گذشته، عده‌ای از ساکنان کره‌ماه که از لحاظ شکل و رنگ پوست شبیه قورباغه، ولی بسیار بلند بالا هستند، در همین جلگه «لوتزومو» فرود آمده‌اند. فیلیپ دوبوا و گاملن از هنر خود سخن می‌گفتند. دوبوا که شاگرد رنیو بود، به رم رفته و نقاشیهای رافائل را دیده بود و آنها را برتر از همه شاهکارها می‌شمرد. رنگ‌آمیزی کورژ^۲، ابتکار آنیبال کاراش^۳ و خطوط دومینیکن^۴ را می‌ستود، ولی از حیث سبک، هیچ اثری را با پرده‌های پومپه‌یو باتونی^۵ قابل مقایسه نمی‌دانست. در رم با آقای مناژو^۶ و خانم لوبرن^۷ حشر و نشری داشته است و هر دو گفته بودند که با انقلاب فرانسه مخالفند. به همین جهت، او نیز درباره انقلاب چیزی نمی‌گفت. ولی از آنجلیکا کوفمان^۸ ستایش می‌کرد که ذوق سلیمی دارد و دوره باستان یونان و روم را می‌شناسد. گاملن ابراز تأسف می‌کرد که زمان اوج نقاشی فرانسه دیر فرا رسیده است. چه تاریخ آغاز آن را باید از لوزوئور^۹

(۲) Corrège : نقاش ایتالیایی سده شانزدهم. - م.

(۳) Carrache (۱۶۰۹ - ۱۵۶۰) : نقاش ایتالیایی. - م.

(۴) Dominiquin (۱۶۴۱ - ۱۵۸۱) : نقاش نامدار ایتالیایی. - م.

5) Pompeio Battoni 6) Ménageot 7) Lebrun

8) Angelica Kauffmann

(۹) Lesueur (۱۶۵۵ - ۱۶۱۶) : نقاش فرانسوی. - م.

کلود^{۱۰} و پوسن^{۱۱} دانست که مقارن با دوره انحطاط مکتبهای ایتالیایی و فلاماندی است، و به این زودی هم دچار افول تند و ژرف گردیده است. وی علت آن را به اخلاق عمومی مردم و فرهنگستانی که زبان حال اخلاق رایج است نسبت می‌داد. ولی خوشبختانه فرهنگستان منحل شده بود و داوید و مکتب او، تحت تأثیر عقاید نو، هنری برآزنده مردمی از بند رسته می‌آفریدند. از میان نقاشان جوان، گاملن بدون احساس حسادتی هنکن و توینو لویرن را طراز اول می‌دانست. فیلیپ دوبوا، استاد خود رنیو را به داوید ترجیح می‌داد و ژرار جوان را امید آینده نقاشی می‌شمرد.

الودی کلاه مخمل سرخ و پیراهن سفید شهروند تونن را می‌ستود. هنرییسه هم از لباس دوبانوی همسفر ستایش می‌کرد، و به آنها یاد می‌داد چه کار کنند که لباس‌شان جلوه بیشتری داشته باشد. به عقیده او، باید از زرق و برق لباس کاست. می‌گفت: «انسان هر قدر ساده پیوشد، باز کافی نیست. این نکته را ما در تماشخانه آموخته‌ایم. چون هنگام نمایش، لباس باید هر حرکتی را مجسم سازد. زیبایی لباس در سادگی آن است و پوشاک به زیبایی دیگری نیاز ندارد.»

الودی در جواب گفت: «حرف شما درست است، خوشگله، ولی در کار پوشاک چیزی هم گرانتر از سادگی نیست. همیشه از بی‌سلیقگی نیست که ما زلم‌زیمبو به خود می‌بندیم. گاه هم از روی صرفه‌جویی است.»

10) Claude

11) Poussin (۱۶۶۵-۱۵۹۴): نقاش فرانسوی، استاد نقاشی کلاسیک فرانسه، چیره دست در نقاشی صحنه‌های تاریخی. - م.

با علاقه تمام درباره شیوه‌های دوخت پائیز، پیراهنهای یکسره و کوتاه حرف زدند. تونن گفت: «بیشتر زن‌ها با پیروی از شیوه‌های نوزشت می‌شوند. انسان باید به تناسب اندام خود لباس بپوشد.»

گاملن گفت: «چیزی زیباتر از آن نیست که پارچه را همینطور دور تن ببیچند. هر پارچه‌ای را که ببرند و بدوزند زشت می‌شود.»

چنین اندیشه‌هایی، که اگر در یکی از کتابهای فلسفی بود سنجیده می‌نمود، از زبان مردی که با زنان پارسی سخن می‌گوید بیجا جلوه‌گر می‌شود؛ به همین جهت نظر او با تحقیر بی‌اعتنایی رد شد.

الودی گفت: «برای زمستان، به سبک پوشاک مناطق قطبی شمال، با مخمل و ماهوت، روپوش پنبه‌دوزی شده و سرداری بلند لبه‌گردی می‌دوزند که زیرش هم جلیقه ترکی می‌پوشند.»

تونن گفت: «این روپوشها برای پوشاندن لباسهای ارزان و فقیرانه است، و معمولاً دوخته می‌خرند. خیاطی دارم که کارش واقعاً عالی است، گران هم نمی‌گیرد: او را می‌فرستم بیاید پیش شما، عزیز جون!»

حرفها چون پرنده‌ای سبکبال و گریزان به پرواز در می‌آمد، و پارچه‌های لطیفی چون مخمل راهراه، حریر ساده، ماهوت توری و پارچه حوله‌ای را به پرواز درمی‌آورد. بروتوی پیر هم، با شنیدن گفته‌های بانوان، با لذتی غمزده به پوشش فصلی اندامهای فتنه‌انگیزی می‌اندیشید که

چند سالی پیش نمی‌پایند و همانند گل‌های صحرائی باز شکوفا می‌شوند. نگاهش، که گاه آن‌را از این سوزن جوان برمی‌گرفت و به گل دکمه‌ای کنار جاده می‌دوخت، از اشک شادی نمناک می‌شد.

حدود ساعت نه به‌اورا تژیس^{۱۲} رسیدند و دم در مهمانسرای «زنگوله» توقف کردند. در این مهمانسرا، پواترین^{۱۳} و همسرش سواره و پیاده را می‌پذیرفتند. شهروند بلز، که سر و رویی صفا داده بود، دست بانوان شهروند را فشرد. پس از سفارش ناهار، همه در پی جعبه و جزوه‌دان و خرك و چتر آفتابی خود، که جوانکی روستایی به دوش می‌کشید، از میان کشتزارها پیاده به سوی ملتقای دو رود «اورژ»^{۱۴} و «ایوت»^{۱۵} براه افتادند. از فراز این کشتزارهای زیبا و دل‌انگیز، که رود سن و جنگلهای سنت ژنویو^{۱۶} چون کمربندی در میانشان می‌گیرد، جلگه سبز و خرم لوژومو^{۱۷} بخوبی دیده می‌شود.

ژان بلز، که راهنمایی گروه هنرمندان را برعهده داشت، با پیشکار سابق سخنان مطایبه‌آمیزی رد و بدل می‌کرد که طی آن، درهم برهم، نام وربوکه^{۱۸} بخشنده، کاترین کوئیسو^{۱۹}، زنک دستفروش دوره‌گرد، دو خواهر شودرون^{۲۰}، گالیسه^{۲۱} جادوگر، و چهره‌های تازه‌ای چون کاده روسل^{۲۲} و خانم آنگو^{۲۳} را بر زبان می‌آوردند.

12) Orangis 13) Poitrine 14) Orge 15) Yvette

16) Sainte - Genevieve 17) Longjumeau

18) Verboquet 19) Cuissot 20) Chaudron 21) Galichet

22) Cadet Roussel 23) Angot

اواربست که با مشاهده دسته کردن خوشه‌های گندم از سوی دروگران یکباره شیفته طبیعت گشته بود، حس می‌کرد که چشمانش از اشک پر شده است. دلش لبریز از رؤیای عشق و صفای یگانگی گردید. دماهی دانه‌های لطیف گل قاصدک را فوت می‌کرد و روی موی بانوان شهروند می‌ریخت. آنها نیز، که مانند همه بانوان شهرنشین، هر سه به دسته گل علاقه داشتند، در میان چمنزار به چیدن گل‌های خوشه‌ای شاهدانه، گل استکانی، که زنگوله‌های آبی روشنش طبقه به طبقه نگونسار آویخته است، شاخه‌های باریک شاه‌پسند خوشبو، بلسان، نعنا، اسپرک، بومادران، و همه گل‌های صحرايي اواخر تابستان پرداختند. و چون ژان ژاک گیاهشناسی را در میان دختران شهری باب کرده بود، هر سه نام گلها و رمز عاشقانه آنها را می‌دانستند. چون جام لطیف گلها از بی‌آبی پژمرده گشته و در بغل الودی پرپر شده بود و چون قطره‌های باران به پایش می‌ریخت، شهروند آهی کشید و گفت: «گلها به این زودی خشک شده‌اند!»

همه به کار پرداختند و کوشیدند طبیعت را چنانکه می‌بینند نقاشی کنند. ولی هر يك طبیعت را از دیده يك استاد می‌دید. فیلیپ دوبوا در اندک زمانی طرح يك قلعه روستایی متروک، درختانی افکنده و مسیل خشکیده‌ای را به شیوه هوبر روبر ریخت. اواربست گاملن، در کنار رود ایوت، چشم‌اندازهایی باب طبع پوسن پیدا کرد. فیلیپ دماهی در برابر کبوتر خانی ایستاد و به شیوه پیکارسک^{۲۴} کالو^{۲۵} و

دوپلسی^{۲۶} مشغول کار شد. بروتوی پیر که به پیروی از استادان هنرمند فلاماندی می‌باید با دقت تمام نقش گاوی را می‌کشید. الودی طرح کلبه‌ای را می‌کشید، دوستش ژولین هم که دختر یک رنگ‌فروش بود رنگها را برای او آماده می‌ساخت. عده‌ای از بچه‌های روستایی به او چسبیده بودند و نقاشی‌اش را تماشا می‌کردند. ولسی او «انچوچک» صدایشان می‌زد، آب‌نبات به آنها می‌داد و چون بچه‌ها مانع دید او بودند، آنها را از خود دور می‌کرد. شهروند تونن هم وقتی بچه‌قشنگ پیدا می‌کرد، صورتش را می‌شست و می‌بوسید و گل در مویش می‌نشاند. چون از لذت مادری محروم بود، کودکان را نوازش می‌کرد. همچنین با ابراز مهربانی، می‌خواست قیافه‌ی زیبا و دلپسندی به خود بدهد و رفتار نمایشی و برخوردار گروهی را تمرین کند.

تنها او بود که نه طرحی می‌کشید و نه نقاشی می‌کرد. همه هم و غمش این بود که نقشی را فراگیرد. بیشتر هم درصدد آن بود که مورد پسند باشد. دفتری به دست گرفته بود و سبکبال و فریبا از پیش این نزد آن می‌رفت. زنان می‌گفتند: «نه رنگ چهره، نه قیافه، نه اندام، نه صدا!» ولی او فضا را از جنب‌وجوش و رنگ چهره و نوای خوش خود آکنده می‌ساخت. او که پژمرده و قشنگ، فرسوده ولسی خستگی‌ناپذیر بود، همه لطف و صفای این سفر جلوه می‌کرد. نمدمی، ولی همیشه شاد بود. زودرنج بود، به آنی از کوره در می‌رفت، ولی فوراً از در آشتی درمی‌آمد و از خطای

حریف زود درمی‌گذشت. با لحن بیار مؤدبانه‌ای لیچار می‌گفت. خودپسند و فروتن، با صفا و دورو و سخت دل‌با بود. با این همه، اگر زندگی رزتون چنان که باید تأمین نمی‌شد، و او معبود مردان زمانه نبود، علتش آن بود که زمانه ناسازگار بود و در پاریس دیگر لطف و ملاحظت را نه عود و عنبری بود و نه معبد و محرابی. شهروند الودی هم که هر وقت از او سخن می‌گفت اخم می‌کرد و او را «زن بابا» می‌نامید، به دیدن او نمی‌توانست شیفته آن همه لطف و ملاحظت نشود. آن روزها نمایشنامه «خواهران تارک دنیای تجلی» را در تماشخانه فدو^{۳۷} تمرین می‌کردند. رز هم به خود می‌بالید که در این نمایشنامه نقشی بسیار طبیعی به عهده دارد. خواهان نقش طبیعی بود، آن را می‌جست و می‌یافت.

دماهی زیبا گفت: «پس نمی‌توانیم نمایشنامه پاملا را ببینیم، بله؟»

«تماشخانه ملت» را بسته بودند و هنرپیشگان را به تماشخانه‌های «مادلونت» و «پلاژی» فرستاده بودند. تونن چشمان زیبای سرشار از خشم خود را به آسمان دوخت و گفت: «آزادی همین است؟»

گاملن گفت: «بازیگران «تماشخانه ملت» از اشراف هستند، نمایشنامه شهروند فرانسوا حسرت زندگی نجبا را در دل تماشاگر برمی‌انگیزد!»

خانم تونن گفت: «آقایان، پس شما فقط حرف چاپلوسان را می‌توانید بشنوید؟»

حدود ظهر، چون همه سخت احساس گرسنگی می کردند، رهسپار مهمانسرا شدند. اوازیست که در کنار الودی راه می سپرد، لبخند زنان خاطره نخستین دیدار خود را فرایاد او می آورد: «دو جوجه پرنده گان از آشیانه سقف به لبه پنجره شما افتاده بود. شما غذا را به دهان آنها می گذاشتید. یکی از آن دو جوجه زنده ماند و بعد پر زد و رفت. دیگری در آشیانه گرم و نرمی که شما برای او درست کرده بودید مرد. شما گفته بودید: «من آن را بیشتر دوست داشتم.» الودی، آن روز شما نوار سرخی به گیسوی خود بسته بودید.»

فیلیپ دوبوا و بروتو کمی از دیگران عقب افتاده بودند. هردو به رم رفته بودند و از این شهر سخن می گفتند. بروتو در سال ۱۷۷۲ و دوبوا در واپسین روزهای عمر فرهنگستان به آن شهر سفر کرده بودند. بروتوی پیر هنوز شاهزاده خانم موندراگون^{۲۸} را به یاد می آورد. کنت آلتیهری^{۲۹} سایه به سایه شاهزاده خانم راه می رفت و مانعی بود، و گرنه بروتو بی میل نبود که عشق و دلدادگی خود را به او ابراز دارد. فیلیپ دوبوا هم گفت که چگونه ناهاری به خانه کاردینال دو برنیس^{۳۰} دعوت شده و او چه میزبان مهربانی بوده است.

بروتو گفت: «با او آشنا بودم. بدون اینکه قصد خودستایی داشته باشم، می توانم بگویم که مدتی از نزدیکان و دوستان صمیمی کاردینال بودم. معاشرت با فقرا را دوست

28) Mondragone 29) Altieri 30) Cardinal de Bernis

می‌داشت. مرد نازنینی بود. اگرچه کارش افسانه‌سرایي بود، ولی در سر انگشت کوچک او حکمت بیشتری بود تا در کلهٔ این رهبران انقلاب که می‌خواهند یا پند و اندرز ما را به تقوا و کارهای خدایپسندانه وا دارند. من همان کشیشان مرده‌خور و ساده‌دل را که نمی‌دانند چه می‌گویند و چه می‌کنند، به این قانون‌سازان دیوانه‌ای که جان ما را به لب می‌رسانند تا پاکدامن و فرزانه‌مان گردانند و به ستایش خداوند قادری وادارند که اینان را از روی نمونهٔ خود آفریده است ترجیح می‌دهم. در گذشته، به کشیش بینوایی می‌گفتم در نمازخانه جزیره نماز جماعت برپا کند. بیچاره پس از نوشیدن جامی شراب، می‌گفت: «از گناهکاران بدگویی نکنیم، چون ما کشیشان نمک‌نشناس از صدقهٔ سر آنان زنده‌ایم!» حضرت آقا: قبول بفرمائید که این مرده‌خور، در مورد حکمرانی بر مردم حکمت‌درستی داشت. باید به همان حکمت او برگشت و بر مردم چنانکه هستند حکمرانی کرد، نه چنانکه آرزوی دیگران است.»

اکنون خانم تونن خود را به بروتوی پیر رسانده بود. او می‌دانست که این پیرمرد در گذشته کیا و بیایی داشته است. تخیل او تنگدستی کنونی پیشکار سابق را با چنین خاطرهٔ شیرینی می‌آراست. از آنجا که تنگدستی همگانی گشته بود و نتیجهٔ ورشکستگی کشور می‌نمود، هنرپیشه دیگر آن را خفتی نمی‌شمرد. در وجود پیرمرد، کنجکاوانه و با احساسی آمیخته به احترام، بقایای یکی از قارونهای بخشنده‌ای را می‌دید که هنرپیشگان نسل گذشته را می‌ستود و می‌پرستید.

وانگهی، او از طرز رفتار این مرد نگونبخت، که سرداری عنایی نخ نما ولی تر و تمیزی به تن داشت، خوشش می آمد. هنرپیشه به او گفت: «آقای بروتو، می دانیم که سابقاً در باغی زیبا و شبهایی روشن، دست در دست هنرپیشگان و رقاصان ماهر و با نوای دوردست نی لبك و ویولن، در میانه بوته های آس می گشتید... دریغ! آن لعبتان اپرا و کمدی فرانسز از ما بازیگران حقیر و تیره روز تماشاخانه ملی دلربا تر بودند، مگر نه؟»

بروتو در پاسخ او گفت: «خانم، چنین حرفهایی را اصلاً باور نکنید! بدانید که اگر در آن دوره زیبارویی چون شما پیدا می شد، و به چنان باغ دل انگیزی که شما از سر لطف در دنیای خیال فراهم ساخته اید قدم رنجه می کرد، مسلماً می خواست تنها فرمانروای سرای دل باشد، و حتماً مایل بود دور از چشم رقیبان قدم بزند...»

مهمانسرای «زنگوله» روستایی بود. به سر در بزرگش شاخه راجی آویخته بودند. این در به حیاط پیوسته نموری گشوده می شد که در آن مرغها دانه بر می چیدند. ته حیاط، بنایی بود دارای يك طبقه همکف و طبقه دوم که بام سفالین بلندش پوشیده از خزه بود. دیوارها در پشت بوته های کهن سال پوشیده از گل سرخ ناپدید گشته بود. سمت راست، سر ستونهایی بر فراز دیوار کوتاه باغ به چشم می خورد. دست چپ، اصطبل بود و چند آخور بیرونی و چوب بست يك انبار. نردبانی به دیوار تکیه داشت. باز در همین سمت، زیر سقفی آکنده از ابزار کشاورزی و کنده، خروس سفیدی بالای

کالسه که لکنته‌ای ایستاده بود و از مرغهای خود مراقبت می‌کرد. از این سو، حیاط با طویله‌ای بسته می‌شد. جلو طویله، تلی از پهن اسب چون تپه غرورانگیزی سر برمی‌افراشت. حال يك دخترك خپل و پت و پهن و موطلائی با چنگك خود آن را زیر و رو می‌کرد. کفش چوبی‌اش از شیرۀ کود پر گشته بود و پای برهنه‌اش را می‌شست. گاهگاهی که دختر پای خود را بلند می‌کرد، پاشنه زعفرانی کفش به چشم می‌خورد. دختر دامنش را بالا زده بود. ساق درشت و کوتاهش برهنه بود. فیلیپ دماهی نگاهش می‌کرد و از بازی عجیب طبیعت درشگفت بود که چگونه او را این همه پت‌وپهن آفریده است. در همین هنگام صاحب مهمانسرا دخترك را صدا زد و گفت: «آهای گنده! برو آب بیار!» دختر برگشت و چهرۀ سرخ و دهان گشادش را که یکی از دندانهای پیشینش افتاده بود آشکار ساخت. فقط شاخ گاو میش می‌توانست به چنان دندانهای محکمی صدمه بزند. دختر اکنون چنگکش را بردوش گذاشته بود و می‌خندید. آستین پیراهنش را بالا زده بود و دستهای برهنه‌اش چون ران پا در زیر آفتاب برق می‌زد.

میز در طبقه همکف چیده شده بود. در زیر گجبری بخاری دیواری چند مرغ کباب می‌شد. گجبری را با چند تنفنگ قدیمی آراسته بودند. تالار که در حدود هفت گز درازا داشت، با دوغاب آهک سفید شده بود، و تنها از شیشه‌های سبز در و تنها پنجره‌ای که گرداگردش را گل سرخ گرفته بود روشنایی می‌گرفت. مادر بزرگ در کنار

همین پنجره نشسته بود و چرخ نخریسی خود را می چرخاند. به سبک و سلیقه زنان صد سال پیش، کلاهی که در پشت سر مزین به توری بود، بر سر داشت. با انگشتان استخوانی دستهای گل آلوده خود دوکی را گرفته بود. چند مگس روی پلکهایش نشسته بود و او آنها را از خود دور نمی کرد. هنگام کودکی، در آغوش مادر خود، پادشاه لوئی چهاردهم را که با کالسکه می گذشت دیده بود.

شصت سال پیش سفری به پاریس کرده بود. برای سه زن جوان که در برابرش سرپا ایستاده بودند تعریف کرد که عمارت بلدیه، قصر توئیلری و فروشگاه بزرگ ساماریتن را دیده است، و هنگامی که از روی پل شاه می گذشت، کشتی بزرگی که سیب به میدان «مای» می برد سوراخ شده، سیبها به آب ریخته و رود را سرخ کرده بود.

از دگرگونیهایی که اخیراً در کشور رخ داده بود، خصوصاً از اختلاف بین کشیشانی که نسبت به انقلاب سوگند وفاداری خورده بودند و گروهی که سوگند نمی خوردند خبر داشت. همچنین می دانست که جنگهایی در گرفته و قحطسالی پیش آمده و نشانه های شومی در آسمان دیده شده است. اصلاً باور نمی کرد که شاه مرده است. می گفت که او را از زیر زمینی فرار داده اند و یکی از افراد عادی را به جای او به دست جلاد سپرده اند.

ژانوا^{۳۱} نوزاد خانواده که پائین پای مادر بزرگ، در سبدهی خوابیده بود دندان درمی آورد. تونن سبد جگنی را

بلند کرد و به نوزاد لبخندی زد. بچه که از تب و تشنج خسته بود نالهٔ ضعیفی سرداد. پیدا بود که سخت بیمار گشته است. چون برایش پزشک آورده بودند. ولی شهروند پلپور^{۳۲}، که در حقیقت نمایندهٔ علی‌البدل مجلس ملی بود، بابت عیادت از بیماران خود پولی نمی‌گرفت.

شهروند تونن که بازیگری را از مادر هنرپیشه خود آموخته بود، همه جا مثل خانهٔ خود رفتار می‌کرد، و چون از طرز ظرف شستن کنده چندان راضی نبود، بشقابها و لیوانها و چنگالها را خود خشک کرد. در مدتی که همسر شهروند پواترین سرگرم آشپزی بود و به عنوان مدیرهٔ خوب مهمانسرا آش را می‌چشید، الودی نیز نان گنده و گرم تنور را با چاقو تکه تکه می‌کرد.

گاملن وقتی وی را مشغول چنین کاری دید، گفت: «چند روز پیش کتابی خواندم که یک جوان آلمانی نوشته است. نام نویسنده را فراموش کرده‌ام. کتاب به زبان فرانسهٔ بسیار روان ترجمه شده است. در این اثر، دختر زیبایی هست به نام شارلوت^{۳۳} که مثل شما، الودی، نان شیرینی می‌برید و عین شما شیرینی را با لطف و ملاحظت می‌برید. دختر کار خود را چنان زیبا انجام می‌داد که جوانی به نام ورتتر به مشاهدهٔ کار او عاشق وی شد.»

الودی پرسید: «کارشان به ازدواج هم کشید یا نه؟»
اواریست در جواب گفت: «نه. ماجرا با مرگ جانگداز ورتتر پایان گرفت.»

32) Pelleport

۳۳) Charlotte. اشاره است به «رنجهای جوانی ورتتر» اثر گوته. - م.

چون همه گرسنه بودند ناهار مفصلی خوردند. غذا تعریفی نداشت. ژان بلز گله کرد. او به کیفیت غذا اهمیت می‌داد و خوب خوردن را از اصول زندگی می‌شمرد. نکته‌ای که به ویژه سبب می‌شد شکمبارگی را به صورت فلسفه‌ای در آورد، کمبود خواربار بود. توفان انقلاب اجاق هم‌خانه‌ها را خاموش کرده بود. شهروندان تنگدست چیزی برای خوردن نداشتند. افراد زرنگی که مانند ژان بلز، در کنار فقر و فاقه عمومی، درآمد هنگفتی داشتند به مهمانخانه‌های بزرگ می‌رفتند، ذوق و سلیقه نشان می‌دادند و تا خرخره می‌لمباندند. ولی بروتوی پیر که در دومین بهار آزادی با شاه بلوط و کناره‌های نان می‌زیست، به یاد می‌آورد که در ابتدای خیابان شاترلایزه در مهمانخانه گرمو دو لارن پیر^{۳۴} شام خورده است. چون میل داشت شایسته عنوان «غذاشناس» باشد، در برابر کلم سرخ کرده زن پواترین زبانش باز شده بود و درباره پخت‌وپز غذاهای لذیذ اشرافی و اصول تغذیه درست و غذاشناسی داد سخن می‌داد. وقتی گاملن گفت که یک جمهوریخواه سورجرانی را خوار می‌شمارد، پیشکار پیر به عنوان دوستدار عتیقه و شیفته امور باستانی، دستور واقعی پخت دمپختک ویژه رزمندگان قانع اسپارتی را برای جوان انقلابی شرح داد.

پس از ناهار، ژان بلز که امور جدی را هرگز از یاد نمی‌برد، هنرمندان سیار خود را به تهیه طرح و نقشه مهمانسرا برانگیخت که به عقیده او، به علت ویرانی بنا نسبتاً خیال‌انگیز

شمرده می‌شد. وقتی فیلیپ دوماهی و فیلیپ دوبوا سرگرم نقاشی اصطبل شدند، کنده آمد و برای خوکها غذا آورد. شهروند پلپور، پزشك روستا نیز که از بازدید بجه صاحب مهمانسرا برگشته بود و از طبقه همکف بیرون می‌رفت، به هنرمندان نزدیک شد، و پس از اینکه از هنرشان ستایش کرد، کنده را در میان خوکچه‌ها نشان داد و گفت:

«این بنده خدا را می‌بینید؟ برخلاف آنچه تصور می‌کنید، او يك دختر نیست، دو دختر است. توجه داشته باشید که گفته من عین حقیقت است. چون از استخوان‌بندی درشت او درشگفت شده بودم، او را معاینه کردم و متوجه شدم که از بیشتر استخوانها دو برابر مردم عادی دارد. او در هر ران، دو استخوان به هم جوش خورده ران، و در هر شانه دو استخوان شانه دارد. ماهیچه‌هایش نیز دو برابر دیگران است. به عقیده من او دوقلوبی است که کاملاً به هم جوش خورده، یا بهتر بگویم به هم آمیخته شده‌اند. مسأله از نظر پزشکی بسیار جالب است. موضوع را به آقای سن‌تیلر^{۳۰} گزارش دادم، از من تشکر کرده‌اند. بله، شهروندان، موجودی را که ملاحظه می‌کنید، يك موجود عجیب‌الخلقه است؛ مردم او را «کنده» صدا می‌زنند، در صورتیکه باید «دوکنده» صداش بزنند، چون دونفرند. بله، طبیعت چنین عجایبی هم دارد... شب به‌خیر، شهروندان نقاش! امشب هوا توفانی می‌شود.»

هنرمندان بلز، پس از صرف شام در زیر نور شمع، همراه پسر و دختر خانواده پواترین، در حیاط مهمانسرا يك دور

قایم موشك بازی کردند. چند زن و مرد جوان با چنان نشاطی به بازی پرداختند که حکایتگر شور جوانی بود. نیازی نیست که گفته شود تندی زمانه و ناپایداری روزگار هم مایه این شور و شادمانی بود. وقتی هوا بکلی تاریک شد، ژان بلز پیشنهاد کرد که به طبقه همکف بروند و به بازیهای سالم مشغول شوند. الودی تقاضا کرد به بازی «شکار دل» پردازند که همه حاضران پذیرفتند. به دستور دختر، فیلیپ دماهی روی میز و صندلی و در و دیوار با گچ هفت دل کشید. یکی کمتر از تعداد بازیکنان. بروتوی پیر هم، محض رعایت ادب، به گروه پیوسته بود. آنگاه دست به دست هم دادند و دایره وار رقصیدند و خواندند: «برج، مراقب باش!» سپس به اشاره الودی، هر کس به سویی دوید تا دستش را روی دلی بگذارد. گاملن که گیج و بی دست و پا بود، وقتی به خود آمد که دید همه دلها را گرفته اند. ناگزیر چاقوی کوچکی را که در بازار مکاره سن ژرمن به شش سو خریده و با آن برای مادر بینوای نوزاد نان بریده بود، به عنوان گرو به الودی داد. بازی از سر گرفته شد. در دور بعد، بلز، سپس الودی، و بروتو و تونن هم باختند، و هر یک انگشتی، کیفی، کتاب کوچکی با جلد تیماج یا النگویی گرو گذاشتند. آنگاه اشیاء گرویی را در دامن الودی قرعه کشی کردند، و قرار شد که هر کس، برای پس گرفتن وثیقه خود هنرنمایی کند، یعنی ترانه‌ای یا شعری بخواند بروتو سخنرانی سن دونی^{۳۶}، قدیس نگهبان فرانسه، نخستین بند کتاب «دوشیزه»^{۳۷}، اثر ولتر را از بر

خواند:

من دونی هستم و کارم قدسی است
عاشق کشور گل هستم و...

شهروند بلز، با اینکه سواد کمتری داشت، بی‌درنگ
پاسخ ریشمون^{۳۸} به قدیس را خواند:

بهرچه، قدسی فرخنده لقا،
ترك كردی ملكوت اعلا؟

آنگاه همد باهم، با شور و لذت بسیار بد زمزمه شاهکار
«آریوست»^{۳۹} فرانسه پرداختند. جدی‌ترین افراد بد عشق و
دلدادگی ژان^{۴۰} و دونوا^{۴۱}، ماجراهای آن‌یس^{۴۲} و مونروز^{۴۳} و
کارهای برجسته خراب‌الدار می‌خندیدند. همه اشخاص
تحصیل‌کرده قطعات زیبایی این شعر فکاهی و فلسفی را از بر
داشتند. اواریست گاملن هم که فردی جدی بود، هنگام
برداشتن چاقوی ارزان خود از دامن الودی، به طیب خاطر
قطعه ورود گریبوردون^{۴۴} به دوزخ را خواند. شهروند تونن،
بدون همراهی دستگاه موسیقی، داستان عاشقانه نینا^{۴۵}، «زمانی
که محبوبم باز گردد» را به آواز خواند. دماهی هم ترانه‌ای
با رنگ تند خواند:

خر قدیس ربودند رنود

38) Richemond

۳۹) Arioste (مرگ به سال ۱۵۳۳): شاعر ایتالیایی. منظور از آریوست
فرانسه همان ولتر است. - م.

40) Jeanne 41) Dunois 42) Agnès 43) Monrose
44) Grisbourdon 45) Nina

تزد خیاط کشیدیدنش زود
 بر تنش راست نمودند ردا
 همچو لبادهٔ راهب زیبا
 نه زخر کاست، نه بر او افزود
 فرق جز زحمت خیاط نبود!....

با این همه، دماهی به فکر فرو رفته بود. چون فعلا عاشق شیدای سه زنی بود که با آنان «گروئی پس گرفته» بازی می‌کرد و نگاههای آتشین و عاشقانهٔ خود را به هر سه زن می‌افکند. تونن را بخاطر ملاحظت، لطف حرکات، غنزهٔ جانشکار و صدای دلنشینش دوست داشت. از الودی هم خوشش می‌آمد. چون احساس می‌کرد که وی طبیعتی گرم، سرشار و بخشنده دارد. از ژولین هزارا هم با وجود موی کمرنگ، مژه‌های سفید، کک‌مک صورت و سینهٔ صاف و هموارش بدش نمی‌آمد. چون، عین دونوا که ولتر در کتاب «دوشیزه» از آن سخن می‌گوید، او نیز حاضر بود بد زشترویان ابراز عشق کند. بخصوص که فعلا هزارا از همه آزادتر، و در نتیجه آماده‌تر می‌نمود. دماهی که فاقد هر گونه خودپسندی بود، هرگز مطمئن نبود که مورد قبول واقع نشود. به همین جهت، به هر کس می‌رسید عشق خود را ابراز می‌کرد. بنابراین، از فرصت مساعد بازی «گروئی پس گرفته» سود جست و چند کلمهٔ عاشقانه در گوش تونن گفت. هنرپیشه ناراحت نشد، ولی در زیر نگاههای حسادت‌آمیز ژان بلز نمی‌توانست پاسخی بدهد. با الودی هم که می‌دانست پابند گاملن است عاشقانه‌تر سخن گفت، چون دماهی آدم پرتوقعی نبود، و يك

دل را منحصرأً برای خود نمی‌خواست. الودی نمی‌توانست دوستش داشته باشد، ولی به زیبایی او توجه داشت، و نتوانست احساس خود را کاملاً از او پنهان دارد. به همین جهت، حکاک فوری‌ترین تمنیات قلبی خود را به گوش شهروند هازار فرو خواند. زنك در پاسخ خواهش او چنان قیافهٔ حیرت‌زده‌ای گرفت که یا نشانهٔ تسلیم چهرهٔ زشتش بود یا دلیل بی‌اعتنایی غمزده!

مهمانرا دو اتاق بیشتر نداشت. هر دو در طبقهٔ دوم و در يك راهرو بود. اتاق دست چپ زیباتر بود. کاغذ دیواری گلدار داشت و مزین به آینه‌ای بود به اندازهٔ کف دست. قاب زرینش حتماً از دورهٔ کودکی لوئی پانزده مورد تجاوز و اهانت مگسها بوده است. در آن دو تختخواب گذاشته بودند که در زیر آسمانهٔ چیت گلدارش بالش پر بود و لحاف و پتو. این اتاق به سه بانوی شهروند اختصاص یافت.

وقتی لحظهٔ جدایی فرا رسید، دماهی و شهروند هازار، که هر يك شمعدان خود را به دست داشتند، در راهرو به هم شب به خیر گفتند. حکاک عاشق‌پیشه، یادداشتی به دست دختر رنگ‌فروش داد که در آن از او خواهش می‌کرد وقتی همه به خواب رفتند، به انباری بالای اتاق سه زن بیاید و به او بپیوندد.

از آنجا که دماهی آدم دوراندیش و عاقلی بود، هنگام روز افراد را مورد مطالعه قرار داده و سری به این انباری زده بود. انبار انباشته از ریشه‌های پیاز بود با میوه‌هایی که در زیر حملهٔ دسته‌ای زنبور خشك می‌شد، و چند صندوق

چوبسی و چمدانهای کهنه. حتی يك تختخواب تاشو پایه شکسته، و ظاهراً غیرقابل استفاده، و تشك پاره‌ای هم دیده بود که روی آن ککها جست‌وخیز می‌کردند.

روبروی اتاق این سه بانوی شهروند، اتاق سه تختۀ نسبتاً کوچکی بود که چهار مرد مسافر باید در آن، هر گوشه‌ای که دوست داشتند بخوابند. بروتو که آدم راحت‌طلبی بود، به انبار غله رفت تا در میان علوفه بخوابد. ژان بلز ناپدید شده بود. دوبوا و گاملن هم طولی نکشید که به خواب رفتند. دماهی دراز کشید، ولی بمحض اینکه سکوت شب مهمانسرا را چون آب را کدی دربر گرفت، حكاك از جا برخاست و از پلکان چوبی، که در زیر پای برهنه‌اش صدا می‌کرد، بالا رفت. در انباری نیمه باز بود. هرم گرمای خفه‌کننده و بوی تند میوه‌های گندیده از آن بیرون می‌زد. کنده، با دهان باز و پیراهن بالا رفته، طاقباز روی تختخواب تاشو پایه شکسته خوابیده بود. چون کوهی می‌نمود. پرتو ماه از روزنه‌ای به درون خزیده بود و اندامش را، که بین تکه‌های چرك و شتك پهن از طراوت جوانی برق می‌زد، غرق در نور سیمگون ماه و لاجورد آسمان می‌ساخت. دماهی خود را به روی او انداخت. دختر که سراسیمه از خواب پریده بود، ترسید و جیغی کشید. ولی وقتی فهمید که از او چه می‌خواهند، آسوده خاطر شد، نه ابراز شگفتی کرد و نه اظهار ناراحتی، و چنین وانمود کرد که هنوز بین خواب و بیداری است. چنین حالتی با سلب آگاهی از او به وی امکان می‌داد که احساس خود را تا اندازه‌ای بروز دهد...

سپس دماهی به اتاق خود برگشت و تا بامداد به خواب
آسوده و ژرفی فرو رفت.

فردای آن روز، هنرمندان سیار، پس از آخرین روز
کار، راه پاریس را در پیش گرفتند. وقتی ژان بلز اسکناس
در آورد تا صورت حساب میزبان را بپردازد، شهروند پواترین
نالید که دیگری چیزی جز «پول چهارگوش» نمی‌بیند، و
قول داد همینکه مسافری «سکه‌های زرد» گذشته را برای او
باز آورد، تشکر بالا بلندی تحویل دهد.

به بانوان شهروند مقداری گل هدیه کرد. «کنده» با
کفش چوبی و دامن بالا زده از نردبان بالا رفته، ماهیچه‌های
کتیف و براق پای خود را نمایان ساخته بود. او از ساقه‌های
بالا رونده نستر، که تمام دیوار را پوشانده بود، گل می‌چید.
نسترها به صورت باران و سیل و بهمن از میان دستهای پهن
او به دامن باز الودی و ژولین و تونن فرو می‌ریخت. کالسکه
پر گل شد. شب هنگام، وقتی به خانه خود برگشتند، هر کس
چند دسته گل در بغل داشت، و خواب و بیداری همه آکنده
از بوی خوش گل بود.

بامداد روز هفتم سپتامبر، هنگامی که شهروند بانو روشمور به خانه گاملن، عضو هیأت منصفه می‌رفت تا لطف و عنایت او را نسبت به یکی از آشنایان مظنون خود جلب کند، در راهرو به پروتو، جزایری سابق، برخورد که در روزگار بهروزی دوستش داشت. پروتو، دوازده دوجین از عروسکهای ساخته خود را برداشته بود و به اسباب‌بازی‌فروشی کوچۀ لوا می‌برد. و برای آنکه عروسکها را راحت‌تر ببرد، تصمیم گرفته بود که آنها را به دلخواه فروشندگان دوره‌گرد، بر سر چوب بلندی بیند. او با همه بانوان، با ادب بسیار خوش‌وبش می‌کرد، حتی با کسانی نظیر بانو روشمور، که بر اثر عادت، جاذبه خود را برای او از دست داده بودند. مگر اینکه خیانت و جدایی، و بی‌وفایی یا چاقی ملاحظت تازه‌ای به او بخشیده و هوس‌انگیزش کرده باشد. به هر حال، همان‌طور که در گذشته، روی پلکان مرمر کاخ جزیره از او استقبال می‌کرد، اکنون نیز در راهرو کثیف، با آن موزائیکهای از هم گسسته، با آغوش باز او را پذیرفت و از او خواهش کرد که به او

افتخار بدهد و از کلبهٔ زیر شیروانی‌اش بازدید کند. زن با گامهای نسبتاً چابکی از نردبان بالا رفت و خود را در زیر چوب‌بستی دید که بر تیرکهای مایلش بام سفالینی استوار گشته و روزنه‌ای در آن تعبیه شده بود. در چنین جایی نمی‌شد سر پا ایستاد. پس روی تنها صندلی که در این دخمه به چشم می‌خورد نشست و پس از آنکه لحظه‌ای نگاهش را روی سفالهای از هم گسسته چرخاند، با اندوه و حیرت پرسید: «اینجا زندگی می‌کنید، موربس؟ پس نگران مزاحمین نیستید. تنها ابلیس و گرهبه می‌تواند شما را در اینجا پیدا کند.»

ضد انقلاب گفت: «جایم تنگ است. از شما چه پنهان گاه نیز آب باران روی تختخواب قراضه‌ام می‌ریزد. جز این مشکل دیگری ندارم. در شبهای مهتابی، ماه، این مظهر و شاهد عشق آدمیزادگان را در دل آسمان می‌بینم. چرا که ماه، ای ماه، همیشه مورد تأیید دلدادگان بوده است. ماه شب چهارده رنگ‌باخته و گرد است. دل داده را فرا یاد دلدار می‌آورد.»

بانوی شهروند گفت: «متوجه هستم.»

بروتو به گفتار خود ادامه داد: «گرهبه‌ها در موسم عشقبازی هیاهویی در این ناودان به راه می‌اندازند که مگو و می‌رس! ولی هنگامی که عشق، زندگی آدمیزادگان را به‌زشتی شکنجه و جنایت می‌آلاید، باید گرهبه‌ها را بخشید که از عشق بر بامها بنالند و هنگامه به پا کنند!»

اینان هر دو آن مایه فرزانی داشتند که چون دو دوستی برخوردار کنند که گفتی شب پیش، برای رفتن به بستر،

از هم جدا گشته‌اند. و با اینکه اکنون نسبت به هم بیگانه شده بودند، در نهایت صفا و صمیمیت باهم حرف می‌زدند.

با این همه، خانم روشمور اندیشناک می‌نمود. انقلاب که مدت‌ها برای او نشاط‌انگیز و سودبخش بود، اکنون دغدغه خاطر و دلشوره به ارمغان می‌آورد. مهمانیهای شام او دیگر مانند گذشته شکوهمند و شاد نبود. نوای چنگش دیگر چهره‌های بژم را شادمان نمی‌ساخت. همبازیهای توانگرش میز قمار را ترک کرده بودند. چند تن از آشنایان و دوستانش که اکنون در مظان اتهام قرار داشتند از ترس پنهان شده بودند. دوست سرمایه‌دارش مورهارت دستگیر شده بود. و اکنون بخاطر او به گاملن، عضو هیأت منصفه پناه آورده بود. خود او نیز در مظان اتهام قرار داشت. گروهی از نگهبانان انقلاب خانه او را مورد بازرسی قرار داده و شکافهای گنجه‌ها را در آورده و تخته‌های کف اتاقش را برداشته و تشکهای او را با نیش سرنیزه شکافته بودند. چیزی نیافته و پوزش خواسته و شرابش را نوشیده بودند. ولی از کنار مکاتبات او با یک ضدانقلاب فراری، آقای دکسپیلی^۱ جخت گذشتند و آنها را ندیدند. چند دوستی که در میان هواداران تندرو انقلاب داشت به او هشدار داده بودند که یارغارش هانری خوشگله ممکن است زندگی او را به مخاطره اندازد: چون تندرویهای جوان اغراق‌آمیزتر از آن است که صادقانه جلوه کند.

زن آرنجها را به زانوان تکیه داده و مشتها را در

1) D'expilly

گونه‌ها فرو برده و خود در اندیشه بود. از دوست قدیمی خود که روی تشك گاه آگن نشسته بود پرسید: «موریس، راجع به اوضاع چه فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم که این افراد برای يك فرزانه و دوستدار نمایش مایهٔ تفکرند و تفریح خاطری فراهم می‌آورند. ولی شما، یار گرانمایه، بهتر است به خارج بروید!»

«موریس، عاقبت کار ما چه خواهد شد؟»

«لوئیز، روزی که در راه جزیره، کنارۀ رود شر، کالسکه می‌راندیم و اسب لگام را به دندان گرفته بود و چهارنعل می‌تاخت و دیوانه‌وار ما را در پی خود می‌کشید، شما همین سؤال را می‌کردید. زنها چقدر کنجکاوند! امروز هم می‌خواهید بدانید که ما به کجا می‌رویم. چنین سؤالی را از زنانی بکنید که فال ورق می‌گیرند. من که پیشگو نیستم، عزیز دلم. فلسفه، حتی سالم‌ترین نوعش، کمک چندانی به شناخت آینده نمی‌کند. این اوضاع هم به آخر خواهد رسید، چون هر چیزی يك روز به آخر می‌رسد. می‌توان عاقبت گوناگونی برای آن پیشگویی کرد. پیروزی گروه مؤتلف ضدانقلاب و ورود ارتش هم‌پیمانان اروپایی به پاریس. فعلا هم جای چندان دوری نیستند. با این همه باور نمی‌کنم که بیایند. این سربازان جمهوری با چنان شور و شوقی می‌جنگند که هیچ آبی نمی‌تواند شعلهٔ اشتیاقشان را فرو نشاند. شاید هم روسپی‌ها شاهدخت را بگیرد و در دورهٔ صغیری لوئی هفده خود را پشتیبان سلطنت اعلام کند.»

بانوی شهروند که دلش برای دخالت در چنین ماجرای جالبی لك زده بود داد زد که: «یعنی ممکن است؟»

بروتو ادامه داد: «همچنین ممکن است که شورشیان سلطنت طلب و آندۀ پیروز گردند و حکومت کشیشان بر بقایای ویرانه‌ها و پشته کشته‌ها برقرار شود. یارگرانمایه، نمی‌دانید روحانیون مسیحی چه تسلطی بر جماعت خران... بیخشید، می‌خواستیم بگوییم بر روان جماعت، زبانم تپق زد، بله نمی‌دانید روحانیون مسیحی چه تسلطی بر روان جماعت دارند. به نظر من، محتمل‌تر از همه این است که دادگاه انقلاب باعث سرنگونی حکومتی شود که دادگاه را به راه انداخته است. چون این دادگاه سرهای زیادی را تهدید می‌کند. کسانی که دادگاه تهدیدشان می‌کند بی‌شمارند. این عده دست به دست هم خواهند داد، و برای نابود ساختن دادگاه حکومت را سرنگون خواهند کرد. فکر می‌کنم شما وسیلهٔ انتصاب کاملن را به عضویت هیأت منصفه فراهم آورده‌اید. آدم درستکار و پاکدامنی است: بنابراین بیداد خواهد کرد. ای یار زیبا، هر چه به این مسأله بیشتر می‌اندیشم، بیشتر معتقد می‌شوم دادگاهی که برای نجات جمهوری به وجود آورده‌اند جمهوری را نابود خواهد ساخت. مجلس ملی هم خواسته است مثل سلطنت روزهای تاریخی و دادگاههای جنجالی داشته باشد، و به یاری داورانی که خود برگزیده و در بند فرمان خود نگهداشته است، امنیت خود را تضمین کند. ولسی روزهای تاریخی مجلس ملی چقدر کم ارزشتر از روزهای تاریخی دورهٔ سلطنت است! دادگاههای سرکوبگرش کمتر از

داد گاههای لوئی چهارده جنبه سیاسی دارد. عدالتخواهی رذیلانه و برابری حقیری بردادگاه انقلاب حاکم است که بزودی آن را خوار و مسخره و همه را مضمّن خواهد ساخت. خبر دارید، لوئیز، یانه، همین دادگاهی که بزودی ملکه فرانسه و بیست و یک تن از نمایندگان مجلس ملی را به پای میز محاکمه می‌کشد، دیروز خدمتکاری را که داد زده بود «زنده باد شاه» به جرم سوءنیت و به قصد سرنگونی جمهوری محکوم کرده است. کار داوران ما که همگی پر سیاه به کلاه خود زده‌اند عین کار مرحوم ویلیام شکسپیر است که مردم انگلیس آن همه دوستش دارند: مردک در غم‌انگیزترین نمایشنامه‌های خود دل‌کباب‌بهای مسخره‌ای گنجانده است.» بانوی شهروند پرسید: «خوب، موریس، هنوز در عشق کامیاب هستی، یانه؟»

بروتو گفت: «دریفا که کبوتران زیبا به سوی کبوترخان نو پرواز می‌کنند و دیگر بر برج و باروی ویران نمی‌نشینند!»

«اصلاً تغییر نکرده‌اید... به امید دیدار، عزیزم!»

آن شب، هانری، نظامی انقلابی که بدون دعوت قبلی به منزل خانم روشمور رفته بود، وی را مشغول مهر و موم نامه‌ای دید که روی پاکت آن نام و نشانی شهروند رولین^۳ در شهر ورنون را خواند. می‌دانست که این نامه به انگلستان فرستاده می‌شود. رولین نامه خانم روشمور را از نامه‌رسان

چاپارخانه می گرفت و به وسیله زنک ماهی فروشی آن را به شهر دی پپ، می فرستاد. آنگاه ناخدایی آن را شبانه به یک کشتی انگلیسی که در ساحل پهلو گرفته بود می رساند. یکی از فراریان ضد انقلاب، به نام آقای دکسپیلی، نامه را در لندن دریافت می کرد و در صورت لزوم آن را تحویل دولت فحیمه بریتانیا می داد.

هانری جوان بود و زیبا. آشیل هم وقتی سلیح نبرد از دست اولیس گرفت و پوشید، آن همه لطف و زیبایی را با چنان توش و توانی یکجا نداشت. شهر و نسد بانو روشمور تا همین چندی پیش شیفته جاذبه قهرمان جوان و انقلابی بود. ولی از وقتی که شنیده بود این سرباز جوان به عنوان تندروی و اغراق مورد سوءظن قرار گرفته و ممکن است جان او را نیز به مخاطره اندازد، دل و دیده از او برگرفت. هانری نیز احساس می کرد که شاید دل کندن از خانم روشمور چندان هم فوق طاقت نباشد. ولی ناراحت بود که تشخیص و مزیت دوستی با وی را از دست می دهد. برای تأمین پاره ای از هزینه هایی که خدمت به جمهوری بدان ناگزیرش می ساخت، چشم امیدش به این زن دوخته شده بود. خلاصه وقتی به افراط و تفریط زنها اندیشید، و دید که چگونه از پرشورترین لطف و صفا به سردترین بی اعتنائی روی می آورند، و چقدر برایشان آسان است که یار دلبنده دیروز را فدا کنند و معبود را از دست بدهند، بدگمان شد. حس کرد که ممکن است همین لوئیز دلربا، برای آنکه شرش را از سر خود کم کند، او را به زندان

هم بیندازد. پس عقل حکم می‌کرد که دل این لعبت از دام‌جسته را بار دیگر به دست آورد. به همین جهت، آن شب مسلح به همهٔ جاذبه‌های خود به دیدارش شتافت. به او نزدیک می‌شد، از او دوری می‌کرد، باز پیش می‌رفت، دستی به سر و گوشش می‌کشید، و بار دیگر، برطبق اصول دلربایی باله، از وی می‌گریخت. سپس روی مبلی نشست. و با صدای دلنشین خود، صدایی که در دل و جان زنان کارگر بود، شمه‌ای در وصف طبیعت و خلوت گفت، آهی کشید و به او پیشنهاد کرد که برای گردش سری به ارمنوویل^۵ بزنند.

در این مدت، زن چنگش را کوك می‌کرد، گاه آهنگی می‌نواخت و از بی‌تابی و بی‌حوصلگی به دور و بر خود می‌نگریست. ناگهان هانری با قیافه‌ای افسرده و مصمم از جا برخاست و به او اطلاع داد که به جبهه می‌رود و چند روز دیگر در موبوژ^۶ خواهد بود.

زن، بی‌آنکه ابراز مخالفتی یا تشویشی بکند، تصمیم او را به اشارهٔ سر مورد تأیید قرار داد.

جوان گفت: «در مورد این تصمیم به من تبریک می‌گوئید؟»

«به شما تبریک می‌گوییم!»

زن چشم برآه دوست تازه‌ای بود که سخت مورد پسندش بود و فکر می‌کرد که استفاده‌های فراوانی از او خواهد برد، و از زمین تا آسمان با این جوانک فرق داشت: گفتمی میرابو سر از گور درآورده یسا دانتون گندزدایی شده و دلال

گردیده است. شیر شرزهای بود که می گفت همه میهن پرستان را به رود سن خواهد ریخت. هر آن فکر می کرد که زنگ در را زده اند و از جا می پرید.

برای آنکه بتواند هانری را دک کند، لب از گفتار فرو بست، دهن دره کرد، دفترچه نت را ورق زد و هی خمیازه کشید. وقتی دید که جوان حاضر نیست برود، به او گفت که کاری دارد و ناچار است از خانه خارج شود، و در پی آن به اتاق آرایش رفت.

جوان با لحن اندوهگینی بلند می گفت: «خدا حافظ لوئیز!... آیا باز ترا خواهم دید؟» و در همین حال، دستهایش در کشور میز تحریر بانو روشمور می گشت.

بمحض اینکه به کوچه رسید، نامه ای را که خطاب به شهروند رولین نوشته شده بود گشود و با علاقه خواند. چه نامه ای! شرح مفصل و جالبی از افکار عمومی فرانسه بود. در آن از ملکه، تونن و دادگاه انقلاب سخن رفته و بسیاری از گفته های خصوصی بروتو جزایری مهربان هم نقل شده بود. پس از آنکه مطالعه را به پایان رساند و نامه را در جیب خود گذاشت، چند لحظه ای دستخوش تردید شد. بعد مثل کسی که تصمیم خود را گرفته است، و باخود می گوید هر چه زودتر، بهتر، به سوی توئیلری شتافت و وارد اتاق انتظار «انجمن امنیت عمومی» شد.

آن روز، ساعت سه بعد از ظهر، گاملن همراه چهارده همکار دیگر خود، در جایگاه هیأت منصفه قرار می گرفت.

بیشتر همکاران خود را می‌شناخت: مردمی بودند ساده دل و شریف و میهن‌دوست: از دانشمندان و هنرمندان یا پیشه‌وران. یکی مثل خود او نقاش بود. یکی طراح بود. و هر دو بسیار هنرمند. يك جراح، يك كفاش، یکی از اشراف سابق که مراتب میهن‌پرستی خود را با دلایل فراوان به اثبات رسانده بود، يك چاپخانه‌دار، چند کاسب خرده‌پا: خلاصه نمونه‌ای از مردم پاریس. همه با همان لباس کارگری یا کاسبکارانه خود نشسته بودند: بعضی موی سر را به سبک تیتوس^۷ از ته زده بودند، عده‌ای زلف بلندی داشتند و دم گیسوی خود را پشت سر، بانواری بسته بودند، چند نفری کلاه لبه‌دارشان را تا پشت چشم پائین کشیده بودند، چندتن کلاه لگنی خود را پس سر گذاشته بودند، گروه دیگری نیز شبکلاه سرخی به سر گذاشته بودند که گوش‌شان را هم می‌پوشاند. بعضی، مثل گذشته، جلیقه و نیمتنه و شلوار کوتاه پوشیده بودند، عده دیگری به شیوه هواداران انقلاب قبا‌ی سرخ و شلوار بلند راه‌راه به تن کرده بودند. بعضی چکمه، گروهی کفش بندی، و عده‌ای نیز کفش چوبی به پا داشتند. خلاصه در وجود خود همه انواع لباس مردانه معمول روزگار را به نمایش گذاشته بودند. چون همگی تاکنون چندین بار در جلسه دادگاه شرکت کرده بودند، در جایگاه خود بسیار آسوده خاطر به نظر می‌رسیدند. گاملن به آرامش آنان غبطه می‌خورد: دلش می‌تپید، گوشش زنگ می‌زد، چشمانش تار می‌شد، و دنیای پیرامون در نظرش سرنگون می‌نمود.

(۷) Titus : امپراتور مهربان رومی. - م.

وقتی منشی رسمیت جلسه را اعلام کرد، سه قاضی بر صفتاً نسبتاً کوچکی، در برابر میز سبز رنگی جای گرفتند. کلاه نشاندارشان پره‌های سیاه بلند داشت. لبه‌ای رسمی بلندی، مزین به نواری سدرنگ ملی به تن داشتند و نشان نقره سنگینی به سینه‌شان آویخته بود. در برابر اینان، پائین صفت با لباسی مشابه لباس آنان، جانشین دادستان انقلاب جای داشت. مدیر دفتر دادگاه هم بین داوران و صندلی خالی متهم نشست. گام‌ها اکنون این افراد را، طور دیگری جز آنچه تاکنون دیده بود، می‌دید. با اینکه همه هنجاری عادی داشتند، کاغذهایی را ورق می‌زدند، یا در بانی را صدا می‌کردند، و یا به پشت سر خم می‌شدند تا اظهار نظر یکی از اعضای هیأت منصفه یا مأموری را بشنوند، اکنون زیباتر و متین‌تر و هراس‌انگیزتر می‌نمودند.

فرمانهای حقوق بشر بالای سر داوران، و در دست راست و چپ‌شان تندیس نیم‌تنه لویلتیه سن فارژو^۸ و مارا به دیوارهای کهن فتودالی آویخته بود. تماشاگران نیز ته تالار، روبروی جایگاه هیأت منصفه نشسته بودند. ردیف اول به زنان اختصاص داشت: همه، از موبور و موخرمایی گرفته تا زنان موسپید، کلاه بلندی به سر داشتند که تور چندارش به صورتشان سایه می‌افکند. بر سینه‌شان، که عموماً به رسم زمانه چون پستان زنان شیرده برجسته بود، گوشه‌های دستمال گردن سفید یکدیگر را قطع می‌کرد یا پیش‌سینه پشند آبی برمی‌گشت. همگی دست‌ها را روی لبه جایگاه خود برهم می‌نهادند.

8) Saint Fargeau

پشتسر آنها، شهروندان مرد، با لباسهای گوناگونی که در آن دوره حالت عجیب و رنگارنگی به توده مردم می‌داد، پراکنده در صندلیهای متحرك خود دیده می‌شدند. دست راست، طرف در ورودی، پشت زده‌ای، فضای گسترده‌ای بود که در آن تماشاگران سر پا می‌ایستادند. این بار شمار تماشاگران اندک بود. زیرا موضوع محاکمه دادگاه برزن مورد علاقه عده اندکی از تماشاگران بود. لابد دادگاه برزنهای دیگر، که در همین ساعت محاکمه داشتند، مسائل هیجان‌انگیزتری را مطرح می‌ساختند!

این امر کسی باعث راحتی خیال گاملن شد. زیرا هم‌اکنون دلش می‌تپید، و محال بود که بتواند جو داغ جلسات شلوغ را تحمل کند. نگاهش به کمترین جزئیات دوخته می‌شد: به پنبه داخل گوش مدیر دفتر دادگاه و لکه مرکب پرونده نماینده دادستان انقلاب نگاه می‌کرد. به سر ستونهای حجاری شده در دوره‌ای که شیوه معماری باستانی را بکلی از یاد برده بودند و ستون گوتیک را به حلقه‌ای از بوته گزنه و شاخه درخت راج می‌آراستند، گفتی با ذره‌بین می‌نگرد. ولی نگاهش مدام به صندلی قدیمی و از باب افتاده‌ای برمی‌گشت که پوششی از مخمل سرخ داشت، نشیمنش نخ‌نما و دسته‌هایش سیاه گشته بود. در کنار هر در و راه‌گریزی، چند نگهبان مسلح انقلاب پاسداری می‌دادند.

سرانجام متهم در میان سربازان نمونه انقلاب وارد شد. با این همه، طبق قانون دستهایش را نبسته بودند. مردی بود پنجاه ساله، تکیده، چهره‌دژم و گندمگون، سر طاس و

گونه‌ها گود، لبها باریک و کبود، و به شیوه گذشته، جامه‌ای به رنگ سرخ تیره در برداشت. لابد از تب می‌سخت، چون چشمانش عین جواهر برق می‌زد و گونه‌هایش چنان براق بود که گویی به آن روغن مالیده‌اند. نشست. پاهایش را که سخت لاغر بود روی هم انداخت و با دستهای استخوانی و دراز خود آن را بغل کرد. نامش ماری - آدولف گی‌یرگ و متهم به حیف و میل علفه ارتش جمهوری بود. کیفرخواست، اتهامات فراوان و سنگینی به او نسبت می‌داد که هیچیک بطور قطعی مسلم و محقق نبود. وقتی از گی‌یرگ سؤال شد، بیشتر این اتهامات را انکار کرد و بقیه را نیز به سود خود شرح داد. بیانش روشن و خشک، و به طرز شگفت‌انگیزی ماهرانه بود. از لحن کلامش پیدا بود که همکاری با او کار آسان و دلخواهی نیست. برای هر پرسش پاسخی در آستین داشت. وقتی باز پرس سؤال پیچیده و دشواری از او می‌کرد، چهره‌اش آرام و لحنش مطمئن باقی می‌ماند. ولی دو دستش، که برسینه گذاشته بود، از نگرانی متشنج می‌گشت. گاملن متوجه شد و در گوش کناری خود که مانند او نقاش بود گفت:

«به انگشت شستش نگاه کنید!»

نخستین شاهدهی که گواهی داد اتهامات سختی وارد ساخت. همه اتهامات نیز به او نسبت داده می‌شد. کسانی که بعد فرا خوانده شدند، برعکس، به سود متهم گواهی دادند. نماینده دادستان انقلاب سخنان تندی ایراد کرد، ولی گفتارش گنگ و فاقد صراحت بود. آنگاه وکیل مدافع به دفاع از

متهم پرداخت و لطف و عنایت همه را چنان نسبت به او برانگیخت که خود او هم نتوانسته بود برانگیزد. جلۀ دادگاه موقتاً تعطیل شد و اعضای هیأت منصفه در تالار شورا گرد هم آمدند. آنجا، پس از جروبحث گنگ و نامفهومی به دو گروه تقریباً برابر تقسیم شدند. در یک سو، افراد خونسرد و ملایم و اهل استدلال دیده می‌شدند که تحت تأثیر هیچ غرضی نبودند، و در سوی دیگر کسانی قرار داشتند که تابع احساسات خود بودند و چندان توجهی به استدلال نداشتند و از روی احساس داوری می‌کردند. اینان متهم را همیشه محکوم می‌شمردند. چون از نیکان و پاکان بودند، به فکر نجات جمهوری بودند، و به بقیۀ کارها کاری نداشتند. شیوۀ کارشان تأثیر شدیدی در روحیۀ کاملن به جای گذاشت. وی خود را با اینان همدل و هماهنگ احساس می‌کرد.

باخود می‌اندیشید: «این گی‌یرگ طرار رندی است، تبهکاری است که بر سر علوفۀ سواره‌نظام ما به دادوستد پرداخته است. تبرئۀ او به منزله آزاد گذاشتن یک خائن، و در حکم خیانت به میهن و کمک به شکست ارتش ما است!» آنگاه افسران سواره‌نظام جمهوری را، سوار بر اسبهای گرسنه و رموک، در زیر ضربات شمشیر سواره‌نظام دشمن مجسم می‌کرد... ولی باز با خود می‌گفت: «اگر گی‌یرگ بیگناه باشد، چی؟»

ناگهان به یاد ژان بلز افتاد. او نیز متهم به نیرنگ در وسایل ارتش بود. پس چه بسا که افراد مثل گی‌یرگ و بلز عمل می‌کنند، وسیله شکست ارتش و نابودی جمهوری را

فراهم می آورند! باید درس عبرتی به همه اینان داد! ولی اگر گی یرگ بی گناه باشد، چطور؟
گاملن به صدای بلند گفت: «دلایلی دال بر مجرمیت متهم وجود ندارد!»

رئیس هیأت منصفه، که از نیکان و پاکان بود، شانه بالا انداخت و گفت: «هیچ وقت دلایلی وجود ندارد!»
سرانجام هفت تن به محکومیت و هشت نفر به تبرئه متهم رأی دادند.

هیأت منصفه به تالار دادگاه برگشت و جلسه بار دیگر رسمیت یافت. اعضای هیأت منصفه موظف بودند که رأی خود را توجیه کنند. هر يك به نوبه خود در برابر صندلی خالی ایستاد و چیزی گفت. بعضی پر حرف بودند، بعضی هم به کلمه‌ای بسنده می کردند. کسانی هم بودند که گفتار گنگ و نامفهومی بر زبان می راندند.

وقتی نوبت به گاملن رسید، از جای خود برخاست و گفت: «در برابر چنین جنایت عظیمی که سلب امکانات دفاعی از مدافعان میهن است، نیاز به دلایل قطعی و مسلمی داریم که فعلا در دست نیست.»

متهم به اتفاق آراء تبرئه شد.

گی یرگ را در میان هلهله شادی تماشاگرانی که برائتش را به وی اعلام می کردند ترد داوران بردند. گفتی مرد دیگری شده است. گرفتگی چهره اش ناپدید گشته بود. لبهایش حالت عادی خود را باز یافته بود. مرد محترمی می نمود. چهره اش حکایتگر بیگناهی او بود. رئیس دادگاه

با لحن متأثری حکم برائت او را قرائت کرد. تماشاگران بشدت کف زدند. ژاندارمی که گی‌یرگ را به دادگاه آورده بود دوید و او را بوسید. رئیس دادگاه او را فراخواند و برادرانه در آغوش کشید. اعضای هیأت منصفه هم او را بوسیدند. گاملن مثل ابر بهاری گریه می‌کرد.

در حیاط کاخ، که هنوز از واپسین پرتوهای آفتاب روشن بود، جمعیت خروشان‌ی در جنب‌وجوش بود. روز پیش، چهار دادگاه انقلاب، سی‌تن را به مرگ محکوم کرده بودند. در هر پلهٔ پلکان بزرگ، زنان بسیاری چندک زده کاموا می‌بافتند و چشم براه حرکت گاریهای محکومین بودند. ولی گاملن، که در میان خیل اعضای هیأت منصفه و تماشاگران، از پله‌ها فرود می‌آمد، جز کار عادلانه و بشردوستانهٔ خود، و تهنیتهایی که بخاطر تشخیص بیگناهی متهم تثار خود می‌کرد، چیزی نمی‌دید و سخنی نمی‌شنید.

در حیاط کاخ، الودی که سراپا سپیدپوش بود و اشک در چشم و خنده بر لب داشت، خود را به آغوش او انداخت و سست و بی‌حال همانجا ماند. سپس وقتی صدای خود را باز یافت، به او گفت: «اوار هست، شما زیبا هستید، نیکو کارید، جوانمرد هستید! در این تالار، آهنگ مردانه و آرام صدای شما، با امواج مغناطیسی خود در سراپای وجود من نفوذ می‌کرد. مسحور صدای شما گشته بودم. شما را در جایگاهتان تماشا می‌کردم. جز شما کسی را نمی‌دیدم. ولی شما، عزیزم، متوجه حضور من نشدید؟ چیزی توجه شما را به سوی من جلب نکرد؟ من در میان تماشاگران، ردیف دوم، دست راست

نشسته بودم. خدایا، نیکی چقدر شیرین است! شما این بینوا را نجات دادید. اگر یاری شما نبود، کارش زار بود. اعدام می‌شد. شما زندگی و عشق زن و فرزندانش را به او بازگردانده‌اید. لابد الآن شما را دعا می‌کند. اواریست، چقدر شاد و مغرورم که شما را دوست دارم!»

دست در دست و تنگ هم از کوچه پیکوچه‌ها می‌گذشتند و خود را چنان سبکبال احساس می‌کردند که می‌پنداشتند می‌پرند.

به مغازهٔ عشق نقاش می‌رفتند. وقتی به کلیسای کوچک رسیدند، الودی گفت: «از داخل مغازه نرویم!»

جوان را از در کالسک‌رو برد و با او به آپارتمان رفت. در راهرو، کلید آهنی بزرگی از کیفش درآورد و گفت: «درست مثل کلید زندان! اواریست، همین الآن زندانی من می‌شوید!»

از اتاق ناهارخوری گذشتند و وارد اتاق خواب دختر شدند.

اواریست طراوت سوزان لبهای الودی را روی لبهای خود احساس می‌کرد. در آغوشش کشید. دختر با سری برگشته به پشت، دیدگان خمار و گیسوان آشفته و قامت خمیده، نیمه مدهوش از دستش گریخت و چفت در را بست... پاسی از شب گذشته بود که شهروند الودی بلز در آپارتمان را به روی معشوق گشود و در تاریکی آهسته به او گفت: «خداحافظ، محبوب من! اکنون وقتی است که پدرم به خانه برمی‌گردد. اگر در پلکان سروصدایی شنیدی، فوراً

به طبقه بالا برو، فقط وقتی پائین می‌روی که خطر دیده
شدنت برطرف شده باشد. برای آنکه در کوچه را به رویت
باز کنند، سه ضربه به پنجره دربان بزن. خدا نگهدار عمر من،
خدا نگهدار روح من!»

وقتی گاملن به کوچه رسید، دید که پنجره اتاق خواب
الودی نیمه باز است. دست ظریفی می‌خک سرخی چید که چون
قطره خونی به پای او افتاد.

يك روز عصر که بروتو دوازده دوجین از عروسکهای خود را برای شهروند کایو^۱ به کوچه لوآ برده بود، اسباب بازی فروش که معمولاً مرد آرام و مؤدبی بود، در میان عروسکها و صورتکهای خود ماند، استقبال سردی از او کرد و به او گفت: «مواظب باشید، شهروند بروتو، مواظب باشید! همیشه وقت خنده نیست و هر شوخی هم مصلحت نیست! یکی از اعضای انجمن امنیت برزن دیروز مغازه ام را مورد بازرسی قرار داد، عروسکهای شما را دید و آنها را ضدانقلاب خواند.»

بروتو گفت: «شوخی می کرد!»

«به هیچوجه، شهروند، به هیچوجه! او آدمی نیست که اهل شوخی و مسخرگی باشد. گفت که این صورتکها تقلید خائنانه‌ای از چهره نمایندگان ملت، خصوصاً شکلک کوتون، سنژوست و روبسپیر است. همه را ضبط و مصادره کرد. علاوه بر خطراتی که جانم را تهدید می کند، زیان سنگینی هم

1) Caillou

به من وارد شد.»

«چی؟ این عروسکها و دلکها و شکلکها و پهلوان کچلها و پریهای که من به تقلید از نقاشیهای پنجاه سال پیش بوشه نقاشی کرده‌ام شکلک کوتن و سن ژوست از آب درآمده است؟ هیچ آدم باشعوری چنین ادعایی می‌کند؟»

شهروند کایو در جواب گفت: «ممکن است که شما بدون خباثت و شیطنت عمل کرده باشید، گرچه از آدم رندی چون شما همیشه باید ترسید، ولی کار، کار خطرناکی است. می‌خواهید يك نمونه خدمتتان عرض کنم؟ ناتوال؟ که در خیابان شاترلایزه تماشاخانه کوچکی دارد، پریروز به اتهام عدم میهن‌پرستی بازداشت شد. چون کار نمایندگان مجلس ملی را با عروسکهای خیمه‌شب‌بازی نشان می‌داد!»

بروتو پرده از چهره به‌دار آویختگان ریزه خود برداشت و گفت: «لطفاً يك باردیگر به این صورتکها و دلکها نگاه کنید! آیا غیر از شکلک نمایشنامه‌های فکاهی و شبانی گذشته چیز دیگری هم هستند؟ شهروند کایو، شما چرا پذیرفتید که من ادای نمایندگان مجلس ملی را درآورده‌ام؟»

بروتو درشگفت بود. در عین حال که سخت به حماقت نوع بشر اعتقاد داشت، باورش نمی‌شد که روزی به پهلوان کچلها و صورتکهای او هم بدگمان شوند. از بیگناهی عروسکها و خودش دفاع می‌کرد. ولی گوش شهروند کایو دیگر بدهکار این حرفها نبود. گفت: «شهروند بروتو، عروسکهایتان را ببرید. قدر شخصیت شما را می‌دانم،

برای شما احترام قائلم، ولی مایل نیستم بخاطر شما مورد توییح شوم و تحت تعقیب قرار گیرم. من به قوانین کشور احترام می گذارم. می خواهم شهروند وظیفه شناسی باقی بمانم و مرا چنین بدانند. به سلامت، شهروند بروتو، عروسکهایتان را بپسندید!

بروتوی پیر که عروسکهای مظلونش را به سر چوبی به دوش می کشید و مورد ریشخند کودکانی بود که می پنداشتند وی مرگ موش می فروشد، راه خانه را در پیش گرفت. پریشان خاطر و اندوهگین بود. البته تنها از قبل عروسکها نمی زیست. زیر درهای کالسکه رو و روی بشکه های میدان تره بار، در کنار دختران ولگرد می نشست و چهره مردم را به تصویر می کشید و بیست سویی می گرفت. بسیاری از جوانانی که رهسپار جبهه جنگ بودند میل داشتند تصویری از چهره خویش برای معشوق خود به یادگار بگذارند. ولی کشیدن این تصویرها زحمت زیادی لازم داشت، و او هرچه می کوشید باز تصویرها به پای عروسکها نمی رسید. گاه نیز کار نامه نگاری بانوان میدان را به عهده می گرفت. اما این کار هم شرکت دز توطئه شاهدوستان شمرده می شد و خطر بزرگی در پی داشت. ناگهان به یادش آمد که در کوچه نو - ده پتی شان^۳، نزدیک میدان سابق واندوم^۴ هم اسباب بازی فروشی هست به نام ژولی^۵. پس تصمیم گرفت که فردای آن روز پیش او برود و عروسکهای را که کایوی ترسو رد کرده بود به او نشان بدهد.

3) Neuve - des petits champs

4) Vendôme

5) July

باران نم‌نم می‌بارید. بروتو که می‌ترسید عروسک‌هایش خراب شود، تندتر گام برمی‌داشت. وقتی از روی پل تاریک و خلوت پون‌نوف گذشت، و از نبش میدان تیون‌ویل پیچید، در زیر روشنایی چراغ کوچه، چشمش به پیرمرد تکیده‌ای افتاد که ظاهراً از خستگی و گرسنگی از پای درآمده و روی سنگی نشسته بود. پیرمرد هنوز هنجار محترمانه خود را حفظ کرده بود. ردای پاره‌ای پوشیده بود و کلاهی به سر نداشت. چنین می‌نمود که بیش از شصت سال دارد. وقتی بروتو به مرد بینوا نزدیک شد، پدر روحانی لونگمار را که شش ماه پیش، در صف نانوایی کوچک ژروزالم، از حلق آویز شدن به تیر چراغ نجاتش داده بود، بازشناخت. بروتو که از همان نخستین خدمت به روحانی به او دل بسته بود، نزدیک رفت، خود را معرفی کرد و گفت همان پیشکاری است که یکی از روزهای قحطی در کنار او بوده است و از وی خواست که بگوید چه خدمتی از دستش برمی‌آید تا برای او انجام دهد.

«پدر روحانی، خسته به نظر می‌رسید. یک چکه از این شربت قلب بخورید!»

بروتو آنگاه از جیب سرداری عنابی خود یک بغلی عرق که در کنار کتاب لوکرس بود درآورد و گفت: «بنوشید! من شما را به خانه می‌رسانم.»

پدر لونگمار با دست بغلی را پس زد و کوشید که از جای خود برخیزد، ولی دوباره به روی سنگ افتاد. با صدایی ضعیف ولی مطمئن گفت: «حضرت آقا، سه ماه بود

که در محلهٔ پیکپوس زندگی می‌کردم. ولی چون شنیدم که دیروز، ساعت پنج بعد از ظهر به خانه‌ام ریخته‌اند و می‌خواهند دستگیرم کنند، دیگر به خانه برگشته‌ام. پناهگاه دیگری که ندارم، در کوچه‌ها پرسه زدم و کمی خسته شدم.»

بروتو گفت: «بسیار خوب، پدر روحانی، به من افتخار بدهید و در کلبهٔ زیر شیروانی من زندگی کنید.»
کشیش گفت: «حضرت آقا، توجه دارید که من مظنون هستم؟»

بروتو گفت: «من هم مظنون هستم. بدتر از همه، عروسکهای من هم مظنون هستند. می‌بینید که در زیر این پارچهٔ نازک، با این نم‌نم باران خیس شده‌اند. چون پدر روحانی، از شما چه پنهان، پس از عمری پیشکاری اکنون برای امرار معاش خود عروسک درست می‌کنم.»

پدر لونگمار دستی را که سرمایه‌دار سابق به سوی او دراز کرده بود گرفت و میزبانی او را پذیرفت. بروتو در کلبهٔ زیر شیروانی خود برای او نان و پنیر و شرابی حاضر کرد که در ناودان گذاشته و خنک کرده بود. چرا که وی مرد خوشگذرانی بود.

پدر لونگمار پس از رفع گرسنگی گفت: «حضرت آقا، باید شما را از حوادثی که مرا به فرار واداشته و نیمه‌جان به روی سنگی انداخته بود که ملاحظه کردید آگاه سازم. وقتی از صومعه بیرونم کردند، با مقرری ناچیزی زندگی می‌کردم که مجمع ملی برایم بریده بود. زبان لاتین و

ریاضیات درس می‌دادم و جزوه‌هایی دربارهٔ شکنجهٔ آباء کلیسا می‌نوشتم. حتی اثر نسبتاً مفصلی تدوین کردم تا ثابت کنم که سوگند وفاداری روحانیون به قانون اساسی خلاف مقررات کلیسا است. پیشرفت انقلاب بتدریج همهٔ شاگردانم را از من گرفت و چون گواهینامهٔ میهن‌پرستی نداشتم، مقرری هم نمی‌توانستم بگیرم. چون اعتقاد داشتم که استحقاق گرفتن این گواهینامه را دارم، رفتم شهرداری که گواهینامه بگیرم. من عضو فرقه‌ای هستم که حواری حضرت مسیح، پولس رسول شخصاً ایجاد کرده‌اند. ایشان خود عنوان شهروند رومی را داشته‌اند. بنابراین، به پیروی از ایشان به خود می‌بالیدم که من هم شهروند وظیفه‌شناس فرانسوی هستم و به همهٔ قوانین بشری، که با احکام الهی مابینت نداشته باشد، احترام می‌گذارم. درخواست خود را به آقای کولن^۷، اغذیه‌فروش و عضو انجمن شهر، که متصدی صدور این‌گونه ورقه‌ها است دادم. از کار و زندگی من پرسید، گفتم که کشیش بوده‌ام. از من پرسید که متأهل هستم یا نه، وقتی در جواب گفتم که متأهل نیستم، به من گفت بدا به حال تو. خلاصه پس از پرسشهای گوناگون، از من پرسید که مراتب میهن‌پرستی خود را در روزهای دهم اوت و دوم سپتامبر و سی و یکم ماه مه به اثبات رسانده‌ام یا نه. سپس افزود: «تنها به کسانی می‌توان گواهینامه داد که با رفتار خود «در این سه فرصت» مراتب میهن‌پرستی خود را ثابت کرده باشند. نتوانستم جوابی بدهم که او را قانع کند. با این همه نام و نشانی مرا

یادداشت کرد و قول داد که هر چه زودتر در مورد من تحقیق کند. به قول خود وفا کرد: چون در نتیجه تحقیق او بود که دو نماینده انجمن مراقبت بیکپوس، همراه چند مأمور مسلح، در غیاب من به خانها م ریختند تا مرا به زندان ببرند. نمی دانم مرا به چه جنایتی متهم می کنند. ولی قبول بفرمائید که باید به حال آقای کولن دل سوزاند. چون بقدری دچار اختلال حواس شده که يك كیش را ملامت می کند که میهن پرستی خود را در روزهای کشتار روحانیون، یعنی دهم اوت و دوم سپتامبر یا سی و یکم مه به اثبات نرسانیده است. آدمی که چنین طرز تفکری دارد واقعاً مستحق ترحم است!

بروتو گفت: «من هم گواهینامه ندارم. ما هر دو مظنون هستیم. ولی پدر روحانی، چون خسته هستید، فعلاً دراز بکشید تا فردا درباره امنیت شما فکری بکنیم.»

آنگاه تشك خود را به مهمانش داد و تشك کاهی را برای خود نگه داشت. ولی مرد روحانی محض فروتنی تشك کاهی را خواست و آنقدر اصرار ورزید که بروتو ناچار پذیرفت، و گرنه می خواست روی موزائیک کف اتاق بخوابد. بروتو پس از آنکه این کارها را به پایان رساند، بخاطر صرفه جویی و محض احتیاط شمع را خاموش کرد.

مرد روحانی به او گفت: «حضرت آقا، قدر زحمات شما را می دانم. ولی دریغا که سپاس من برای شما سودی در بر ندارد. خدا به شما عوض بدهد. چه نتیجه پاداش الهی بی نهایت است. ولی خداوند نیز کاری را که محض رضای او انجام پذیرفته و مولود احسان طبیعی و جبلی باشد منظور

نخواهد کرد. بنابراین، حضرت آقا، از شما استدعا می‌کنم خدمتی را که بطور طبیعی به من کرده‌اید محض رضای او بدانید!»

برو تو در جواب او گفت: «خودتان را ناراحت نکنید، پدر روحانی، اصلاً لازم نیست که ممنون من باشید. آنچه هم اکنون برای شما انجام می‌دهم و شما بیش از حد بزرگش می‌کنید، محض خاطر شما نیست. چون، بهر حال، اگرچه شما، پدر روحانی، مرد خوب و نازنینی هستید، ولی من هنوز آنقدر شما را نمی‌شناسم که دوستان داشته باشم. این کار را بخاطر علاقه به بشریت هم انجام نمی‌دهم. چون به اندازه دوزخوان ساده دل نیستم که مثل او گمان کنم بشریت حقوقی دارد. چنین پندار باطلی در چنان سر آزاده‌ای موجب غم و اندوه من است. این کار را محض خودخواهی انجام می‌دهم. همه کارهای جوانمردانه و هرفداکاری و گذشتی را خودخواهی به انسان الهام می‌دهد. خودخواهی باعث می‌شود که آدمی خود را در وجود همه تیره‌روزان باز شناسد و در تیره‌روزی دیگران به تیره‌روزی خود بیندیشد و دل بسوزاند. خودخواهی انسان را برمی‌انگیزد تا به کسی که از لحاظ طبیعت و سرنوشت همانند خود او است یاری دهد، بطوری که هنگام یاری به هم‌نوع خود، می‌پندارد به خود یاری می‌رساند. ضمناً کمی هم از بیکاری به این کار می‌پردازم. چون زندگی بقدری بی‌مزه است که به هر قیمتی شده باید فراموشش کرد. نیکوکاری خود چنان بی‌مزه است که وقتی انسان کار خوشمزه‌تری پیدا نکرد به آن روی

می آورد. من این خدمت را از روی غرور و تکبر، و برای آنکه نسبت به شما برتری و مزیتی داشته باشم انجام می دهم. دیگر آنکه این خدمت را به پیروی از نظام عقیدتی خود انجام می دهم. چون می خواهم به شما نشان بدهم که از يك بی دین هم چه خدمتی برمی آید.»

پدر لونگمار گفت: «به خودتان تهمت نزنید، حضرت آقا. خداوند بیش از آنچه تاکنون به شما لطف کرده به من عنایت داشته است. ولی قدر من کمتر از منزلت شما است. چرا که از حیث مکارم جبلی از شما کمترم. با این همه، اجازه بفرمائید که عرض کنم نسبت به شما مزیتی دارم. گفتید چون مرا نمی شناسید، نمی توانید دوستم بدارید. ولی من، حضرت آقا، بدون اینکه شما را بشناسم، بیش از خود دوستان دارم. این فرمان خدا است.»

پدر لونگمار پس از بیان این عبارت، بر کف اتاق زانو زد و دعایی خواند، سپس روی تشك گاهی خود دراز کشید و به خواب آرامی فرو رفت.

اواربست گاملن، برای دومین بار، در جلسات دادگاه انقلاب شرکت می کرد. پیش از گشایش جلسه، با همکاران هیأت منصفه خود درباره اخبار رسیده بامداد سخن می گفت. پاره ای از این اخبار شایعه و دروغ بود. ولی آنچه از آن به خاطر می ماند هراس انگیز بود. سپاه مؤتلف ضد انقلاب بر راهها مسلط گشته بودند و دوش به دوش همدیگر پیش می تاختند. وانده پیروز گشته، لیون سر به شورش برداشته، و تولون تسلیم ارتش انگلیس شده بود و انگلیسیها چهارده هزار سرباز در این شهر پیاده کرده بودند.

چنین وقایعی، به همان اندازه که به نظر داوران دادگاه انقلاب عادی و پیش پا افتاده شمرده می شد، حوادثی بود که مردم سراسر دنیا به آن چشم دوخته بودند. رهبران انقلاب چون مطمئن بودند که اگر میهن از دست برود همه آنان نیز نابود خواهند شد، نجات عمومی را از امور شخصی خود می شمردند. منافع ملت، که با مصالح آنان به هم آمیخته بود، انگیزه احساسات و سوداها و رفتارشان گردیده بود.

گاملن در جایگاه خود نامه‌ای از تروربر، دبیر انجمن دفاع، دریافت داشت. این نامه ابلاغ انتصاب نمایندگی او به کار باروت و شوره بود:

«زیرزمین همه خانه‌های برزن را برای تهیه مواد لازم جهت ساختن باروت مورد بازرسی قرار خواهی داد. شاید فردا دشمن به پشت دروازه‌های پاریس برسد: خاک میهن باید آتشی در اختیار ما بگذارد که بر سر مهاجمینش بکوییم. یک نسخه از دستور کار مجلس ملی، در مورد تهیه باروت از شوره را، به ضمیمه ارسال می‌دارم.

با ابراز سلام و برادری

در این هنگام منتهمی را وارد تالار کردند. از آخرین و گمنام‌ترین تیمسازهای شکست خورده‌ای بود که مجلس ملی تسلیم دادگاه انقلاب می‌کرد. گاملن بمحض اینکه او را دید، به خود لرزید. انگار باز همان افسری را می‌دید که سه هفته پیش در میان تماشاگران شاهد محاکمه و محکومیت او بود. همان مرد بود. همان گردنکشی و همان خنگی. محاکمه هم عیناً همان محاکمه بود. به شیوه رندانه و خشنی پاسخ می‌داد که بهترین جوابهای خود را تباه می‌کرد. مجادله‌هایش، سفسطه‌هایش، و اتهاماتی که به افراد زیردست خود وارد می‌ساخت، باعث می‌شد انسان از یاد ببرد که وی کار مقدس دفاع از شرف و زندگی خود را انجام می‌دهد. در این محاکمه،

همه چیز، از مواضع دو ارتش متخاصم گرفته تا تعداد افراد و نوع مهمات و دستورهای صادره و واصله و حرکت سپاهیان، همه و همه نامشخص بود و محل انکار و جای چون و چرا. هیچ چیزش روشن نبود. از این عملیات مبهم و بیهوده و بی‌هدفی که به شکست مفتضحانه‌ای هم انجامیده بود کسی سر درنمی‌آورد. هیچکس. نه خود مدافع و متهم، و نه نمایندهٔ دادستان و داوران و هیأت منصفه. شگفت‌انگیزتر از همه این بود که کسی برای دیگری، یا حتی پیش وجدان خود، اعتراف نمی‌کرد که از اصل قضیه چیزی نفهمیده است. داوران با شور و شوق بسیار به طرح نقشهٔ نظامی می‌پرداختند و از شگردهای جنگی و آرایش سپاهیان سخن می‌گفتند، متهم نیز استعداد طبیعی خود را در کار بحث و مجادله ابراز می‌داشت.

جروبحث پایان نمی‌گرفت. در تمام مدت مباحثه، گاملن راههای ناهموار شمال، ارابه‌های به گل نشسته، مهمات، و عراده‌های توپ و اژگون در میان باطلاقها را مجسم می‌کرد و می‌دید که چگونه ستونهای شکست خوردهٔ خودی پراکنده گشته و گریخته‌اند و سواره‌نظام دشمن از هر سوی گردنه‌های رها شدهٔ کوهستان به پیش می‌تازد. غوغای عظیم سپاهیان خودی را می‌شنید که می‌گفتند به آنها خیانت شده است، و تیمسار فرمانده خود را متهم می‌کردند. در پایان گفتگوها، تالار غرق در تیرگی گشت، و چهرهٔ مبهم مارا چون شبی بالای سر رئیس دادگاه ظاهر شد. وقتی از اعضای هیأت منصفه خواسته شد که عقیدهٔ خود را ابراز کنند، معلوم شد که دچار

دو دستگی هستند. گاملن، با صدای خفهای که در گلوش شکسته شده بود، ولی با لحنی مصمم متهم را نسبت به جمهوری خائن اعلام داشت، و مهمه تأییدی که از میان خیل تماشاگران برخاست، تقوای او را مورد نوازش قرار داد. متن حکم در زیر روشنایی مشعلها خوانده شد. فروغ سرنگون مشعلها بر بنا گوش محکوم می لرزید و دانه های درشت عرق را در چهره اش هویدا می ساخت. هنگام خروج گاملن از دادگاه، خیل خاله زنکها، با نشان سرنگ خود روی پله ها موج می زدند. گاملن می شنید که نامش را زمزمه می کنند. چرا که تماشاگران همیشگی دادگاه انقلاب رفته رفته با شخصیت او آشنا شده بودند. سپس مورد حمله و هجوم زنان بافنده^۱ قرار گرفت که مشت خود را نشان می دادند و خواستار سرزنکه^۲ اتریشی بودند.

فردای آن روز، قرار بود اواریست در مورد سرنوشت زنک بینوای نانفروشی به نام مریون^۳ اظهار نظر کند. این زن چهارچرخه ای را در کوچه پسکوچه ها می کشید، در به در می رفت، و روی تخته ای که به کمرش آویخته بود خطی می کشید. این خطها حساب نانهایی بود که به هر خانه تحویل داده بود. روزی هشت سو درآمد داشت. جانشین دادستان انقلاب نسبت به این زن بیچاره سختگیری عجیبی نشان داده بود. گویا زنک چندین بار به صدای بلند گفته بود: «زنده باد شاه!»، و در خانه هایی که هر روز به صاحبانشان نان می داد

(۱) زنان هوادار دو آتشه انقلاب کبیر فرانسه که در همه جلسات محاکمه ضد انقلاب شرکت می جستند و برای سرگرمی کاموا می بافتند. - م.

2) Meyrion

حرفهای ضدانقلابی زده بود، و در توطئه‌ای که هدفش فرار دادن زنکۀ اتریشی، ماری آنتوانت بود، دست داشته است. وقتی بازپرس او را مورد بازجویی قرار داد، همهٔ اتهاماتی را که به او نسبت داده بودند پذیرفت. وی، خواه از روی ساده‌دلی، خواه بر اثر تعصب، احساسات شاهدوستی خود را با شور و حرارت بسیار ابراز داشت و به دست خویش وسیلهٔ محکومیت خود را فراهم ساخت.

دادگاه انقلاب، باسختگیری خود، چه در مورد باربران و خدمتکاران، و چه دربارهٔ اشراف و سرمایه‌داران، برابری را رعایت می‌کرد. گاملن اصلاً نمی‌توانست تصور کند که در يك حکومت مردمی طور دیگری هم بشود عمل کرد. به نظر او، معاف داشتن تودهٔ مردم از شکنجه، تحقیر مردم و توهین به آنها شمرده می‌شد. چون چنین کاری در حکم آن بود که تودهٔ مردم را شایستهٔ مجازات ندانسته باشند. تیغهٔ گیوتین، اگر تنها به اشراف اختصاص می‌یافت، به دیدهٔ او نوعی مزیت غیرعادلانه جلوه می‌کرد. گاملن رفته رفته تصویری دینی و عرفانی از مجازات پیدا می‌کرد، و فضیلت و مزایای ویژه‌ای بدان نسبت می‌داد. به گمان او، مجازات حق جنایتکاران است، و محروم ساختن آنان از کیفر، پامال کردن این حق است. بنابراین، بیوه مریون را مجرم شناخت و شایستهٔ اشد مجازات اعلام کرد. تنها تأسف می‌خورد که شاهدوستان دوآتسه‌ای که زنک بینوا را به چنین روزی کشانده‌اند و گناهشان سنگین‌تر از او است در کشور نماینده‌اند تا به همان سرنوشت دچار شوند.

اواربست کمابیش هر شب به باشگاه ژاکوبنها می‌رفت. اینان در نمازخانه سابق دومینیکنها^۳، که عوام آن را «ژاکوبنها» می‌خواندند، در کوچۀ هونوره اجتماع می‌کردند. در حیاطی که يك «درخت آزادی» یعنی صنوبری در آن قد برافراشته و برگهای لرزانش پیوسته در زمزمه بود، نمازخانه با هنجار فقیرانه و ملال‌انگیز، با آن بام سنگین سفالین، کنگرۀ برهنۀ دیوار، روزنۀ بیضی و در طاقی، خودنمایی می‌کرد. برفراز در، پرچم سهرنگ ملی با شبکلاه سرخ آزادی در اهتزاز بود. ژاکوبنها نیز همانند کوردولیه‌ها و فویان‌ها جایگاه و نام راهبان رانده را گرفته بودند. گاملن که قبلا در جلسات کوردولیه‌ها شرکت فعال داشت، اینک در باشگاه ژاکوبنها می‌دید که از کفش چوبی و قبای سرخ و نعره‌های مستانۀ هواداران دانتون خبری نیست. در باشگاه روبسپیر احتیاط اداری و متانت کاسبکاران‌ای حاکم بود. از وقتی که یار توده‌ها به دیار نیستی رفته بود، اواربست از آموزش ماکسیمیلین^۴، که اندیشه‌اش در باشگاه ژاکوبنها چیره شده بود و از آنجا با هزار انجمن وابسته در سرتاسر فرانسه گسترش می‌یافت، برخوردار می‌شد. هنگام قرائت صورت جلسه، روبسپیر نگاهش را به دیوارهای لخت و ملال‌انگیزی می‌دوخت که

۳) Dominicains (سگان خدا): فرقه‌ای مسیحی که دشمنان خدا را می‌ربودند و می‌کشتند. این فرقه در سده سیزدهم میلادی توسط قدیس دومینیک بنیاد گذاشته شد. - م.

۴) Cordeliers: فرقه‌ای مسیحی که پیرو فرانواي قدیس هستند. - م.

۵) Feuillants: فرقه‌ای مسیحی که پیرو برنار قدیس هستند. - م.

۶) Maximilien: نام روبسپیر. - م.

پیش از آن پناهگاه فرزندان روحانی تفتیش عقاید مذهبی بود و اکنون شاهد گردهمایی هواداران دو آتشه تفتیش عقاید میهنی!

نیرومندترین بخش دولت در اینجا و بدون تجمل و تشریفات جلسه تشکیل می‌داد و این قدرت با حرف اعمال می‌شد. باشگاه ژاکوبنها بر شهر و کشور حکم می‌راند و فرمانهای خود را به مجلس ملی تحمیل می‌کرد. این بنیادگذاران نظام نوین چنان قانون اساسی را رعایت می‌کردند که تا سال ۱۷۹۱ هم سلطنت طلب باقی مانده بودند. حتی پس از فرار شاه، و دستگیری او در نقطه مرزی وارن^۷، بر اثر دلبستگی شدید خود به قانون مشروطیت، هنوز می‌خواستند سلطنت طلب باقی بمانند. پس از کشتار «میدان مشق»^۸ هم شیفته نظم موجود بودند. هرگز علیه انقلاب خود انقلابی نشدند. با نهضت‌های مردمی بیگانه بودند. در روان تیره و تار و نیرومندشان چنان عشقی به میهن خانه داشت که برای دفع مهاجمان بیگانه چهارده لشکر، و سرکوب دشمنان خانگی ساطور گیوتین را براه انداخته بودند. اواریست هوشیاری، بدگمانی، اندیشه جزمی، دلبستگی به قانون، هنر سلطه و چیرگی و فرزاندگی شاهانه‌شان را می‌ستود.

از تماشاگران تالار، جز زمزمه‌ای هماهنگ و منظم، همانند بر گهای درخت آزادی حیاط، صدایی بر نمی‌خاست. آن روز، یازدهم و اندمیر^۹، مرد جوانی با پیشانی بلند و نگاه نافذ و بینی قلمی و چانه باریک، آهسته و آرام به پشت

7) Varennes 8) Champ du Mars

9) Vendémiaire نخستین ماه جمهوری، از ۲۲ سپتامبر تا ۲۱ اکتبر - م.

میز سخنرانی رفت. گرد سپیدی به زلف خود زده بود. قبای آبی تنگی به تن داشت که کمرش را برجسته نشان می داد. هنجارش چنان مصنوعی و رفتارش بقدری موزون بود که دشمنان به ریشخندش می گرفتند. می گفتند که به معلمان رقص می ماند. شیفتگان ستایشش می کردند و عنوان «اورفه فرانسه»^{۱۰} را به وی بخشیده بودند. روبسپیر با صدایی روشن سخنرانی غرایبی علیه دشمنان جمهوری ایراد کرد. با دلایل عقلی و محکم، بریسو و همدستانش را کوید. مدتی با فصاحت و بلاغت سخن گفت. به اوج آسمان فلسفه پر کشید و بر سر توطئه گرانی که برخاک می خزیدند آذرخش سوزان فرو بارید.

اواربست گوش فرا داد و به حقیقت پی برد. وی تاکنون ژیروند^{۱۱} را متهم کرده بود که بازگشت به حکومت سلطنتی یا وسیله پیروزی شاخه اورلئان را تدارک می بیند، و در اندیشه ویرانی پایتخت قهرمانی است که کشور فرانسه را از بند خودکامگی رهانیده بود و روزی جهان را از قید اسارت نجات خواهد داد. حال با شنیدن سخنان این فرزانه به حقایق والائس و پاکتری دست می یافت. مذهب انقلابی نوینی در سر می پروراند که روانش را از ابتدال ماده فراتر می برد، و در فضای یقین مطلق از خطای حواس مصون نگه می داشت. معمولاً امور خود به خود به هم آمیخته و

۱۰ Orphée : آفریدگار هنر موسیقی. نغمه ای چنان دلربا داشت که درندگان را رام می کرد. - م.
 ۱۱ Gironde : اشاره به نمایندگان دسته ژیروندنها که در برابر مونتانیارها معتدل تر شمرده می شدند. - م.

آکنده از آشفتگی است. پیچیدگی وقایع به حدی است که آدمی سر در گم می‌شود. روبسپیر این امور را برای او ساده می‌کرد و خیر و شر را به صورت جمله‌های ساده و روشن در اختیار او قرار می‌داد. مثلاً: خودمختاری استانها بهتر است، یا یکپارچگی کشور؟ رستگاری در وحدت و یکپارچگی است. نابودی کشور در خودمختاری استانها نهفته است. گاملن از شادمانی ژرف مؤمنی برخوردار می‌شد که می‌داند کدام واژه موجب رستگاری و چه واژه‌ای وسیلهٔ فنای او است. از این پس دادگاه انقلاب باید، عین دادگاههای شرعی سابق، با جنایت مطلق، یعنی جنایت لفظی، سر و کار داشته باشد. از آنجا که گاملن روحیهٔ مذهبی داشت، این آموزش تازه را با شور و شوق غم‌زده‌ای می‌پذیرفت. دلش از شادی می‌تپید که از آن پس، برای تشخیص جثایت از معصومیت، معیاری در اختیار دارد. ای گنجینهٔ ایمان، تو جای همه چیز را می‌گیری!

ماکسیمیلین فرزانه، در مورد مقامد شوم کسانی نیز که می‌خواستند دارایی همه را برابر، زمینها را تقسیم، تنگدستی و توانگری را نابود، و یکسانی ملال‌انگیزی برای همه برقرار کنند، ذهن او را روشن ساخت. وی که شیفتهٔ اصول اعتقادی اینان گشته بود، ابتدا مقامد آنان را که مطابق با اصول عقاید يك جمهوريخواه راستین می‌شرد، مورد تأیید قرار داده بود. ولی روبسپیر با سخنرانیهای خود در باشگاه ژاکوبنها، نیرنگهای آنان را بر او آشکار ساخت و معلوم داشته بود که اینان، که مقامدشان ظاهراً بی‌غرضانه می‌نماید،

باطناً اندیشه براندازی جمهوری را در سر می‌پروراندند. اینان فقط می‌خواستند توانگران را بترسانند تا دشمنان سرسخت و نیرومندی برای دولت قانونی بتراشند. راست هم می‌گفت. چون همینکه مالکیت مورد تهدید قرار می‌گرفت، ناگهان همه مردم به دشمنی با جمهوری برمی‌خاستند. زیرا دارایی مختصری داشتند و به همین جهت سخت بدان دلبسته بودند. پس تهدید منافع مردم خود يك توطئه است! کسانی که به دستاویز فراهم ساختن وسیله بهروزی همگانی، و تدارك زمینه استقرار عدل و داد، برابری همه و اشتراك دارایی را هدف اصلی مبارزه شهروندان قلمداد می‌کردند، خیانتکار بودند. اینان تبه‌کارانی هستند که از هواداران خودمختاری استانها هم خطرناکترند.

ولسی والاترین حقیقتی که فرزانیگی روبرسپیر بر او آشکار ساخته بود، ننگ و جنایت بی‌دینی بود. گاملن هرگز منکر وجود خدا نشده بود. او مردی خداپرست و معتقد به مشیتی بود که ناظر بر اعمال انسانها است. ولی چون قبول داشت که وجود پروردگار جهان را، چنانکه باید درك نکرده است، و به آزادی عقیده نیز سخت دلبسته بود، به همین جهت به طیب خاطر می‌پذیرفت که گروهی از افراد درستکار، به پیروی از لامتری^{۱۲} و بولانژه^{۱۳}، بارون دولباک و لالاند^{۱۴}، هلوسیوس و شهروند دوپویی^{۱۵} به انکار وجود خدا بپردازند،

۱۲) Lamettrie (۵۱ - ۱۷۰۹): پرشك و فیلسوف مادی فرانسوی. - م.

۱۳) Boulanger (۵۹ - ۱۷۲۲): ادیب و فیلسوف مادی فرانسوی. - م.

۱۴) Lalande (۱۸۰۷ - ۱۷۳۲): ستاره‌شناس مادی فرانسوی. - م.

۱۵) Dupuis (۱۸۰۹ - ۱۷۴۲): نویسنده کتاب «خاستگاه ادیان». - م.

به شرطی که موازین اخلاق طبیعی را تدوین کنند و سرچشمه‌های عدل و اصول زندگی پرهیزکارانه را در ضمیر خود بیابند. حتی وقتی بی‌دینان را مورد اهانت یا آزار قرار می‌دهند، نسبت به آنان احساس علاقه و همدردی هم کرده بود. ولی اکنون ما کسیمیلین ذهنش و چشمش را باز کرده بود. این مرد بزرگ، با فصاحت پرهیزگارانۀ خود، خصلت راستین بی‌دینی، و ماهیت و مقاصد و عواقب آن را بر او آشکار ساخته بود. روبسپیر برای او ثابت کرده بود که چون پخت‌وپز این مسلک در محافل و عشرتکده‌های اشراف انجام پذیرفته، ناپکارانه‌ترین بدعتی است که دشمنان توده مردم، به‌منظور تباہ‌ساختن اخلاق و به بند کشیدن او پیدا کرده‌اند. جنایت است که انسان ریشه‌اندیشه‌تلا بخش خداوند پاداش دهنده را از دل تیره‌روزان بکند و آنان را لگام گسیخته و بی‌افسار تسلیم هوسهایی کند که آدمی را به قهقراء می‌کشاند و او را به صورت برده‌پستی درمی‌آورد. دیگر آنکه فلسفۀ سلطنتی اپیکوری آدمسی مثل هلوسیوس انسان را به سوی فساد اخلاق و سنگدلی و هرگونه جنایتی سوق می‌دهد. از وقتی که گاملن درسهای این شهروند بزرگ را فرا گرفته بود، از افراد بی‌دین نفرت داشت - بخصوص وقتی که مانند بروتوی پیر با دلی شاد و بی‌دغدغه بی‌دینی خود را ابراز می‌کردند.

در روزهای بعد، قرار بود او اریست پشت‌سرهم یکی از سرسپردگان حکومت پیشین را به جرم انهدام غلات برای

گرسنه نگهداشتن تودهٔ مردم، سه ضدانقلاب فراری را که برگشته بودند تا در کشور جنگ خانگی برآه اندازند، دو تن از روسیایان کاخ برابری، چهارده تن از توطئه‌گران استان بروتانی^{۱۶}، از زن و پیرمرد و نوجوان گرفته تا ارباب و نوکر را محاکمه کند. جرم محرز بود و قانون هم صراحت داشت. در میان مجرمین زنی بود بیست ساله و دلربا، و در زیر سایه‌ای از اندوه مرگ، آراسته به حسن و طراوت جوانی. گیسوان زرین خود را با نوار آبی بسته بود و روسری کتان لطیفش گردن شاداب و سپیدش را هویدا می‌ساخت.

اواربست در همهٔ موارد به اعدام رأی داد، و همهٔ متهمین، به استثنای باغبان پیری، تسلیم گیوتین گشتند. هفتهٔ بعد، اواربست و همکاران برزنش خوشهٔ عمر چهل و پنج مرد و هیجده زن را با داس مرگ درو کردند. داوران دادگاه انقلاب بین مرد و زن فرق نمی‌گذاشتند در این مورد از اصلی الهام می‌گرفتند که به اندازهٔ عمر دستگاه دادگستری سابقه داشت. و اگر مونتانه، رئیس دادگاه، تحت تأثیر شهامت و زیبایی شارلوت کورده، با توسل به آئین دادرسی کوشیده بود جان این دختر را نجات دهد، و مقام خود را نیز سر این کار از دست داده بود، بیشتر وقتها زنان بدون اغماض، و طبق مقررات واحد و مشترك همهٔ دادگاهها مورد بازجویی قرار می‌گرفتند. اعضای هیات منصفه از بانوان می‌ترسیدند. چرا که از مکر و تظاهر و شیوه‌های دلبری آنان بیمناک بودند. زیرا از لحاظ شهامت با مردان

برابر بودند و دادگاه را برمی‌انگیختند که با آنان همانند مردان رفتار کند. بیشتر داورانی که زنان را محاکمه می‌کردند، کمتر یا بموقع آتشین‌خو بودند. به هیچوجه تحت تأثیر جاذبهٔ آنان قرار نمی‌گرفتند. زنان را از روی وجدان و پیشداوریهای خویش، میزان دلبستگی خود به انقلاب، و عشق آرام یا تند خود به جمهوری محکوم می‌ساختند. کمابیش همهٔ بانوان با آرایش دقیق موی سر، لباس تمیز، و تا آنجا که موقعیت ناگوارشان اجازه می‌داد، با ظاهری آراسته در دادگاه حاضر می‌شدند. ولی در میان آنان زنان جوان کم به چشم می‌خوردند، و از این کمتر زنان زیبا بودند. زندان و پریشانی خاطر پژمرده‌شان ساخته بود. روشنایی تند تالار دادگاه، خستگی و دلشورهٔ آنان را نشان می‌داد، و پلک پژمرده و جوش صورت و لبهای رنگ‌پریده و متشنج‌شان را برجسته‌تر می‌کرد. باوجود براین، چند بار این جایگاه نحس شاهد محاکمهٔ زنی بود جوان و با همهٔ رنگ‌پریدگی زیبا. اگر با مشاهدهٔ چنین لعبتی اعضای هیأت منصفه دستخوش رحم و شفقت یا خشم و کینه گشته باشند، یا یکی از آنان، بر اثر امیال منحرف خود، درصدد تجسم نهفته‌ترین راز زن بخت‌برگشته‌ای برآمده باشد که در عین حال زنده و مرده مجسمش می‌کرد، و با تجسم صحنه‌های شهوت‌انگیز و خونین، این اندام دلپسند و دلخواه را با سنگدلی لذت‌انگیزی تسلیم جلاد کرده باشد، این دیگر مطلبی است که شاید باید به سکوت برگذار شود، ولی با توجه به شناختی که از مردان داریم، منکر آن نمی‌توان شد. اواریست گاملن که هنرمندی

سرد مزاج و دانا بود، زیبایی را تنها در آثار یونان باستان می‌دید. زیبایی به جای آنکه منقلبش کند، حس احترام او را برمی‌انگیخت. سلیقه فرهیخته‌اش چنان سختگیرش کرده بود که بندرت زنی را مقبول طبع خود می‌یافت. در برابر جاذبه زیارویی همانقدر خونسرد بود که نسبت به رنگ‌آمیزی پرده‌های فراگونار و خطوط پرده‌های بوشه بی‌اعتنا می‌ماند. میل و کشش جنسی را هرگز، جز در مورد عشق عمیق، نشناخته بود.

همانند بیشتر همکاران خود در دادگاه، زنان را خطرناک‌تر از مردان می‌شمرد. از شاهدخت‌های سابق نفرت داشت. در خواب‌های آکنده از کابوس خود آنان را می‌دید که در کنار الیزابت، خواهر شاه، و زنکه اتریشی، ماری آنتوانت گلوله می‌سازند تا میهن‌پرستان را بکشند. حتی از همه رفیقه‌های ماهروی سرمایه‌داران و فلاسفه و ادبا تنفر داشت که از لذات تن و اندیشه برخوردار شده‌اند و در دوره‌ای زیسته‌اند که زندگی شاد و دلنشین بوده است. از آنان متنفر بود، ولی کینه خود را بروز نمی‌داد. هنگامی که یکی از این بانوان را محاکمه می‌کرد، از سر کینه محکومش می‌ساخت، ولی می‌پنداشت که از روی عدل و بخاطر رستگاری توده مردم محکومش می‌کند. شرف و شرم مردانه، فرزاندگی سرد، و اخلاص نسبت به دولت و تقوای سیاسی، سرهای زیبا را به زیر تیغه گیوتین می‌فرستاد.

ولی اکنون کار دگرگون شده بود. این معمای عجیب چه معنی داشت؟ تا چندی پیش در به در در پی مجرم

می‌گشتند، با هزار زحمت مجرمین را در نهانگاهشان می‌یافتند و از آنان اعتراف می‌گرفتند که مرتکب جنایت شده‌اند. ولی حال دیگر نیازی نبود که با خیل سگان شکاری به تعقیب طعمه پردازند. طعمه‌ها رام گشته بودند. اکنون قربابیان با پای خود از هرسو به قربانگاه می‌شتافتند. اشراف، دختران باکره، سربازان و روسیایان به دادگاه یورش می‌آوردند و به جریان کند محاکمه خود اعتراض می‌کردند و حکم محکومیت خود را از چنگ داوران می‌قاییدند. مرگ را به عنوان حقی می‌طلبیدند و در برخورداری از آن شتاب داشتند. گویی خیل عظیمی که در پی خبرچینی شیفتگان انقلاب زندانها را انباشته‌اند و دادستان و یارانش آنها را با درسر بسیار به زندان می‌فرستند کافی نبود. می‌بایست نیاز به شکنجه کسانی را برآوردند که مبر و شکیبایی نداشتند. بسیاری دیگر که ناشکیبوتر و مغرورتر بودند، چون در کار مرگ خود به داوران و جلادان حسادت می‌ورزیدند، با دستهای خود به زندگی خویش پایان می‌بخشیدند. جنون مردن پاسخگوی جنون کشتن شده بود. مثلاً افسری جوان و زیبا و نیرومند که محبوب زنی در زندان دادگستری بود، معشوقه بسیار زیبایی خود را که به او گفته بود: «بخاطر من زنده بمان»، در زندان رها کرد. نمی‌خواست بخاطر او، عشق یا افتخار، زنده بماند! این افسر چپقش را با کیفرخواست خود روشن کرد! و با اینکه جمهوربخواه و با همه وجودش شیفته آزادی بود، برای آنکه کشته شود، خود را شاهدوست اعلام کرد! دادگاه می‌کوشد او را تبرئه کند، ولی چون زور

متهم می‌چربد، داوران و اعضای هیأت منصفه ناچار تسلیم می‌شوند.

روح اواریست، که طبعاً نگران و وسواسی بود، با آموزش ژاکوبنها و تماشای صحنه‌های زندگی آکنده از بیم و بدگمانی می‌شد. شب هنگام وقتی از کوچه‌های تاریک می‌گذشت تا به خانه الودی برود، می‌پنداشت از روزنه هر هواکشی دستگاه جعل اسکناس تقلبی را در زیر زمین خانه‌ها می‌بیند. در پستوی دکان خالی نانوايي یا بقالی، انبارهای سرشار از خواربار احتکار شده را حدس می‌زد. از خلال شیشه‌های روشن مهمانخانه‌ها، چنین می‌نمود که گفتگوی سوداگران را می‌شنود. اینان با خالی کردن شیشه‌های شراب ناب در اندیشه ویرانی کشور بودند. در کوچه پیکوچه‌های بد بو، روسیانی را می‌دید که آماده بودند نشان سهرنگ ملی را زیر پا لگدمال کنند تا جوانان هرزه اشraf برایشان کف بزنند. آنگاه با خود می‌اندیشید: «ای جمهوری: در برابر این همه دشمن پنهان و آشکار، یک یاور بیشتر نداری! ای تیغه مقدس گیوتین، میهن را نجات ده!»

در اتاق خواب کوچک و آبی بالای مغازه عشق نقاش، الودی چشم براه او نشسته بود. دختر برای آنکه به جوان بفهماند که می‌تواند داخل خانه شود، آبیاش کوچک سبزش را لب پنجره، کنار گلدان میخک سرخ می‌گذاشت. اکنون این مرد مایه بیم و هراس او بود و در نظرش هیولایی می‌نمود: دختر از او می‌ترسید و او را می‌پرستید. دلدار خون‌آشام و

دلبر تشنه‌کام سراسر شب یکدیگر را تنگ در آغوش
می‌کشیدند و در سکوت شب تیره همدیگر را دیوانه‌وار
می‌بوسیدند.

پدر لوفنگمار سپیده دم از خواب برخاست، اتاق را جارو زد و به کوچه «آن فر»^۱ رفت تا در نماز جماعت نمازخانه‌ای که توسط کشیش سوگند نخورده‌ای اداره می‌شد شرکت کند. در پاریس، هزاران خلوتگاه مشابه وجود داشت که روحانیون متمرد، گروه‌های کوچک مریدان خویش را محرمانه در آن گرد می‌آوردند. کلاتر بهای برزنها گرچه سخت هوشیار و مراقب کارها بودند، از بیم خشم پیروان متعصب، و برائرتهمانده حرمت به امور دینی، این پناهگاهها را ندیده می‌گرفتند. کشیش پیرو برنابا با میزبان خود خداحافظی کرد. وی با اصرار زیاد از کشیش خواست که ظهر هم به خانه برگردد، و سرانجام، با قبول این تمهد که ناهار نه مفصل خواهد بود و نه پرتکلف، از مرد روحانی قول بازگشت گرفت.

بروتو وقتی تنها ماند در اجاق گلی کوچکی آتش روشن کرد، و ضمن تهیه ناهار راهب و حکیم، اثر لوکرس را می‌خواند و به سرنوشت بشر می‌اندیشید.

مرد حکیم در شگفت نبود که آدمیزادگان نگویند باز یچه حقیق نیروهای طبیعت و غالباً گرفتار شرایط ابلهانه و دشوار می‌شوند. ولی این ضعف را داشت که می‌پنداشت انقلابیون شریتر و ابله‌تر از دیگرانند. و بدین ترتیب، او هم به حسیض مرامی سقوط می‌کرد. گذشته از این پندار، او آدم بدبینی نبود و نمی‌اندیشید که سراپای زندگی بد است. چند بخشی از طبیعت، خصوصاً گردش خورشید و ماه و ستارگان و لذت کامجویی را می‌ستود. اکنون نیز به امید آینده‌ای که در آن دیگر اثری از بیم و دلهره و میل و تمنا نباشد، با تلاش معاش می‌ساخت.

با دقت تمام چند عروسک را رنگ آمیزی کرد و عروسکی که شبیه تونن بود ساخت. این زن را می‌پسندید. فلسفه‌اش توازن ذرات وجود او را می‌ستود. این کارها تا بازگشت مرید برناپا سرگرمش ساخت، و هنگامی که در خانه را به روی او گشود، گفت: «پدر روحانی، به شما گفته بودم که ناهار ما بسیار ساده است. چیزی جز شاه‌بلوط نداریم. تازه باید کلی چاشنی به آن بزنم.»

پدر لونگمار لبخندی زد و با خوشحالی گفت: «چی؟ شاه‌بلوط؟ غذایی لذیذتر از این نمی‌شود! حضرت آقا، پدرم نجیب زاده تنگدستی از اهالی لیموژ بود. از همه مال دنیا، کلبه‌ای ویرانه و بوستانی از میوه‌های وحشی و چند درخت شاه‌بلوط داشت. او با همسر و دوازده فرزند خود از شاه‌بلوط درشت نارس تغذیه می‌کرد. همه ما تندرست و نیرومند بودیم.

در میان فرزندان، من از همه خردسالتر و شیطان‌تر بودم. پدرم به شوخی می‌گفت که باید مرا به آمریکا بفرستد تا آنجا به راهزنی و طراری بپردازم... آخ، حضرت آقا، آش شاه‌بلوط شما چه بوی خوشی دارد! این بو مرا به یاد میز شلوغی می‌اندازد که دور تا دور آن بچه نشسته بود و مادرم لبخند می‌زد.»

پس از صرف ناهار، بروتو رفت مغازه ژولسی، اسباب‌بازی‌فروشی کوچه نوو - ده‌پتی‌شان، که عروسکهای رد کرده کایو را خرید، آن هم نه دوازده دوجین، بلکه فعلا به عنوان شروع کار، بیست و چهار دوجین نظیر آن به او سفارش داد.

بروتو وقتی به کوچه سابق شاه رسید، در میدان انقلاب سه گوشه پولادینی در میان دوپایه چوبی دید که برق می‌زد: گیوتین بود. جمعیت انبوه و شادی از کنجکاوان دور تا دور گیوتین حلقه زده و چشم براه گاریهای سرشار محکومین ایستاده بودند. چند زن طبقی را روی شکم خود گرفته بودند و داد می‌زدند: آی کلوچه! جوشانده‌فروشان نیز زنگوله خود را برای جلب مشتری به صدا درمی‌آوردند. در پای مجسمه آزادی، یک پیرمرد شهرفرنگی نشان می‌داد که در آن تخته تابی بود و بوزینه‌ای روی تخته تاب می‌رقصید. در زیر تیغه گیوتین هم چند سگ خون‌معدومین روز پیش را می‌لیسیدند. بروتو راه کج کرد و به سوی کوچه هونوره پیچید.

وقتی به کلبه زیر شیروانی خود برگشت، راهب مرید

برنابا را مشغول مطالعهٔ کتاب دعا دید. میز را با دقت تمام تمیز کرد، جعبه رنگ و ابزار و وسایل کار خود را روی آن چید و گفت: «پدر روحانی، اگر این سرگرمی را خلاف شئون مذهبی خود نمی‌دانید، خواهش می‌کنم در ساختن عروسک کمک کنید. آقایی به نام ژولی، همین امروز صبح سفارش نسبتاً زیادی به من داده است. ضمن اینکه من مشغول رنگ‌آمیزی این عروسکهای آماده هستم، شما هم لطف کنید و از روی این الگوها مقداری سر و دست و پا و تنه ببرید. الگویی بهتر از اینها پیدا نمی‌شود. چون از روی آثار واتو و بوشه تهیه شده است.»

پدر لونگمار گفت: «پیدا است، حضرت آقا! چون فکر می‌کنم فقط از واتو و بوشه برمی‌آمد که چنین بازیچه‌های بی‌مصرفی را به وجود آورند. یکاش برای کسب افتخار به ساختن همین عروسکهای بی‌آزار اکتفا می‌کردند! خوشحال می‌شوم که کمکتان کنم، ولی می‌ترسم مهارت چندانی در این کار نداشته باشم.»

پدر لونگمار حق داشت که به مهارت خود بدگمان باشد: پس از چندین آزمایش ناکام، ناچار اقرار کرد که برای درآوردن شکل‌های زیبا از میان مقوای نازکی به کمک چاقو استعدادی ندارد. ولی وقتی به تقاضای او، بروتو مقداری نخ و یک جوالدوز به او داد، کشیش مهارت زیادی در به حرکت درآوردن و رقصاندن موجودات کوچکی که خود نتوانسته بود بسازد نشان داد. سپس همه را با لذت آزمایش می‌کرد، و هر کدام را چند گامی به رقص وامی‌داشت. وقتی

عروسکها پاسخگوی کار و زحمتش بودند، لبخندی بر چهره عبوش نقش می‌بست.

يك بار که نخ عروسکی را با حرکات موزون می‌کشید گفت: «حضرت آقا، این صورتك داستان عجیبی را به یادم می‌آورد. سال ۱۷۴۶ بود. من دوران طلبگی خود را زیر نظر پدر ماژیتو که مرد سالخورده و بسیار فاضل و زاهدی بود به پایان می‌رساندم. شاید یادتان باشد: عروسك که ابتدا سرگرمی بچه‌ها شمرده می‌شد، در آن دوره جاذبه فوق‌العاده‌ای برای زنان و حتی مردان جوان و پیر داشت. در پاریس، عروسك غوغایی به پا کرده بود. مغازه‌فروشدگان نامدار پراز عروسك بود. اشخاص محترم در خانه خود عروسك داشتند. غالباً در گردشگاهها و خیابانها شخصیت برجسته‌ای دیده می‌شد که عروسكش را می‌رقصاند. سالخوردگی، خصلت و کسوت پدر ماژیتو هم نتوانست وی را از این بیماری مسری در امان نگهدارد. وقتی کسی را سرگرم رقصاندن آدمك مقوایی می‌دید، انگشتانش دچار بی‌تابی خاصی می‌شد که به نظرش مزاحم و ناگوار جلوه کرد. روزی که برای کار مهمی در مورد همه افراد فرقه به بازدید آقای شول، نماینده مجلس مشورتی شاه رفته بود و عروسکی بالای بخاری اتاق آویخته دید، سخت به وسوسه افتاد که نخ عروسك را بکشد. به زور و زحمت بر وسوسه خود غلبه کرد. ولی این هوس جلف و سبک در جانش خانه، و آرام و قرار را از او سلب کرده بود. موقع مطالعه، هنگام تفکر، وقت نماز، در کلیسا، در شورای مذهبی،

در اتاقلک اعتراف، بالای منبر وعظ، همه جا عذابش می‌داد. پس از چند روزی که در پریشانی ناگواری گذراند، حال غیرعادی خود را با رهبر فرقه، که خوشبختانه آن روزها در پاریس بود، در میان گذاشت. وی که از علمای طراز اول و یکی از سران کلیسای میلان بود، به پدر ماژیئتو توصیه کرد که هوس معصومانۀ خود را برآورد. گفت: «این خواهش فی‌نفسه معصومانه ولی از لحاظ عواقب مزاحم است، و افراطش ممکن است در روحی که دستخوش آن گشته است آشفتگی زیانباری پدید آورد.» پدر ماژیئتو هم طبق نظر، یا بهتر بگوئیم، به دستور رهبر فرقه دوباره به خانۀ آقای شوول رفت. ایشان هم، مثل دفعۀ اول، وی را در دفتر کار خود پذیرفت. آنجا، وقتی چشم پدر ماژیئتو به عروسک آویخته به بالای بخاری افتاد، شتابان به سوی آن رفت و از میزبان خود اجازه خواست که لحظه‌ای نخ آن را بگیرد و بکشد. و کیل هم با درخواستش موافقت کرد و گفت او نیز گاهی، ضمن تهیه‌ی دفاعیات خود عروسک را به رقص درمی‌آورد، و همین دیروز هم، سخنرانی خود در دفاع از زنی را که به دروغ به مسموم ساختن شوهر خود متهم شده است، با رقص بازیچه تنظیم کرده است. پدر ماژیئتو با دستهای لرزان نخ را کشید، و دید که عروسک چون دیوانه‌ای که به وردی شفا یابد، در زیر دستش به حرکت درآمده است. وقتی پدر ماژیئتو، بدین ترتیب، هوس خود را برآورد، از وسوسه خلاصی یافت.

بروتو گفت: «پدر روحانی، داستان شما باعث تعجب من نمی‌شود. از اینگونه وسوسه‌ها زیاد به‌چشم می‌خوردم. ولی انگیزه‌

آن همیشه چهره‌های مقوایی نیست.»

پدر لونگمار که اهل دیانت بود، هرگز دربارهٔ دین حرفی نمی‌زد. ولی بروتو پیوسته دربارهٔ آن سخن می‌گفت. و چون به مرید برنابا دل بسته بود، خوشش می‌آمد که با اعتراض به مسائل گوناگون دیانت مسیح سر به سرش بگذارد و دچار آشفتگی و تردیدش کند. پس گفت: «وقتی به حوادثی می‌اندیشم که ما را به چنین روزی نشانده است، در هنگامهٔ جنون همگانی به تردید می‌افتم که چه گروهی از همه دیوانه‌تر بوده است. احساس می‌کنم که کار، کار گروه درباری است.»

مرد روحانی در جواب گفت: «حضرت آقا، وقتی خداوند انسان را رها کرد، همه چون بخت‌النصر دیوانه می‌شوند. ولی در دورهٔ ما هیچ آدمیزاده‌ای به اندازهٔ کشیش فوشه در اعماق جهل و خطا فرو نرفت و هیچکس هم به اندازهٔ او به این مملکت صدمه وارد نساخت! لابد پروردگار فرانسه را مورد خشم و غضب قرار داده بود که آقای کشیش فوشه را برای مردم این کشور فرستاد.»

«به نظرم تبه‌کاران دیگری جز این فوشهٔ بخت بر گشته هم داشته‌ایم.»

«بله، آقای کشیش گره‌گوار^۳ هم شیطنت فراوانی بروز داده است.»

«دربارهٔ بریسو و دانتون و مارا و صدها نفر دیگر چه می‌گوئید، پدر روحانی؟»

اینهارو روحانی نبودند، حضرت آقا. اشخاص عادی

مسئولیت افراد روحانی را ندارند، گناهشان تا این حد زیاد نیست و جنایتشان جنبهٔ عمومی ندارد.»
 «پدر روحانی، شما در مورد خدای خود چه می‌گوئید؟»
 راجع به نقش او در انقلاب کنونی چه فکر می‌کنید؟»
 «حرفتان را نمی‌فهمم، آقا!»

اپیکور، می‌گوید: یا خدایان می‌خواهند جلو شر را بگیرند ولی قادر نیستند، یا می‌توانند ولی نمی‌خواهند، یا نه می‌توانند، نه می‌خواهند، یا هم می‌خواهند هم می‌توانند. اگر می‌توانند ولی نمی‌خواهند، بدخواهند؛ اگر نه می‌توانند و نه می‌خواهند، ناتوان و بدخواهند؛ اگر هم می‌خواهند و هم می‌توانند، پس دیگر منتظر چه هستند، پدر روحانی؟»
 آنگاه بروتو نگاه رضایت‌آمیزی به مرد روحانی انداخت.

روحانی گفت: «حضرت آقا، چیزی حقیرتر از مشکلاتی که مطرح می‌کنید نیست. وقتی دلایل بی‌اعتقادی را بررسی می‌کنم، انگار چند مورچه را می‌بینم که چند برگ علف را به عنوان سد در برابر سیل خروشانی قرار می‌دهند که از کوهستان فرود می‌آید. اجازه بدهید که با شما بحث نکنم. چون دلایل بسیار ولی شوق اندکی به این کار دارم. گذشته از این، ایراد شما در آثار کشیش گنه‌ه و کتب دیگران رد شده است. همین‌قدر عرض می‌کنم که گفتهٔ اپیکور اراجیفی بیش

۴) Epicure: فیلسوف یونانی که در سدهٔ سوم پیش از میلاد مسیح زندگی می‌کرد و از یکتاپرستی غافل بود. بدین جهت، و به علل دیگر، مترجم فاعل و فعل مفرد را به جمع بدل کرده است. — م.

نیست. چون دربارهٔ خداوند چنان داوری کرده است که انگار خدا هم انسان است و خصلت بشری دارد. بله، حضرت آقا، افراد بی‌دین، از دورهٔ سلسلهٔ گرفته تا بله^۶ و ولتر مشتی ابله را با همین اراجیف به گمراهی کشانده‌اند.»

بروتو گفت: «پدر روحانی، ببینید ایمانتان شما را به کجا کشانده است. نه تنها همهٔ حقیقت را فقط در خداشناسی می‌بینید، بلکه در آثار آن همه نوابغ برجسته، که طور دیگری غیر از شیوهٔ شما اندیشیده‌اند، هیچ حقیقتی نمی‌بینید.»

لونگمار در جواب گفت: «بکلی اشتباه می‌فرمائید، حضرت آقا. به عکس، من معتقدم که در اندیشهٔ يك انسان هیچ چیز بکلی خطا نیست. افراد بی‌دین در پائین‌ترین مرتبهٔ شناخت جای دارند، ولی در این مرحله هم فروغ عقل و نور حقیقت هست. حتی وقتی ظلمت جهل هم آدمی را در بر می‌گیرد، باز انسان سری راست می‌کند که خداوند در آن هوشی به ودیعه نهاده است. سرنوشت ابلیس همین است!»

بروتو گفت: «حضرت آقا، معلوم شد که من به اندازهٔ شما هم سخاوت ندارم. چون باید اعتراف کنم که در همهٔ آثار خداشناسان يك ذره عقل نمی‌بینم.»

با این همه، بروتو از حمله به دین خودداری می‌کرد. چون آن را برای تودهٔ مردم ضروری می‌شمرد. فقط آرزو می‌کرد که علمای دین از فلاسفه باشند نه از متکلمین. تأسف می‌خورد که ژاکوبنها می‌خواهند مذهب آزادی، برابری، جمهوری و میهن‌پرستی را، که دین جواتتر و شیرین‌تری است،

(۶) Celse : پزشك دورهٔ اوگوست، امپراتور رومی. - م.

(۷) Bayle : نویسندهٔ سدهٔ هژدهم فرانسه. - م.

جانشین دین پیشین کنند. وی متوجه شده بود که ادیان در دوره قدرت جوانی از همیشه تندتر و بی‌رحم‌ترند، ولی هنگام پیری آرام می‌شوند. به همین جهت، آرزو داشت که دیانت کاتولیک ماندگار شود. چون این مذهب که در دوره خود قربانیان فراوانی را بلعیده بود، اکنون در زیر بار سالها به پیری رسیده و اشتهای خود را از دست داده بود و در هر صد سال تنها به چهار، پنج کباب مرتد بسنده می‌کرد.

وی افزود: «علاوه بر این، من همیشه با خدا خواران و جانداران مسیحازی کنار آمده‌ام. در جزیره یشک پیشنماز داشتم. روزهای یکشنبه نماز جماعت به پا می‌کردیم. آن روز فلاسفه بیش از همه در فکر فرو می‌رفتند و رقاصان زیباروی اپرا شور عبادت بیشتری نشان می‌دادند. چه روزهایی! شاد بودم و دوستان فراوانی داشتم...»

پدر لونگمار پر خاش کنان فریاد برآورد: «دوستان، دوستان!... ای آقا، خیال می‌کنید که این فلاسفه و روسپیان واقعاً دوستان داشته‌اند؟ اینان روحتان را چنان به قهقراء کشانده‌اند که خدا هم بزحمت می‌تواند روانتان، یعنی یکی از پرستشگاههایی را که برای تجلیل از خود بنا نهاده است باز شناسد!»

پدر لونگمار، بدون آنکه مورد تعقیب قرار گیرد، هشت روز به اقامت خود در خانه پیشکار ادامه داد. تا آنجا که می‌توانست آداب فرقه خود را رعایت می‌کرد، از تشک‌کاهی برمی‌خاست، روی موزائیک کف اتاق زانو می‌زد و عبادت

شامگاه را به جای می آورد. با اینکه هر دو غذای بخور و نمیری داشتند، کشیش روزه می گرفت و از خوردن لقمه حرام پرهیز می کرد. فیلسوف که شاهد اندوهگین ولی خندان زهد و ریاضت کشیش بود، روزی از وی پرسید: «آیا واقعاً خیال می کنید که خداوند از مشاهده کار شما در تحمل سرما و گرما و گرسنگی لذتی می برد؟»

راهب در جواب گفت: «خدا خود نمونه تحمل رنج

بود!»

نهمین روزی که مرید برنابا در انبار زیر شیروانی فیلسوف می زیست، بروتو در هوای گرگ و میش بامدادی از خانه بیرون رفت تا عروسکهای خود را به ژولی، اسباب بازی فروش کوچۀ نوو - ده پتی شان برساند. همه را فروخته بود و شادمان به خانه برمی گشت که در میدان سابق «رژۀ سواران» زنی که قبایی از اطلس آبی و حاشیۀ خز به تن داشت و لنگ لنگان می دوید، خود را به آغوش او انداخت و مانند همه درمندان او را به همان حال نگه داشت. می لرزید. تپش تند دلش به گوش می رسید. بروتو که از شیفتگان هنر نمایش بود، به مشاهده هیجان این زنک بی سروپا ستایشش کرد و باخود اندیشید که اگر هنرپیشه روکورا می دیدش از او نکته ها می آموخت.

زن نفس زنان سخن می گفت و از بیم گذرندگان آهسته

حرف می زد: «شهروند، مرا باخود ببرید، محض رضای خدا

۸) توجه شود که از دیدگاه يك مباحی، خدا همان مباح است. - م.

۹) Raucourt : هنریثۀ زمان انقلاب . - م.

در خانه خود پنهانم کنید. به اتاقم در کوچه فروماتتو^{۱۰} ریخته‌اند. وقتی داشتند بالا می‌آمدند، من به اتاق فلورا همسایه‌ام پناه بردم و خودم را از بالای پنجره به کوچه پرت کردم، بطوری که منج پایم پیچ خورده... دارند می‌آیند. می‌خواهند به زندانم بیندازند و مرا بکشند.. هفته پیش ویرژینی را کشتند!»

بروتو فهمید که زنك از مأمورین انجمن انقلابی برزن یا از نمایندگان انجمن امنیت عمومی سخن می‌گوید. آن روزها شهر پاریس دادستان پرهیز کاری داشت به نام شهروند شومت^{۱۱}. وی روسپیان را به عنوان زیان‌انگیزترین دشمنان انقلاب تحت پیگرد قرار می‌داد. می‌خواست به تهذیب اخلاق عمومی همت گمارد. راستش زنان بدکاره محله «کاخ - برابری» چندان میهن‌دوست نبودند. حسرت حکومت گذشته را می‌خوردند و عقیده خود را همیشه پنهان نمی‌ساختند. تاکنون سرچند تن از آنان به عنوان توطئه‌گر زیر تیغه گیوتین رفته و سرنوشت غم‌انگیزشان غبطه فراوانی در همگنان‌شان برانگیخته بود.

شهروند بروتو از زنك پرسید که به علت چه خطایی حکم جلب او صادر شده است. زن سوگند خورد که نمی‌داند و کاری هم نکرده است که مستحق ملامت باشد.

بروتو به او گفت: «پس دخترجان، آدم مظنونی نیستی، جای هیچ‌گونه نگرانی نیست، برو بخواب و مرا نیز راحت بگذار!»

آنگاه زنك به همه حقایق اعتراف کرد و گفت: «نشان

10) Fromenteau

11) Chaumette

سهرنگم را از کلاهم کندم و داد زدم: زنده باد شاه!»
 پروتو همراه زن براه افتاد و از کناره خلوت رود
 می گنشت. زن به بازوی او چسبیده بود و می گفت: «نه اینکه
 شاه را دوست داشته باشم، نه! فکرش را بکنید، من که هرگز
 او را ندیده بودم، شاید او هم آدمی بود مثل همه آدمهای دیگر.
 ولسی اینها واقعاً بدجنسند. نسبت به ما روسیایان بدبخت
 بی رحمند. به هر بهانه‌ای آزارم می دهند، ناراحت می کنند،
 دشنام می دهند. می خواهند مرا از کارم بازدارند. کار دیگری
 که ندارم. خوب اگر حرفه دیگری داشتم، تن به این کار که
 نمی دادم... از جان ما چه می خواهند؟ افتاده اند به جان
 محرومین و بینوایان: با شیرفروش، زغال فروش، آب بر،
 رختشو مبارزه می کنند. اینها تا همه مستمندان را بر خود
 نشورانند آرام نخواهند گرفت.»

پروتو نگاهی به او انداخت. چه قیافه کود کانه‌ای داشت!
 دیگر احساس نگرانی نمی کرد. تقریباً لبخند می زد. سبکیال
 و لنک لنگان می رفت. مرد نامش را از او پرسید. زن در جواب
 گفت که نامش آتنایس^{۱۲} و شانزده ساله است.

پروتو به او پیشنهاد کرد که هر جا او مایل است او را
 برساند. زن در شهر پاریس کسی را نمی شناخت. خاله‌ای داشت
 که در پاله‌زو^{۱۳} کلفتی می کرد و او را در خانه خود نگه می داشت.
 پروتو تصمیم خود را گرفت و به او گفت: «بیا،
 دختر جان!»

و دختر را که به بازوی او تکیه داشت با خود برد.

12) Athénaïs

13) Palaiseau

وقتی به خانه زیر شیروانی رسید، پدر لونگمار را مشغول مطالعه کتاب دعا دید. آتنایس را که دستش در دست او بود به روحانی نشان داد و گفت: «پدر روحانی، این دختر از محله فرومانتو است و داد زده: «زننه باد شاه!» شهربانی انقلاب در تعقیب او است. پناهگاهی هم ندارد. اجازه می‌دهید که امشب را در اینجا بگذراند؟»

پدر لونگمار کتاب دعای خود را بست و گفت: «حضرت آقا، اگر منظورتان را درست فهمیده باشم، از من می‌پرسید که آیا این دختر که مثل خودم تحت تعقیب است می‌تواند برای نجات دنیوی خود شب را در همین اتاقی بگذراند که من می‌گذرانم؟»

«بله، پدر!»

«من به چه حقی می‌توانم با این پیشنهاد مخالفت کنم؟ شاید فکر می‌کنید که من از حضور او در اتاق خود احساس خفت می‌کنم؟ مگر مطمئن هستم که ارزش من بیش از او است؟»

کشیش شب را در مبل کهنه و قراضه‌ای گذراند و با اطمینان گفت که خواب راحتی خواهد کرد. آتنایس روی تشک خوابید. بروتو هم روی تشک کاهی دراز کشید و شمع را خاموش کرد.

ناقوس کلیساها سر ساعت و نیم‌ساعت به نوا درآمدند. فیلسوف بیدار بود و صدای دم و بازدم به هم آمیخته کشیش و روسبی را می‌شنید. ماه، مظهر و شاهد عشقهای گذشته او، بالا آمد و پرتو سیمگونی به اندرون کلبه زیر شیروانی تافت و

زلف زری و مژه زرین و بینی قلمی و دهان غنچه مانند و لب لعل
 آتنائیس را که مشت بسته به خواب رفته بود روشن کرد. حکیم
 باخود اندیشید: «همین دشمن هراس انگیز جمهوری است!»
 آتنائیس بیدار شد، هوا روشن بود. کشیش بیرون رفته بود.
 پروتوزیر روزنه نشسته بود و لو کرس می خواند و از نویسنده
 لاتین می آموخت که چگونه بدون بیم و هراس و دور از
 خواهش نفس زندگی کند. ولی با این همه، مرغ دلش اسیر
 حسرت و دلشوره بود!

وقتی آتنائیس چشم گشود، در نهایت حیرت، بالای سر
 خود تیر کهای سقف انباری را دید. سپس یادش آمد. به ناجی
 خود لبخندی زد و دستهای زیبا و ظریفش را به قصد توازش
 به سوی مرد دراز کرد.

روی بستر نشست. هبل قراضه‌ای را که روحانی شب را
 روی آن گذرانده بود با انگشت نشان داد و پرسید: «رفته؟
 نکند رفته مرا لو بدهد، ها؟»

پروتو گفت: «نه، فرزندم! مردی شریف‌تر از این دیوانه
 پیر پیدا نمی‌شود.»

آتنائیس پرسید که مردك بینوا دچار چه نوع دیوانگی
 است. وقتی پروتو به او گفت که جنونش دیانت است، دختر
 سخت سرزنش کرد که چرا چنین سخنی می‌گوید، و گفت که
 آدم بی‌دین از جانور هم بدتر است. خود او پیوسته به درگاه
 خدا می‌نالد و امیدوار است که پروردگار از سر تقصیراتش
 بگذرد و او را در پناه رحمت خداوندی خود جای دهد.
 بعد، وقتی متوجه شد که پروتو کتابی به دست دارد،

پنداشت که آن کتاب دعا نامه است. پس به او گفت: «می بینید، خود شما هم دعا می خوانید. الهی بخاطر خدمتی که به من کردید، خدا خودش به شما عوض خیر بدهد!»

وقتی بروتو به او گفت که کتابش دعا نامه نیست، و پیش از پیدایش اندیشه دعاخوانی در جهان، نوشته شده است، دخترک پنداشت که آن کتاب خواب نامه است و از او پرسید که آیا تعبیر خواب عجیب او در آن کتاب نیست. دخترک سواد نداشت، و از مردم فقط نام این دو کتاب را شنیده بود.

بروتو به او گفت که کتابش تنها رؤیای زندگی را تعبیر می کند. دخترک زیبا وقتی پاسخ را دشوار یافت، از درک آن چشم پوشید، چهره اش را در تغار گلینی فرو برد که بروتو جانشین آفتابه لگن نقره سابق خود کرده بود. سپس با دقت بسیار و جدیت تام موی سرش را در برابر آینه میزبانش مرتب کرد. دستهای بلورینش را روی سرش خم کرده بود و با درنگ بسیار چند کلمه ای می گفت: «شما در گذشته دارا بودید!»

«چه باعث شد که اینطور فکر کنی؟»

«نمی دانم. ولی شما دارا بودید. من مطمئن هستم که شما

از اشراف هستید!»

آنگاه از جیب خود تمثال کوچک نقره ای از عذرای مقدس، که در قاب عاج گردی قرار داشت، یک حبه قند، مقداری نخ، قیچی، فندک، و دوسه جعبه درآورد. از میان آن هرچه لازم بود برداشت و به دوختن دامن خود که در چند جا پاره شده بود پرداخت.

بروتو نشان سهرنگی به او داد و گفت: «فرزندم، برای

حفظ جان خود این نشان را به کلاهتان بزنید!»
 دختر در جواب گفت: «آقا، با کمال میل این کار را
 خواهم کرد. ولی بخاطر شما، نه بخاطر ملت!»
 وقتی لباسش را پوشید، و آرایش خود را هر چه بهتر
 به پایان رساند، دو گوشهٔ دامنش را با دو دست گرفت، و چنانکه
 در روستا آموخته بود، کرنشی کرد و به بروتو گفت: «آقا،
 کنیز بسیار کوچک شما هستم!»

دخترک آماده بود تا به هر طریق شده دل میزبان
 نیکوکار خود را به دست آورد، ولی شایسته می‌دید که مرد
 چیزی از او نخواهد و او نیز چیزی ندهد. به نظر او چنین
 می‌نمود که بهتر است به همین ترتیب و طبق تراکت یکدیگر را
 ترك کنند.

بروتو چند اسکناس به او داد تا سوار کالسکه شود و
 به پالیزو برود. این مبلغ نصف دارایی او بود، و با اینکه وی
 در بخشندگی نسبت به زنان معروف بود، تا کنون دارایی خود
 را با هیچ زنی اینگونه به دو بخش برابر تقسیم نکرده بود.
 دختر نامش را از او پرسید، وی گفت: «نامم موریس
 است.»

آنگاه در انباری زیرشیروانی را بدون رغبت به روی
 دختر گشود و گفت: «به سلامت، آتنائیس!»
 دختر او را بوسید و گفت: «آقای موریس، هر وقت به یاد
 من افتادید، مرا مارت بخوانید. این نام تعمیدی من است،
 نامی است که در روستا مرا بدان می‌خواندند... خدا حافظ،
 ممنونم... کنیزتان هستم، آقای موریس!»

زندانشا پر شده بود و باید خالی می‌شد. ناچار بودند محاکمه کنند. پی در پی و بی‌درنگ محاکمه کنند. داوران، همانند همتایان گذشته خود که برعلاقم گل سوسن تکیه می‌زدند، پشت به دیواری مزین به تبرزین داوری و شبکلاه سرخ آزادی نشسته بودند و همان وقار و متانت و آرامش هراس‌انگیز پیشینیان شاهی را داشتند. دامنستان انقلاب و جان‌شینانش که از خستگی فرسوده گشته و از بی‌خوابی و میگساری کوفته بودند، در ماندگی خویش را فقط با کار و کوشش بیشتر از یاد می‌بردند. فرسودگی همه را در کسب و عصبانی و پرخاشگر گردانیده بود. اعضای هیأت منصفه از حیث خاستگاه طبقاتی و منش فردی متفاوت، یعنی دانشمند یا بی‌سواد، نامرد یا جوانمرد، خوشخو یا بدخو، رباکار یا بی‌ریا بودند، ولی در خطر نابودی میهن و جمهوری، همگی یک‌نوع دلشوره را احساس (یا تظاهر به احساس) می‌کردند، و از یک شعله می‌سوختند (یا وانمود می‌کردند که می‌سوزند)، از پا کداملی یا بیم جان همه سنگدل و خون‌آشام بودند، همه یک تن شمرده می‌شدند: یک سر منگ،

خشمگین، يك روح، جانور معتقدی که با کار طبیعی خود مرگ به بار می‌آورد. چون از شدت حساسیت مهربان یا سنگدل گشته بودند، دفعتاً دستخوش دلسوزی آنی می‌شدند، و متهمی را که ساعتی پیش از آن احتمالاً با ریشخند به مرگ محکوم می‌کردند، اکنون اشکریزان آزاد می‌ساختند. هرچه در کار خود پیش می‌رفتند، بیش از پیش تحت تأثیر عواطف خود قرار می‌گرفتند.

با تب و خوابزدگی ناشی از فرط کار محاکمه می‌کردند: با تحریکات بیرونی به دستور حاکم وقت تحت تأثیر انقلابیون دوآتشه و زنان بافنده‌ای که در تالار و صحن دادگاه گرد آمده بودند، از روی گواهی افراد خشمگین و تندخو، بموجب کیفرخواستهای جنون‌آمیز در هوای آلوده‌ای که سر در آن منگ می‌شد و گوش زنگ می‌زد، بناگوش می‌کوفت و پرده خونینی جلو چشم را می‌گرفت، محاکمه می‌کردند. در مورد آلودگی پاره‌ای از اعضای هیأت منصفه به زر متهمین، شایعات مبهمی در میان تماشاگران رواج داشت. هیأت منصفه هم با اعتراضهای خشمگین و محکومیت‌های بیرحمانه خود به این شایعات پاسخ می‌داد. باری، داوران نیز انسان بودند، نه بدتر از دیگران، و نه بهتر. معصومیت غالباً سعادت است نه فضیلت: باید نصیب شود. هر کس که می‌پذیرفت به جای آنها بنشیند، ناچار بود مثل آنها رفتار کند، و با روحیه عادی به این کار دهشت‌انگیز می‌پرداخت.

سرانجام آنتوانت، که آن همه مردم چشم به راهش بودند آمد، و با پیراهن سیاه، در میان موجی از کینه همگانی بر آن

جایگاه مرگبار نشست. تنها نکته‌ای که موجب رعایت تشریفات قانونی گردید، اطمینان به نتیجه محاکمه بود. متهم در برابر پرسشهای مرگبار، گاه به سائقه غریزه صیانت نفس، گاه با همان کبر و تفرعن معمول خود، و یک بار نیز بر اثر بددهنی یکی از دادرسان، با متانت مادرانه‌ای پاسخ می‌گفت. گواهان فقط حق داشتند دشنام بدهند و تهمت بزنند؛ دفاع از شدت وحشت سرد و بی‌روح بود. دادگاه، که به یک محاکمه اصولی تن در داده بود، منتظر بود این حرفها به پایان برسد تا آن‌ا سر این زنکه اتریشی را برای اروپای دشمنکام پرت کند.

سه روز پس از اعدام ماری آنتوانت، گاملن به بالین شهروند فورتونه تروبر فراخوانده شد. وی در سی قدمی دفتر نظامی خود، در حجره راهبی رانده، جایی که شیره حیاتش را به ته رسانده بود، بر تختخوابی تاشو جان می‌سپرد. چهره سرگونش در نرمه بالش فرو می‌رفت. چشمانش که دیگر نمی‌دید مردمک بی‌فروغ خود را به سوی اوازبست برگرداند. دست بی‌جان دست دوست را گرفت، و با نیروی غیرمنتظره‌ای آن را فشرده. مرد ظرف دو روز سه بار خون قی کرده بود. کوشید چیزی بگوید. صدایش که در ابتدا چون زمزمه‌ای ضعیف و گرفته بود، اوجی گرفت و بلند شد. می‌گفت: «واتین‌سی! واتین‌سی!... ژوردان؟ دشمن را در همان قرارگاهش از پا درآورده... محاصره موبوژ را شکسته...»

(۱) Wattignies: روستایی در شمال فرانسه. در سال ۱۷۹۳ مارشال ژوردان فرانسوی سپاه اتریش را در این روستا شکست سختی داد. - م.
2) Jourdan

مارشی‌ین^۳ را دوباره پس گرفته‌ایم. درست می‌کنیم... درست می‌کنیم... و لبخندی زد.

این گفته‌ها هذیان بیمارگونه نبود. دیدروشنی از واقعیت بود که، در آن دم، سری را روشن می‌ساخت که تیرگی جاودان در آن فرود می‌آمد. چنین می‌نمود که از این پس، حمله و هجوم بیگانگان متوقف گشته است. تیمسارها که به هراس افتاده بودند، متوجه می‌شدند که کاری بهتر از چیرگی بردشمن نیست. نتیجه‌ای که از بسیج مردمی حاصل شده بود، با احضار مشمولین و تشکیل ارتشی بزرگ و با انضباط به دست می‌آمد. با کوشش بیشتر، جمهوری نجات می‌یافت.

پس از نیم ساعت بیهوشی، چهره فورتنونه ترور که بر اثر مرک گود افتاده بود، بار دیگر جانی گرفت. دستهای بلند شد. با انگشت خود، تنها اثاثه اتاقش، یعنی میز کوچک چوب گردور را به دوستش نشان داد، و با صدای لرزان و ضعیفش، که حکایتگر ذهن بیدارش بود، گفت: «دوست عزیز: من هم، مثل تودامیداس^۴، قرضم را برایت به ارث می‌گذارم: سیصد و بیست لیره، که صورت حسابش را... در آن دفتر قرمز خواهی دید... خداحافظ، گاملن... به فکر دفاع از جمهوری باش... مبادا غفلت کنی... درست می‌کنیم...»

تیرگی شامگاه وارد حجره می‌شد. صدای بازدم سنگین بیمار و دستهایش که ملافه را می‌خراشید به گوش رسید. ساعت دوازده شب هم چند جمله بی‌سروته بر زبان راند: «باز شوره... دستور بدهید تفنگها را بین مردم توزیع

3) Marchiennes

4) Eudamidas

کنند... حال من؟ بسیار خوب است ... این ناقوسها را پائین بکشید...»

ساعت پنج بامداد چشم از جهان فرو بست.

به دستور شورای برزن، جنازه‌اش را در رواق کلیسای سابق مریدان برنابا، پای محراب امام میهن، بریک تختخواب سفری گذاشتند. تنش را با پرچم سهرنگ ملی پوشاندند. پیشانی‌اش را به تاجی از شاخهٔ بلوط مزین ساختند.

دوازده مرد سالخورده، سرداری بلند رومی برتن و شاخهٔ نخلی به دست؛ دوازده دوشیزهٔ جوان با روسری بلندی که از پی می‌کشیدند و گل به دست، دور بستر مرگ حلقه زدند. دو کودک در پای جنازه ایستاده بودند و هر یک مشعل واژگونی به دست داشتند. اواریست یکی از دو کودک را که ژوزفین نام داشت و دختر دربان خانمشان بود شناخت. دختر با وقار کود کانه و زیبایی دل‌انگیزش نگهبانان عشق و مرگ را، که رومیها بر تابوت سنگی خود می‌کنندند فرا یاد او آورد.

جنازه را با سرود انقلابی «مارسی‌یز» و «درست می‌کنیم» به گورستان سنت آندره دهمزارهٔ مشایعت کردند. اواریست، وقتی برپیشانی فورتونه تروبر بوسهٔ بدرود می‌زد، گریست. بر خود گریست: زیرا به کسی که وظیفهٔ خود را به انجام رسانده بود و حال می‌آرمید حسرت می‌خورد. وقتی به‌خانه برگشت، حکمی دریافت کرد که به «عضویت شورای عمومی شهر» منصوب شده است. وی که

از چهار ماه پیش نامزد نمایندگی شورا بود، پس از چندین بار رأی گیری، با سی رأی، و بدون رقیب، به این مقام برگزیده می شد. مردم دیگر رأی نمی دادند. شوراها ی برزن خلوت شده بود. توانگر و تنگست سعی می کردند از قبول مشاغل عمومی شانه خالی کنند. حال بزرگترین حادثه دیگر نه شور برمی انگیزت و نه کنجکاوی. مردم دیگر روزنامه ها را نمی خواندند. اواریست تردید داشت که از هفتصد هزار سکنه پایتخت، حتی سه چهار هزار نفری شور جمهوریخواهی داشته باشند.

آن روز، گروه «بیست و یک نفره» را برای محاکمه آورده بودند.

چه بیگناه، چه مسؤول همه گرفتاریها و جنایتهای جمهوری، خودپسند و بی باک، بلند پرواز و در عین حال میانه رو و تندرو، زبون در سر کوب و گذشت، شیفته اعلان جنگ و ناتوان در اداره آن، هر چه بودند اکنون همه به همان شیوه ای که خود در پیش گرفته بودند به دادگاه کشانده می شدند. در حالیکه همه از جوانان نامدار انقلاب بودند و همه جاذبه و فخر آن شمرده می شدند. این بازپرسی که هم اکنون بنا گرایش رندانه خود از آنان بازجویی خواهد کرد، این دادستان زردنبویی که آنجا، در برابر میز کوچک خود نشسته است و وسیله مرگ و بی آبرویی آنان را تدارک می بیند، این اعضای هیأت منصفه که هم اکنون دهن متهمین را خواهند بست و از دفاعشان جلوگیری خواهند کرد، حتی این تماشاگرانی که باران دشنام و ناسزا را بر سر آنان فرو

می‌بارند، یعنی بازجو و هیأت منصفه و تماشاگران، تا همین چندی پیش بخاطر فصاحتشان کف زده، هنرشان را ستوده و پاکدامنی آنان را ستایش کرده‌اند. ولی حالا دیگر یادشان نبود.

او اریست در گذشته‌ای نه چندان دور ورنیو^۱ را خدای خویش و بریسو را سروش غیبی خود می‌دانست. حال دیگر یادش نبود. واگر اثری از آن ستایش دیرین به یادش مانده بود، بدان جهت بود که پی‌ببرد این دیوسیرتان چگونه بهترین شهروندان را فریفته بودند.

گاملن که پس از ختم جلسه به خانه برگشته بود، ناله جگرخراشی شنید. صدای ناله ژوزفین کوچولو بود. مادرش او را می‌زد که چرا با بچه‌ها در میدان به‌بازی پرداخته و پیراهن زیبای سفیدش را که بخاطر مراسم تشییع جنازه شهروند تروبر به او پوشانده بودند کثیف کرده است.

اوارست پس از آنکه سه ماه تمام هر روز قربانیان نامدار یا بی‌نام و نشانی را فدای میهن کرد، سرانجام روزی قربانیی شخص خود را یافت و متهمی را متهم خصوصی خویش ساخت. از وقتی که عضو دادگاه انقلاب شده بود، کمین کرده بود و در میان خیل متهمینی که روزانه از زیر نگاه تیزبینش می‌گذشتند حریصانه در جستجوی مرد فریبکاری بود که الودی را از راه به در برده بود. در خیال بیمار خود از او پنداری ساخته بود که پاره‌ای از مشخصات آن روشن و دقیق بود. جوان و زیبا و بی‌شرمش پنداشته و یقین پیدا کرده بود که به انگلستان گریخته است. به تصور خود، او را در وجود جوان به خارج رفته‌ای که به فرانسه برگشته و اکنون به گزارش مدیر مسافرخانه‌اش در یکی از مسافرخانه‌های پاسی^۱ بازداشت شده بود، و دادگاه فوکیه تنویل^۲ در کنار هزاران متهم دیگر محاکمه‌اش می‌کرد یافته بود. در جیب «موبل»^۳

(۱) Passy : حومه سابق و از محلات کنونی پاریس. - م.

(۲) Fouquier - Tinville (۹۵ - ۱۷۴۶) : داستان دادگاه انقلاب. - م.

3) Maubel

نامه‌هایی پیدا کرده بودند که طبق کیفرخواست به عنوان سند خیانت و توطئه، و شخص او از سرسپردگان پیت شمرده می‌شد. در واقع این سند نامه‌هایی بود که صرافان لندن به متهم نوشته بودند، چون وی سرمایه‌ای به عنوان سپرده در نزد آنان گذاشته بود. موبل که مرد جوان و زیبایی بود، خصوصاً شیفته عشق‌بازی می‌نمود. در دفترچه بغلی‌اش نشانه‌هایی از روابطش با اسپانیا به چشم می‌خورد، حال آنکه اسپانیا در آن دوره با فرانسه در حال جنگ بود. در حقیقت نامه‌ها جنبه خصوصی داشت، و اگر دادگاه قرار منع تعقیب صادر نکرده بود، بموجب این اصل بود که «دادگستری هیچوقت نباید در آزادی زندانی شتاب ورزد.»

گاملن که نخستین بازجویی موبل را در تالار شورا خوانده بود، از خصوصیات جوانک ضدانقلاب درشگفت شد و آن را عیناً مطابق خصوصیتی یافت که خود به گمراه‌کننده الودی نسبت می‌داد. از آن لحظه به بعد، ساعتها در اتاق مدیر دفتر دادگاه در به روی خود بست و با شور و علاقه تمام به مطالعه پرونده پرداخت. وقتی در یکی از دفترچه‌های کهنه ضدانقلاب فراری نشانی مغازه عشق نقاش را دید، سوءظنش دوچندان گشت. البته در کنار این نشانی، نشانی مغازه «میمون سبز»، «چهره شاه‌دخت» سابق، و چندین مغازه باسمه‌فروشی و تابلوفروشی هم نوشته شده بود. ولی وقتی فهمید که در همین دفترچه چند گلبرگ میخک سرخ هم بوده که با دقت، کاغذ ابریشمی زیبایی روی آن گذاشته بودند، با خود اندیشید که میخک سرخ، گل مورد علاقه

الودی است، آن را در کنار پنجرهٔ خود پرورش می‌دهد، به سر خود می‌زندش، و آنرا به‌عنوان گواه عشق و دلدادگی خود هدیه می‌کند (این يك نکته را خوب می‌دانست). او اریست دیگر تردید را روا ندانست.

آنگاه چون از اصل قضیه یقین حاصل کرده بود، تصمیم گرفت که از الودی هم سؤال کند، ولی وقایعی را که باعث شده بود بتواند جنایتکار را پیدا کند، از دختر پنهان سازد.

وقتی از پلکان خانه‌اش بالا می‌رفت، از همان پاگردهای پائین بوی سمج میوه به مشامش رسید. در اندرون کارگاه، الودی را دید که در پختن مربا به مادر او کمک می‌کند. بانوی سالخورده در حالیکه کوره را روشن می‌کرد، در سر به وسیله‌ای می‌اندیشید که با آن بتواند در مصرف زغال و شکر سیاه خود صرفه‌جویی کند و ضمناً به کیفیت مربا هم لطمه نزنند. شهروند الودی هم پیشبند کرباس قهوه‌ای رنگی به کمر بسته، روی چهارپایهٔ جگنی نشسته بود و دامنی پر از به داشت. میوه‌های زرین را پوست می‌کند و تکه‌تکه می‌کرد و در تشتکی مسین می‌انداخت. توری کلاهش را پس زده بود و تارهای سیاه زلفش برپیشانی نمدارش پیچ و تاب می‌خورد. از سراپای وجودش جاذبهٔ خانگی و زیبایی آشنایی برمی‌خاست که اندیشه‌های دلنشین و آرامش هوس‌انگیزی در انسان برمی‌انگیخت.

بی‌آنکه از جای خود بجنبد، زر گذاختهٔ نگاه زیبای خود را به دلدارش دوخت و به او گفت: «ببینید او اریست،

ما برای شما کار می‌کنیم. سرتاسر زمستان مربای لذیذی خواهید خورد که معده‌تان را تقویت و دلتان را شاد خواهد کرد.»

گاملن به او نزدیک شد و در گوشش نامی را زمزمه کرد: «ژاک موبل!...»

در این هنگام کومبالو، مردک پاره‌دوز، از لای در نیمه‌باز سرش را داخل کارگاه کرد و بینی سرخش را نمودار ساخت. همراه کفشی که به آن پاشنه انداخته بود صورت حساب تعمیراتش را هم آورده بود.

از بیم آنکه مبدا ضدانقلابش بدانند، نامهای انقلابی ماهها را به کار می‌برد. مادر گاملن که می‌خواست از صورت حساب سر در آورد، با نامهای تازه «فروکتیدور» و «واندمیر» گیج شده بود. زن بینوا آه بلندی کشید و گفت: «خدایا، می‌خواهند همه چیز را تغییر دهند! روزها و ماهها و فصلها و آفتاب و ماه را! ای وای، آقای کومبالو، این یک جفت گالوش هشتم واندمیر دیگر کدام گالوش است؟»

پاره‌دوز گفت: «بانو شهروند، اگر می‌خواهید سر در بیاورید، به همان تقویم قدیم خودتان نگاهی بیندازید.» زن تقویمش را از روی دیوار برداشت، نگاهی به آن انداخت، بلافاصله نگاهش را برگرداند و هراسیده گفت: «این که بوی آدمیزاد نمی‌دهد!»

پاره‌دوز گفت: «بانو شهروند، نه تنها تقویم ما دیگر بوی آدمیزاد نمی‌دهد، بلکه برخلاف گذشته، حالا هر ماه

به جای چهار یکشنبه سه یکشنبه دارد! تازه فقط این نیست: بزودی باید طرز شمردن پول خرد را هم عوض کنیم. دیگر صحبت «شاهی» و «عباسی» نیست، چون مته به خشخاش گذاشته‌ایم.»

مادر گاملن که لبش می‌لرزید، با این حرفها سر به آسمان برداشت، آه بلندی کشید و گفت: «دیگر گندش را درآورده‌اند!»

درحالیکه چون زنی روستایی در کنار ضریحی آه و ناله می‌کرد، نیمسوزی در کوره آتش گرفته بود و با دود گند خود کارگاه را می‌آکند و با بوی سمج به درهم آمیخته و هوای اتاق را غیر قابل تنفس ساخته بود.

الودی نالید که گلویش می‌خارد و تقاضا کرد که پنجره را باز کنند. ولی بمحض اینکه شهروند پازه‌دوز اجازه مرخصی گرفت و مادر گاملن به سر کوره خود بازگشت، او اریست باز همان نام را در گوش شهروند الودی تکرار کرد: «ژاک موبل!»

الودی با کمی تعجب نگاهش کرد، و بدون آنکه دست از کار تکه‌تکه کردن به بردارد، با آرامش خاطر بسیار پرسید: «ژاک موبل که چی؟»

«او دیگه!»

«او که هست آخه؟»

«همون کسی که به او می‌خاک سرخ دادی؟»

دختر گفت که از حرفش سر در نمی‌آورد و از وی خواست که توضیح بیشتری بدهد.

«اون نجیب زاده دیگه، ضدانقلاب فراری، همون مرد که کشیف!»

دختر شانه بالا انداخت و با صداقت تمام انکار کرد و گفت هرگز آدمی به نام ژاک موبل را نشناخته است! واقعاً هم کسی به این نام را نشناخته بود. گفت که هرگز به کسی، جز او اوریست، میخک سرخ نداده است. البته شاید در این یک مورد حافظه‌اش خیلی خوب یاری نکرده باشد.

گاملن زنان را چندان نمی‌شناخت و خصلت الودی را عمیقاً درک نکرده بود. ولی فکر می‌کرد که وی اهل تظاهر است و زرنک‌تر از او را نیز می‌تواند فریب دهد. و به همین جهت گفت: «انکار چه فایده داره؟ من که قضایارو میدونم!» دختر باردیگر تأکید کرد که تاکنون با هیچکس به نام موبل آشنا هم نشده است. و چون کار پوست کندن به را تمام کرده بود، آب خواست، تا دستش را که نج شده بود بشوید.

گاملن تشکی آب برای او آورد. الودی ضمن شستن دست خود انکار را از سر گرفت. جوان باز تکرار کرد که از قضایا خبر دارد. این بار دختر لب فرو بست.

الودی خبر نداشت که منظور محبوبش از چنین سؤالی چیست، و اصلاً حدس نمی‌زد که این موبل، که وی تاکنون نامش را هم نشنیده بود، به دادگاه انقلاب احضار شده است و محاکمه می‌شود. او از بدگمانیهای گاملن سر در نمی‌آورد و نمی‌دانست چرا آن همه ناراحتش می‌کند، ولی مطمئن بود که این بدگمانیها بی‌پایه است. به همین جهت، چون امیدوار نبود که بتواند آنها را رفع کند، میلی به مطرح شدن آنها هم

نداشت. پس دیگر از خود دفاعی نکرد، و نگفت که موبل را نمی‌شناسد. ترجیح داد که حسود را فعلا در راه خطا گمراه رها کند، تا شاید بعد، کمترین تصادفی باردیگر او را به راه راست بیاورد. یار سابق او، آن جوانک منشی و کیل دعاوی، که حال افسر میهن‌پرستی شده بود، اکنون با رفیقۀ اشرافی خود به هم زده بود. وقتی الودی را در کوچه می‌دید، چنان نگاهش می‌کرد که گویی می‌خواهد بگوید: «ولمون کن خوشگله، می‌بخشمت که بت خیانت کردم، دوباره حاضر بت احترام بذارم.» به همین جهت، به قول خودش کوششی برای رفع «خلبازی گذرنده» محبوبش به خرج نداد، گاملن هم در این اعتقاد باقی ماند که ژاک موبل الودی را به فساد کشانده است.

روزهای بعد، دادگاه انقلاب پی‌درپی به نابود ساختن خودمختاری طلبانی پرداخت که چون ازدهایی آزادی را مورد تهدید قرار می‌دادند. روزهای دشوار و طاقت‌فرسایی بود. اعضای هیأت منصفه، که از خستگی ذله بودند، با شتاب هرچه بیشتر، زنکه رولان، الهام‌بخش یا همدست جنایتهای گروه بریسو را نیز به تیغۀ گیوتین سپردند.

با این همه، گاملن هر روز بامداد سری به دادگاه می‌زد تا محاکمۀ موبل را هرچه زودتر به جریان بیندازد. اسناد مهمی در بردو پیدا شده بود. وی توانست کلاتتر انجمنی

(۵) Madame Roland : همسر وزیر کشور انقلاب. شوهرش در سال ۱۷۹۲ خودکشی کرده بود. خود وی نیز سال بعد اعدام شد. این زن همان کسی است که در پای گیوتین گفت: «ای آزادی! چه جنایتها که به نام تو می‌شود!» - م.

را با کالسکه چاپار به آن شهر بفرستد تا آنها را بیاورد. بالاخره اسناد رسید.

نماینده دادستان انقلاب استاد را خواند، اخمی کرد و به او اریست گفت: «این اسناد هم چنگی به دل نمی‌زند. چیزی توش نیست! یک مشت جفنگ است! ایکاش فقط می‌توانستیم مطمئن شویم که این کنت دو موبل سابق پس از انقلاب واقعاً ایه خارج رفته!»

سرانجام کاملن به مراد خود رسید. موبل کیفرخواست خود را دریافت کرد و روز نوزدهم برومر در دادگاه انقلاب محاکمه شد.

از همان آغاز جلسه، رئیس دادگاه قیافه دژم و هراس‌انگیزی گرفت. هر بار که در مورد شخصی تحقیق کافی به عمل نیامده بود، او سعی می‌کرد که چنین قیافه‌ای بگیرد. نماینده دادستان با پر قلمش چانه خود را می‌خاراند تا تظاهر به راحتی خیال و آرامش وجدان کند. منشی دادگاه کیفرخواست را خواند. تا آن روز، تماشاگران کیفرخواستی چنین توخالی نشنیده بودند.

رئیس دادگاه از متهم پرسید که آیا از قوانین مربوط به فراریان اطلاع داشته است.

موبل در جواب گفت: «از قانون اطلاع داشتم، رعایت هم کردم: با گذرنامه قانونی از مرز فرانسه گذشتم.»

در مورد سفر خود به انگلستان و بازگشتش به فرانسه هم توضیحات قانع‌کننده‌ای ارائه داد. وی چهره دلپسند و قیافه صادقانه و مغروری داشت که مورد پسند همه بود. زنان

تماشاگر با نظر مساعدی نگاهش می کردند. کیفرخواست مدعی بود که وی، هنگام جنگ اسپانیا و فرانسه، مدتی در اسپانیا اقامت داشته است. وی تأکید کرد که در آن هنگام بایون^۶ را ترك نکرده بوده است. فقط يك نکته همچنان مبهم مانده بود. در میان کاغذپاره‌هایی که وی هنگام دستگیری خود در بخاری انداخته و سوزانده بود تکه‌هایی به دست آورده بودند که چند کلمه اسپانیایی و نام «نیو»^۷ در آن خوانده می‌شد.

ژاک موبل از ادای توضیحاتی که در این مورد از او خواسته بودند خودداری کرد. وقتی رئیس دادگاه به او گفت که ادای این توضیحات به سود متهم است، وی در جواب گفت: «انسان همیشه نباید در پی سود خود باشد!»

گاملن در اندیشه آن بود که موبل را تنها به يك جنایت متهم سازد: سه‌بار به رئیس دادگاه فشار آورد تا وی از متهم بپرسد آیا می‌تواند در مورد گل میخکی که گلبرگهای خشک شده‌اش را با چنان دلبستگی و وسواسی در کیفش نگهداشته است توضیحاتی بدهد.

موبل پاسخ داد چون یادداشتی در این گل نیافته‌اند وی تصور نمی‌کند مجبور باشد به پرسشی پاسخ دهد که ربطی به دادگستری ندارد.

داوران با نظر مساعدی به تالار شورا رفتند. چون اتهام جوان مبهم بود و ظاهراً اسرار عاشقانه‌ای را کتمان می‌کرد. این بار حتی نیکان و پاکان هم با کمال میل حاضر بودند رأی

(۶) Bayonne : از شهرهای جنوب غربی فرانسه. - م.

7) Nieves

به تبرئه او بدهند. یکی از داوران که از اشراف سابق بود، و وفاداری خود را به انقلاب نشان داده بود، گفت: «چه ایرادی به او می‌گیرید؟ تولدش در يك خانواده اشرافی را؟ من هم از بخت بد در يك خانواده اشرافی به دنیا آمده‌ام.»
گاملن در جواب گفت: «بله. ولی تو از صف اشراف درآمدی، او همانجا مانده!»

آنگاه علیه این توطئه‌گر، این مزدور پیت، همدمت کوبور، که از کوه و دریا گذشته بود تا دشمنانی برای آزادی بتراشد، با چنان شدتی سخن گفت و با چنان شور و حرارتی محکومیت این خیانتکار را تقاضا کرد که تشویش همیشگی و سختگیری گذشته هیأت منصفه را برانگیخت.
یکی از آنان در کمال بی‌شرمی خطاب به گاملن گفت: «خدمت‌هایی هست که يك همکار نمی‌تواند از همکار خود دریغ کند.»

بنابراین حکم اعدام به اکثریت آراء صادر شد! محکوم حکم اعدام خود را آرام و خندان شنید. نگاهش، که با آرامش تمام در تالار می‌گشت، وقتی به چهره گاملن افتاد تحقیر غیرقابل وصفی را بیان می‌کرد.
کسی برای این حکم کف نزد ژاک موبل، وقتی به زندان دادگستری برگردانده شد، در انتظار اجرای حکم اعدام، که باید همان شب در زیر روشنایی مشعل انجام می‌گرفت، نامه‌ای نوشت:

«خواهرم، دادگاہ مرا به پای دار می فرستد، و به این ترتیب تنها شادی و لذتی را که پس از مرگ نیو محبوبم می توانستم احساس کنم به من عطا می کند. تنها یادگاری که از او برایم مانده بود از من گرفتند. این دارایی، گل اناری بود که نمی دانم برای چه آن را گل میخک می گفتند.»

هنر را دوست داشتم: در پاریس، به روزگار خوشی پرده‌ها و باسمنه‌هایی خریدم که اکنون در جای امنی محفوظ است و در اولین فرصت ممکن در اختیار تو خواهند گذاشت. خواهرجان، از تو خواهش می کنم این آثار را به یاد من نگهداری!»

آنگاه دسته‌ای از موی خود را برید، در داخل نامه گذاشت، نامه را تا کرد و پشت پاکت نوشت:
«خدمت شهروند کلمانس، موبل، همسر شهروند دزم‌ری»^{۱۰}

آنگاه هرچه پول همراه داشت به زندانبان داد و از او خواهش کرد که این نامه را به دست صاحب آن برساند، شیشه‌ای شراب خواست، و به انتظار رسیدن گاری جرعه جرعه می نوشید...

پس از شام، کاملن به مغازه عشق نقاش شتافت و به سرعت به اتاق آبی رنگی رفت که الودی هر شب در آن چشم براه او بود. بمحض اینکه رسید، به او گفت: «انتقام تو

گرفته شد! ژاک موبل دیگر وجود ندارد! ارابه‌ای که او را به سوی مرگ می‌برد، در میان مشعل از زیر پنجره اتاق تو گذشت! الودی که تازه فهمیده بود گفت: «بیچاره بدبخت! او را کشتی، فاسق من هم نبود. من اصلا او را نمی‌شناختم... هیچوقت او را ندیده بودم... چه جور آدمی بود؟ لابد جوان و دوست داشتنی و... بیگناه بود. چنین آدمی را کشتی؟ بیچاره بدبخت، ای بدبخت!»

غش کزد و افتاد. ولی در همان عالم بیهوشی احساس می‌کرد که وجودش آکنده از دهشت و شهوت گشته است. سپس نیمه‌جانی گرفت، پلکهای سنگینش گشوده شد و سفیدی چشمانش را نمایان ساخت. سینه‌اش بالا می‌آمد، دستهای لرزانش در جستجوی دلدار بود، چنان در آغوشش کشید که گفتمی می‌خواهد خفه‌اش کند. ناخنش را در گوشت تنش فرو برد و با لبهای از هم درانده خاموش‌ترین و سنگین‌ترین، طولانی‌ترین و دردناک‌ترین، و دلنشین‌ترین بوسه‌های خود را نثار او کرد.

دختر او را با همه تن خود می‌خواست. هرچه جوان در نظر او هراس‌انگیزتر و سنگدل‌تر و درنده‌تر جلوه می‌کرد، هرچه آلوده‌تر به خون بی‌گناهایش می‌دید، بیشتر گرسنه و تشنه او می‌شد.

روز بیست و چهارم فریمر، ساعت ده بامداد، در زیر آسمان سرد و گلگون، شهروند گنو^۲ و شهروند دولورمل^۳، نمایندگان انجمن امنیت عمومی به دیر مریدان برنابا رفتند و خواستند که آن دو را به انجمن مراقبت برزن هدایت کنند. از آنجا وارد تالار شورای رهبانان شدند. در این هنگام شهروند بوویزاژ آنجا بود و چند کنده را به داخل بخاری دیواری می‌چپاند. ولی آن دو ابتدا به علت قدوقامت کوتاهش او را ندیدند.

شهروند بوویزاژ، با آن صدای رگه‌دار گوژپشتان از نمایندگان خواهش کرد که بنشینند، و گفت که برای خدمتگزاری در اختیار آنها است.

گنو از وی پرسید که آیا کسی به نام جزایری سابق را، که نزدیک پون‌نوف سکونت دارد، می‌شناسد یا نه، و افزود: «آدمی است که من مأمور بازداشتش هستم.»

(۱) frimaire : سومین ماه جمهوری از ۲۱ نوامبر تا ۲۰ دسامبر. - م.

(۲) Guénot (۳) Delourmel

آنگاه حکم انجمن امنیت عمومی را ارائه داد. بوویژاژ پس از آنکه مدتی در حافظهٔ خود گشت، جواب داد که آدمی به نام جزایری را اصلاً نمی‌شناسد، و چون بخشهایی از اطراف موزهٔ گیاهشناسی، اونیته، مارا - ماریس^۴ هم در اطراف پوننوف قرار دارد، ممکن است چنین آدمی اصلاً در آن برزن سکونت داشته باشد. و اگر هم در این برزن سکونت داشته باشد، لابد با نام دیگری غیر از نامی که در حکم جلب انجمن ذکر شده است زندگی می‌کند. ولی با این همه، هر چه زودتر او را پیدا خواهیم کرد.

گنو گفت: «پس وقت را تلف نکنیم! نامش در نامه‌ای آمده که پاترده روز پیش ضبط و در اختیار انجمن گذاشته شده است. ولی شهروند لاکروآ^۵ تازه دیروز از وجود چنین نامه‌ای اطلاع یافته است. این نامه را زنی از همدستانش نوشته است. سرمان خیلی شلوغ است. مردم از هرسو ترد ما می‌آیند و به افشاء خیانت ضدانقلاب می‌پردازند. شمار افشاگران بقدری زیاد است که نمی‌دانیم به حرف کدام یک گوش بدهیم!»

بوویژاژ با غرور گفت: «برای انجمن مراقبت برزن هم افشاگری می‌کنند. عده‌ای از روی میهن‌پرستی خبر می‌آورند، بعضی هم به طمع اسکناس صد سویی خبرچینی می‌کنند. بسیاری از فرزندان چون چشم طمع به ارثیهٔ پدر و مادر دوخته‌اند آنها را لو می‌دهند.»

4) Unité

5) Marat - Marseilles

6) Lacroix

گنو گفت: «این نامه نوشته ضدانقلابی است به نام روشمور که زنی است هرزه و در خانه خود بساط قمار دایر می کرد. عنوان نامه خطاب به کسی است به نام شهر وندرولین. ولی در واقع به فراری ضدانقلابی نوشته شده است که مزدور پیت است. من این نامه را همراه خودم آوردم تا آنچه مربوط به این مرد که جزایری است به شما نشان بدهم.»

آنگاه نامه را از جیب خود درآورد و گفت: «نامه ابتدا توضیحات مفصلی می دهد درباره آن عده از نمایندگان مجلس ملی، که به قول این زنکه می توان با مبلغی پول یا وعده مقام برجسته ای در دولت پایدارتر آینده خرید. سپس چنین نوشته شده است:

هم اکنون از منزل جزایری برگشته ام که نزدیک پون نوف، در یک کلبه زیر شیروانی زندگی می کند. فقط گربه یا شیطان می تواند او را آنجا پیدا کند. مجبور است زندگی خود را با درست کردن عروسک بگذراند. آدم واردی است. به همین جهت لب گفته های او را به اطلاع شما می رسانم: به عقیده او اوضاع کنونی چندان دوام نخواهد آورد. وی پایان کار انقلاب را در پیروزی گروه ائتلافی ضدانقلاب نمی داند. ظاهراً وقایع کنونی هم نظر او را مورد تأیید قرار می دهد. چون همان طور که می دانید، مدتی است که خبرهای جبهه جنگ چنگی به دل نمی زند. وی بیشتر به شورش طبقه محروم و زنان توده مردم چشم دوخته که هنوز سخت دلبسته مذهب هستند. به عقیده او، هراسی که

داد گاه انقلاب در دل مردم به وجود آورده است بزودی مردم سرتاسر فرانسه را علیه ژاکوبنها متحد خواهد ساخت. به شوخی می‌گفت: این داد گاهی که هم ملکه فرانسه و هم زنك نانفروشی را به پای میز محاکمه می‌کشد مثل ویلیام شکسپیر است که انگلیسیها آن همه ستایشش می‌کنند... به عقیده او بعید نیست که روبسپیر با شاهدخت خواهر شاه ازدواج کند و خود را حامی تخت و تاج بخواند.

آقا، سپاسگزار می‌شوم اگر مبلغ مورد مطالبه، یعنی هزار لیره استرلینگ را از همان راهی که می‌دانید به من برسانید. ولی از ارسال نامه به آقای مورهارت جداً خودداری کنید. چون وی تازگی بازداشت و زندانی شده است.»

بوویزاژ گفت: «گفتید که جزایری عروسك درست می‌کند. نشانی خوبی است... گرچه در این برزن از این پیشه‌ها فراوان است.»

دلورمل گفت: «این حرف مرا به یاد دختر کوچکم ناتالی انداخته است. به او قول دادم که يك عروسك برایش ببرم. مخملك گرفته است و تب دارد. لکه‌ها دیروز ظاهر شده است. البته این تب چندان هم مایه نگرانی نیست، ولی احتیاج به مواظبت دارد. ناتالی که نسبت به سن خود زیاد قد کشیده و هوشش هم گسترش فراوان یافته است، بنیه چندان ندارد.»

گنو گفت: «من فقط يك پسر دارم. با تسمه آهنی دور بشکه بازی می کند، به کیسه می دمد و از آن بادکنک درست می کند.»

بوویزاژ تذکر داد که: «بیشتر وقتها کودکان با اشیایی که بازیچه نیستند بهتر سرگرم می شوند. برادر زاده من امیل که يك بچه ریزه هفت ساله و بسیار باهوش است سرتاسر روز با تخته پاره های چهارگوشه سرگرم می شود و با آنها خانه درست می کند. شما هم از این تخته ها استفاده می کنید؟»
در این هنگام بوویزاژ انضیه دانش را باز کرد و به طرف دو نماینده انجمن گرفت.

دلورمل که سیبل بلندی داشت و چشمان درشتش را می گرداند، گفت: «حال دیگر باید برویم و این مردک جانی را دستگیر کنیم. امروز صبح اشتهای خوردن دل و قلسوه اشراف همراه جامی شراب سفید دارم.»

بوویزاژ به نمایندگان انجمن پیشنهاد کرد بروند میدان دوفین، و همکارش دوپون بزرگ را درد کانش ببینند، چون او حتماً این مرد که جزایری را می شناسد.

در هوای سرد، پیشاپیش چهار سرباز نمونه می رفتند. دلورمل از همراهان خود پرسید: «نمایشنامه قیامت شاهان» را دیده اید؟ نمایشنامه ای است که به دیدنش می ارزد. نویسنده همه پادشاهان اروپا را نشان می دهد که به جزیره خلوتی در دامنه يك کوه آتشفشان پناه برده اند. آتشفشان هم همه را در زیر آتش خود دفن می کند. اثر میهن پرستانه ای است.»

دولورمل در نبش کوچۀ هارله^۷ چهارچرخۀ کوچکی دید که درست مثل نمازخانه‌ای می‌درخشید. پیرزنی که گاری دستی را می‌راند مشمی روی کلاه خود انداخته بود. نمایندهٔ انجمن از همکاران خود پرسید: «این پیرزن چه می‌فروشد؟»

پیرزن خود پاسخ داد: «تماشا کنید، آقایان! هرچه دلتان می‌خواهد بردارید: تسبیح ریز دارم، دانه‌درشت دارم، صلیب هست، تمثال آنتوان قدیس هست، خلعت مسیحا دارم، مستمال متبرک هست، شمایل حضرت مسیح با تاج خار دارم، نشان مصور کودکی مسیح را دارم، بوق و انگشتر هوبر قدیس دارم، خلاصه، از وسایل دعا و نذر و نیاز هرچه دلتان بخواهد دارم.»

دولورمل فریادزنان گفت: «پس همهٔ ابزار تعصب را داری!»

آنگاه به بازجویی سرپایی زنک دستفروش پرداخت. بیچاره در پاسخ هر پرسشی می‌گفت: «پسرم، چهل سال است که وسایل نذر و نیاز می‌فروشم!»

یکی از نمایندگان انجمن امنیت عمومی چشمش به پاسبانی افتاد که از آنجا می‌گذشت. او را صدا زد و به او دستور داد که پیرزن حیران را به زندان دادگستری ببرد. شهروند بوویزائ^۸ به دولورمل تذکر داد که بازداشت زنک دستفروش و فرستادن او به برزن از وظایف و کارهای انجمن از دور دید، به سوی او شتافت و خطاب به او گفت:

7) Harlay

انجمن مراقبت است. از سوی دیگر، نمی‌دانستند در برابر دین سابق چه رفتاری در پیش گیرند تا طبق نظر دولت عمل کرده باشند: همه کارها را آزاد بگذارند؟ یا جلوی هر کاری را بگیرند؟

نمایندگان انجمن و کلاتر برزن وقتی به‌مغازه درودگر نزدیک می‌شدند، قیل‌وقال خشم‌آلودی آمیخته به سروصدای اره و هیاهوی رنده شنیدند. معلوم شد بین درودگر دوپون بزرگ و همسایه‌اش روماکل دربان برسر زن شهروند روماکل نزاع درگرفته است. زیرا کشش نیرومندی زنک را پی‌درپی به پستوی درودگری می‌کشاند، و هنگامی که وی از آنجا به خانه خود برمی‌گشت سراپا آلوده به تراشه چوب و خاک اره بود. دربان که غرورش جریحه‌دار شده بود، درست وقتی که دختر خودش ژوزفین کوچولو «موتون»، سگ درودگر را در بغل داشت، لگد محکمی به جانور زده بود. ژوزفین هم عصبانی شده بود و پدرش را به باد لعن و نفرین گرفته بود. درودگر با لحن خشمگینی فریاد زد: «بدبخت بیچاره! به تو اجازه نمی‌دهم که سگم را بزنی!»

دربان هم جاروی خود را بلند کرد و گفت: «من هم به تو اجازه نمی‌دهم که...» ولی نتوانست جمله‌اش را تمام کند. رنده بزرگ درودگر به سرش خورده بود.

دربان وقتی شهروند بوویزاژ را همراه نمایندگان انجمن از دور دید، به سوی او شتافت و خطاب به او گفت: «شهروند کلاتر، شاهد باش که این مرد که آدمکش سرم را شکسته!»

شهروند بوویزائز که شبکلاه سرخ، یعنی نشانه شغلش را به سر داشت، دستهای درازش را به نشانه آشتی بین آن دو پیش برد و خطاب به دربان و درودگر گفت: «هریک از شما که جای مظنونی را به ما بگوید صد سو جایزه می‌گیرد! این ضدانقلاب که تحت پیگرد انجمن امنیت عمومی است جزایری نام دارد، حرفه‌اش هم عروسک‌سازی است!»

دربان و درودگر هر دو باهم خانه بروتو را نشان دادند، نزاع خود را از یاد بردند و بر سر تصاحب اسکناسی که به جاسوس وعده شده بود جروبحث می‌کردند.

دولورمل و گنو و بوویزائز پیشاپیش چهار سرباز نمونه، با روماکل دربان و دوپون درودگر و ده دوازده نفر از بچه‌های ولگرد محله از پلکان مخروبه گذشتند و بعد هم از نردبان بالا رفتند.

بروتو در انباری زیر شیروانی نشسته بود و از تکه‌های مقوا، اندام عروسکها را می‌برید و پدر لونگمار هم روبروی او این اعضای پراکنده را با نخ به هم وصل می‌کرد و هنگامی که حرکت و رقص عروسکها را زیر انگشتان خود می‌دید لبخند می‌زد.

باشنیدن صدای قن‌داق تفنگ در پاگردخانه، روحانی باهمه وجود خود به لرزه درآمد. بروتو خون سرد مانده بود. شهادت مرد روحانی کمتر از او نبود. ولی بخاطر احترامی که برای انسان قائل بود، عادت نداشت که تظاهر کند و قیافه بگیرد. با پرسشهای شهروند دولورمل، بروتو فهمید که از کجا ضربه می‌خورد و کمی دیر پی‌برد که راز دل گفتن با زنان چه خطای

بزرگی است. وقتی کلاتر از او خواست که همراه وی برود، کتاب لوکرس و سه پیراهن خود را برداشت و درحالیکه پدر لونگمار را نشان می‌داد گفت: «شهروند هم دستیاری است که برای ساختن عروسک استخدام کرده‌ام. همین جا سکونت دارد.»

ولی چون روحانی نتوانست گواهینامه میهن پرستی ارائه کند، با بروتو بازداشت شد.

وقتی این عده از کنار اتاقك دربان گذشتند، زن روماکل به جاروی بلند خوه تکیه داد و چنان به متأجرش نگریست که گفتی تندیس پرهیزگاری، جنایتکاری را در چنگال قانون می‌نگرد. ژوزفین کوچولو، مغرور و زیبا، قلادهٔ موتون را گرفت و کشید. سگش می‌خواست دست بروتو را به عنوان نوازش بلیسد، چون به او قند داده بود. خیل عظیمی از بیکاران کنجکاو گرداگرد میدان تیون ویسل را فرا گرفته بود.

پائین پلکان، بروتو به دختر دهاتی جوانی برخورد که می‌خواست از پلکان بالا برود. سبدی پر از تخم مرغ زیر بغل گرفته و کلوچه‌ای را در دستمالی پیچیده بود و به دست داشت. آتنائیس بود. از پاله‌زو آمده بود تا نسبت به ناجی خود ابراز حقشناسی کند. وقتی متوجه شد که این مأمورین و چهار سر باز «آقای موریس» را با خود می‌برند، مات و مبهوت ماند، پرسید که آیا چنین چیزی راست است، نزدیک کلاتر رفت و با خوشرویی گفت: «شما که واقعاً نمی‌خواهین اونو با خودتون بیرین، ها؟ چنین چیزی ممکن نیست... نمیدونین

چه آدم نازنینی‌یه. خیلی مهربونه!»

شهروند دولورمل زنگ را پس زد، و به سربازان نمونه اشاره کرد که راه بیفتند. آن وقت آتنائیس پاشنه دهنش را کشید و هرچه دشنام زشت و ناسزای مستهجن به دهنش رسید بار مأمورین برزن و سربازان نمونه کرد. بدبختها احساس می‌کردند که همه لجن محله بدنام پاله رویال و فروماتتو است لگن لگن بر سرشان می‌ریزد. سپس آتنائیس با نعره‌ای که سرتاسر میدان تیونویل را آکند و خیل بیکارگان کنجکاو را به لرزه درآورد، داد زد: «زنده‌باد شاه! زنده‌باد شاه!»

مادر گاملن بروتوی پیر را دوست داشت. او را در عین حال رئوف‌ترین و برجسته‌ترین مردی می‌دانست که در عمرش دیده بود. وقتی دستگیرش کردند، زن با او خداحافظی نکرد. چون می‌ترسید که با زبردستان درافتد، و با آن موقعیتی که داشت، بزدلی و زبونی را وظیفه خود می‌شمرد. ولی از رفتار خود چنان صدمه‌ای دید که بهبود نمی‌یافت.

میل به غذا نداشت. تأسف می‌خورد که درست هنگامی اشتهای او از دست داده که تازه دستش به دهنش می‌رسد. هنوز پرسش را به دیده ستایش می‌نگریست. ولی دیگر یارای آن را نداشت که به شغل وحشت‌انگیز او بیندیشد. خدا را شکر می‌کرد که زن یسوادی بیش نیست و حق داورى در مورد کارهای پرسش را ندارد.

مادر بیچاره در ته صندوقی تسبیح کهنه‌ای پیدا کرده بود. دعا با تسبیح را چندان بلد نبود، ولی آن را به دور انگشتان لرزانش می‌پیچید. وی که تا آستانه پیری از عمل به احکام دینی سرباز زده بود، حال ناگهان عابد شده بود.

سرتاسر روز کنار آتش می‌نشست و برای سلامت فرزند خود و این آقای بروتوی مهربان به درگاه خدا دعا می‌کرد. الودی غالباً به دیدنش می‌رفت. آن دو جرأت نداشتند که به همدیگر نگاه کنند: کنار هم می‌نشستند و دربارهٔ مطالب بی‌اهمیتی گپ می‌زدند.

در یکی از روزهای ماه پلوویوز، برف با دانه‌های درشت می‌بارید و آسمان را تیره‌وتار ساخته و از غوغای شهر کاسته بود. مادر گاملن که در خانه تنها بود، شنید که به در می‌زنند. لرزه بر اندامش افتاد. چند ماهی بود که کمترین سرو صدا تنش را می‌لرزاند. رفت و در را گشود. پسر جوان هیجده بیست ساله‌ای که کلاهی به سر داشت وارد اتاق شد. پالتو سبز تیره‌ای به تن داشت که سه برگردان آن سینه و کمرش را می‌پوشاند. عین مردم انگلیس چکمهٔ لبه برگشته به پاداشت. زلف خرمایی‌رنگش با چین و شکن خود به روی دوشش ریخته بود. جوان یگراست به وسط اتاق رفت. گفتی می‌خواهد از همهٔ نوری که پنجره، از خلال هوای برفی، به اندرون کارگاه می‌تابید برخوردار شود. دمی چند آرام و خموش برجای ماند.

سرانجام، در حالی که مادر گاملن مات و مبهوت نگاهش می‌کرد، گفت: «دخترت را هم نمی‌شناسی؟»
 پیرزن دستها را به هم چسباند و گفت: «ژولسی!...
 تویی؟... واخ، خداجونم، یعنی ممکنه؟»
 «البته، منم! منو بیوس مادر!»

(۱) pluviôse : پنجمین ماه جمهوری، از بیستم ژانویه تا نوزدهم

شهروند بیوه گاملن دخترش را تنگ در آغوش کشید و اشکی بر برگردان پالتو ریخت. سپس با لحن دلهره آمیزی گفت: «تویی؟ آمدی پاریس؟...»

«آخ مادر، کاش تنها اومده بودم!... در چنین لباسی مرا نخواهند شناخت.»

راست می گفت. پالتو، برجستگیهای تنش را پنهان می ساخت. تفاوت زیادی با پسران نداشت. چرا که پسران نیز همانند او موی بلندی داشتند و آن را پشت سر به دو بخش تقسیم می کردند. سیمای ظریف و دلریا، ولی آفتاب سوخته اش که از خستگی گود افتاده بود و بر اثر غم و اندوه دژم می نمود، حالت گستاخ و مردانه ای داشت. باریک اندام بود. پاهای کشیده و بلندی داشت. حرکاتش از نرمش ویژه ای برخوردار بود. فقط صدای صاف و روشنش بود که می توانست رازش را هویدا کند.

مادرش از او پرسید که گرسنه نیست. دختر در جواب گفت که اگر غذایی باشد با کمال میل می خورد. وقتی مادر نان و شراب و ژامبون آورد، دختر یک آرنجش را روی میز گذاشت و با اشتهای تمام مشغول غذا خوردن شد.

بعد، درحالی که هنوز لیوانش نزدیک لبش بود، از مادرش پرسید: «مادر، می دانسی برادرم کی به خانه برمی گردد؟ آمده ام با او حرف بزنم.»

مادر مهربان با پریشانی به دخترش نگاه کرد و پاسخی نداد. دختر دوباره گفت: «باید ببینمش! شوهرم امروز صبح بازداشت و به زندان لوگزامبورگ فرستاده شده است.»

وی این نام «شوهر» را به فورتونه دوشاسانی^۲، نجیب‌زاده سابق، و افسر هنگ بویه^۳ می‌داد. این افسر هنگامی به دخترک دل بسته بود که وی در کوچه لومبار^۴ کارگر کلاهدوز بود. پس از دهم اوت، وقتی به انگلستان گریخت، دخترک را هم ربود و باخود به آنجا برد. در حقیقت این مرد فاسق او بود. ولی دختر احساس می‌کرد که اگر پیش مادر خود او را شوهر بخواند بهتر و شایسته‌تر است. چون با خود می‌اندیشید که تنگدستی آن دو را به هم پیوند داده است و تیره‌روزی خود خطبه عقد شمرده می‌شود.

چه شبها که روی نیمکتهای باغهای عمومی لندن در کنار هم گذرانده و زیر میز میخانه‌های خیابان پیکادیلی^۵ تکه نانی پیدا کرده بودند. مادرش پاسخی نمی‌داد و با چشمانی اندوهبار نگاهش می‌کرد.

«مگر نشیدی چه گفتم، مادر؟ فرصت زیادی ندارم، باید فوراً اواریست را ببینم. تنها او می‌تواند جان فورتونه را نجات دهد.»

مادر گفت: «ژولی، بهتر است که در این مورد با برادرت حرفی تری!»

«چطور؟ چی گفتمی مادر؟»

«گفتم بهتر است درباره آقای دوشاسانی با برادرت

حرفی تری!»

«ولی، مادر، ناچارم!»

2) Fortuné de Chassagne 3) Bouillé

4) Lombards 5) Piccadilly

«دخترم، اواریست آقای دوشاسانی را نمی‌بخشد که ترا ربوده. می‌دانی که با چه خشم و غضبی از او حرف می‌زد و چه عنوانی به او می‌داد.»

ژولی شانه بالا انداخت و با صدای خشدارگی گفت:
«بله، به او می‌گفت: فریبکارا!»

«دخترم، غرورش سخت جریحه‌دار شده. اواریست با خود عهد کرده که دیگر هیچوقت نام آقای شاسانی را بر زبان نیاورد. دو سال است که درباره‌ او یا تو لام تا کام چیزی نگفته است، ولی احساس تغییری نکرده است. او را که می‌شناسی: هنوز شما را نبخشیده است!»

«ولی مادر، وقتی فورتونه با من... ازدواج کرده... البته در لندن...»

مادر بیچاره سر و دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «همین که فورتونه از اشراف و فراریان است خودش کافی است که اواریست به چشم دشمن نگاهش کند!»
«خلاصه مادر، جواب بده ببینم: فکر می‌کنی که اگر

از او بخواهم پیش دادستان انقلاب و انجمن امنیت عمومی برای نجات جان فورتونه اقدام کند نپذیرد؟... ولی مادر، اگر واقعاً خواهیم را رد کند، پس يك دیو است.»

«دخترم، برادرت مرد شریف و پسر خوبی است. ولی از او نخواه، اصلاً از او نخواه که بر آقای دوشاسانی دل بسوزاند... گوش کن ژولی، او عقاید خود را با من در میان نمی‌گذارد. من هم مسلماً قادر به درك افکار و عقاید او نخواهم بود... ولی، بهر حال، او يك قاضی است، عقایدی

دارد، از روی وجدان خود عمل می‌کند، از او چیزی نخواه
ژولی!»

«پیدا است که تازه او را شناخته‌ای. می‌دانی که آدمی
است خشک و بی‌عاطفه و بدطینت، و چیزی جز بلند پروازی
و خودپسندی ندارد. همیشه او را به من ترجیح می‌دادی.
وقتی ما سه نفر باهم زندگی می‌کردیم، به من می‌گفتی که
او را نمونه و سرمشق خود قرار دهم. از رفتار مصنوعی و
گفتار جدی او خوشت می‌آمد. همه‌ی خوبیهای دنیا را به او
نسبت می‌دادی. ولی وقتی به من می‌رسیدی، همیشه سرزنش
می‌کردی و همه‌ی معایب را به من نسبت می‌دادی. چرا؟ چون
راستگو بودم و از درخت بالا می‌رفتم. تو هرگز چشم دیدن
مرا نداشتی. فقط او را دوست داشتی. خوب، پس، من هم از
او اریست تو نفرت دارم. آدم ریاکاری است.»

«دهنت را ببند، ژولی! من هم برای تو، هم برای او
مادر خوبی بودم. ترا فرستادم کار یاد بگیری، حال اگر دختر
عفیفی باقی نماندی و طبق موقعیت خانوادگی خود ازدواج
نکردی، این دیگر تقصیر من نیست. خیلی دوست داشته‌ام و
هنوز هم دوستت دارم. گناهت را می‌بخشم و دوستت دارم.
ولی از او اریست بدگویی نکن. پسر خوبی است، همیشه از من
نگهداری کرده. دخترم، وقتی تو ترکم کردی، کار و مغازه
را رها کردی و رفتی که با آقای دوشاسانی زندگی کنی،
اگر او نبود، تکلیف من چه می‌شد؟ از تنگدستی و گرسنگی
می‌مردم.»

ژولی گفت: «این حرفها را تزن، مادرا خوب می‌دانی که

اگر به تحریک اواریست خودت از ما روگردان نشده بودی، من و فورتونه از تو سخت مواظبت می کردیم. ولم کن، مادر، از دست او کار خیری بر نمی آید. اگر هم به مواظبت از تو تظاهر کرده است، برای این بود که مرا از چشم تو بیندازد. او ترا دوست داشته باشد؟ او؟... مگر اصلا او می تواند کسی را دوست داشته باشد؟ آدمی است که نه فکری دارد و نه عاطفه ای. اصلا هیچ هنری هم ندارد. یک نقاش به طبع لطیف تری نیاز دارد.»

آنگاه نگاهش را به پرده های کارگاه دوخت که به همان حال پیش از فرار او مانده بود: «روحش اینجا است، اوناش! او روحش را روی پرده های خود آشکار ساخته است: خشک و غم انگیز! اورستش را نگاه کن! با آن چشمان ابلهانه و دهان گندش! انگار او را به قناره کشیده اند! عینهو شخص شخیص خودش!... به هر حال، مادر، مگر نفهمیدی چه گفتم؟ من که نمی توانم فورتونه را در زندان به حال خودش رها کنم. ژاکوبنها و میهن پرستان و دارودسته اواریست را هم که می شناسی! او را خواهند کشت. مادر، مادر عزیزم، مادر جان، نمی خواهم او را بکشند: دوستش دارم! دوستش دارم! آنقدر با من مهربان بوده، بقدری باهم بدبختی کشیدیم که نپرس! مثلا این پالتو لباس خود او است. پیرهن نداشتم که تنم کنم. یکی از دوستان فورتونه نیمتنه خودش را به من قرض داد، در شهر داورا پیش نو شابه فروشی کار می کردم، او هم رفت پیش یک سلمانی مشغول کار شد. می دانستیم که بازگشت به فرانسه

سرم‌ان را به باد می‌دهد. ولی به ما پیشنهاد کردند که اگر بخواهیم، می‌توانیم برای مأموریت مهمی به پاریس برویم... قبول کردیم. مأموریت به جهنم هم بود قبول می‌کردیم. خرج سفر ما را پرداختند و حواله‌ای به يك صراف پاریس هم به ما دادند. رفتیم، دیدیم صرافی بسته است: معلوم شد صراف در زندان است و بزودی اعدام می‌شود. آه در بساط نداشتیم. همه کسانی که با آنها روابطی داشتیم و می‌توانستیم به آنها مراجعه کنیم یا فرار کرده‌اند یا در زندان به سر می‌برند. نمی‌دانستیم در خانه چه کسی را بزنیم: شبها در يك طویله کوچه فم‌سان^۷ت^۷ می‌خواهیدیم. واکسی خوشقلبی که با ما در طویله روی گاه می‌خواید، یکی از جعبه‌های کار خود، يك ماهوت پاك‌کن و قوطی واکسی را که سه چهارم‌ش خالی بود به ما داد. فورتونه پاترزه روز آزرگار در میدان «گرو» کفش واکس زد و نان ما را تأمین کرد. ولی دوشنبه گذشته، یکی از اعضای شورای شهر پایش را روی جعبه گذاشت و به او گفت که چکمه‌اش را واکس بزند. وی که سابقاً قصابی داشته به علت کم‌فروشی از فورتونه اردنگ خورده بود. وقتی فورتونه سرش را بلند کرد که مزدش را بگیرد، مردکه پست او را شناخت. به او گفت که از اشراف است و تهدیدش کرد که دستور می‌دهد بازداشتش کنند. مردم دورشان جمع شدند. عده‌ای اشخاص خوشقلبی بودند، چند نفری هم ناباب بودند و فریاد زدند: «مرگ بر ضدانقلاب فراری!» پاسبان صدا می‌زدند. در این موقع من رفته بودم که شام فورتونه را

7) Femme - Sans - Tete

برایش ببرم. دیدم که او را به برزن می‌برند تا در کلیسای سنژان زندانی کنند. می‌خواستم در آغوش بگیرم. مردم مرا پس زدند. شب را مثل سنگ روی پلکان کلیسا گذراندم. امروز صبح... بردندش به...»

نتوانست حرفش را تمام کند. های‌های گریه نفسش را بند آورده بود.

کلاهش را روی کف اتاق پرت کرد و به‌پای مادرش افتاد و گفت: امروز صبح بردندش به‌زندان لوگرامبورگ. مادر جان، مادر، کمک کن که نجاتش بدهم! به‌دختر خودت رحم کن!»

مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. و برای آنکه در عین حال مراتب دل‌باختگی و فرزندى خود را هرچه بهتر نشان دهد، دستهای مادرش را گرفت و روی سینه تپنده خود گذاشت. بیوه گاملن آه بلندی کشید و گفت: «دختر جان، ژولی من، ژولی من!»

و چهره آغشته به اشکش را به روی گونه‌های زن جوان چسباند.

دمی چند خاموش ماندند. مادر بینوا در ذهنش در جستجوی وسیله یاری به دختر خود بود. ژولی نیز نگاه دیدگان غرقه در اشک او را می‌پایید.

مادر او اریست با خود می‌اندیشید: «شاید، شاید اگر با او صحبت کنم، رام شود. آدم خوشقلبی است. مهربان است. اگر سیاست بی‌رحمش نکرده بود، اگر تحت تأثیر ژاکوبنها قرار نمی‌گرفت، هرگز این همه سختگیر بار نمی‌آمد. از

سرسختی‌اش سر در نمی‌آورم، به همین جهت از آن وحشت دارم.»

آنگاه سر ژولی را در میان دو دست خود گرفت و گفت: «گوش کن، دخترجان: من با اواریست حرف می‌زنم، آماده‌اش می‌کنم که ترا ببیند و به حرف تو گوش بدهد. ممکن است دیدنت خشمگینش کند، از بر خورد اول می‌ترسم... وانگهی، می‌شناسمش: از دیدن سر و وضع تو ناراحت خواهد شد. در مورد آداب و رسوم خیلی سختگیر است. خود من هم وقتی دخترم را با لباس پسرانه دیدم یکه خوردم.»

ژولی گفت: «آخ، مادر: فرار به خارج و هرج و مرج ناگوار کشور این لباسهای عوضی را امری عادی گردانیده است. این لباسها را می‌پوشند تا راحت به کار و زندگی خود برسند، شناخته نشوند، و گذرنامه یا گواهینامهٔ قلبی را قالب کنند. ژیره را لندن دیدم، لباس دخترانه پوشیده و قیافهٔ دختر بسیار خوشگلی را گرفته بود. قبول کن که لباس دخترانهٔ او بیشتر از لباس پسرانهٔ من خلاف تراکت است.»

«دخترکم، نیازی نیست که در این مورد، یا موارد دیگر، از خود دفاع کنی. من مادر تو هستم. به نظر من، تو همیشه معصومی. با اواریست صحبت می‌کنم، خواهی گفت که...»

رشتهٔ سخنش را برید. می‌دانست که پسرش چه جور آدمی است. می‌دانست، ولی نمی‌خواست باور کند،

نمی‌خواست بداند. پس گفت: «آدم خوبی است. بخاطر من...
بخاطر تو، هرچه از او بخواهم دریغ نخواهد کرد.»

هر دو زن چون سخت خسته و کوفته بودند، خاموشی
گزیدند. ژولی سرش را روی زانوی مادر، در جایگاه آرام
و قرار دوران کودکی گذاشت و به خواب رفت. مادر دردمند
که دانه‌های تسبیح را با انگشتان خود می‌گرداند، در آرامش
این روز برفی که دنیا مهر سکوت بر لب زده و گامها و راهها
و آسمان خموشی گزیده بود، بر درد و رنجی می‌گریست که
احساس می‌کرد بی سر و صدا از راه می‌رسد.

ناگاه، با تیزگوشی ویژه‌ای که دلشوره هم حساش
ساخته بود، صدای گامهای پسرش را شنید که از پلکان بالا
می‌آمد. بی‌درنگ گفت: «اواریت آمد!... برو قایم شو!»
و دخترش را به اندرون اتاق خواب خود هل داد.

«مادر جان، امروز حالتان چطور است؟» اواریت
کلاه خود را به جا رختی آویخت، نیمتنه آبی‌رنگش را
در آورد، لباس کاری پوشید و در برابر سدپایه خود نشست.
از چند روز پیش، بامداد طرح «تندیس پیروزی» را
می‌کشید. تاجی برپیشانی سربازی می‌نهاد که جانش را فدای
میهن می‌کرد. حاضر بود این مضمون را با شور فراوانی
سیگیری کند، ولی کار دادگاه همه وقتش را می‌گرفت و
خاطرش را به خود مشغول می‌داشت. اکنون دستش دیگر آن
نرمش گذشته را نداشت، کند و سنگین شده بود.

آهنگ «درست می‌کنیم» را زیر لب زمزمه کرد.
مادرش گفت: «آواز می‌خوانی، پسرم؛ دلت شاد

است!»

پسر گفت: «باید هم شاد باشیم، مادر! خبرهای خوشی به ما می‌رسد. شورش سلطنت‌طلبان و آندۀ سرکوب شده و ارتش اتریش تارومار گشته است. سپاه دلیر رن، خطوط دفاعی لوترن^۹ و ویسمبورگ^{۱۰} را درهم شکسته است. روزی که جمهوری پیروز گردد و گذشت خود را نشان دهد فرا می‌رسد. بتدریج که به قدرت جمهوری افزوده می‌شود و خیانتکاران می‌کوشند از پشت به میهن خنجر بزنند، و حال آنکه ما دشمنان خود را رویاروی مورد حمله قرار می‌دهیم، چرا باید گستاخی توطئه‌گران هم بیشتر شود؟»

مادر که جوراب می‌یافت و از بالای عینک خود پسرش را می‌پایید، گفت: «برزه‌لیوس^{۱۱}، مدل قدیمی تو، آمده بود. ده لیره‌ای را که به او بدهکار بودی بگیرد. دادم به او. درودگر به ژوزفین کوچولو مر با داده بود. او هم آنقدر خورد که دل درد گرفت. برایش جوشانده درست کردم... دماهی آمده بود ترا ببیند، وقتی دید نیستی خیلی ناراحت شد. می‌خواست یکی از طرحهای ترا حکاکی کند. به نظر او هنرت فوق‌العاده است. جوان نازنینی است. مدتی طرحهای ترا تماشا و ستایش کرد.»

نقاش گفت: «وقتی صلح برقرار شد و توطئه‌ها به پایان رسید، پردهٔ اورست را از سر می‌گیرم. عادت ندارم از خودم تعریف کنم، ولی سرش زینبندۀ داوید است!»

آنگاه با خط عظیمی بازوی «تندیس پیروزی» را

9) Laurnern

10) Wissembourg

11) Berzélius

کشید و گفت: «این دست شاخهٔ نخلی هدیه می‌کند، ولی اگر دستها خود نخلی بودند زیباتر می‌شد.»

«اواریست!»

«بله، مادر؟»

«خبرهایی به من رسیده... حدس بزن از چه کسی؟»

«نمی‌دانم...»

«از ژولی... خواهرت... خوشبخت نیست!»

«اگر خوشبخت بود عجیب بود!»

«این حرف را نزن پسرم: خواهر تو است. ژولی آدم بدی نیست. عواطف شایسته‌ای دارد که تیره‌روزی هم تقویتش کرده است. دوستت دارد. اواریست، می‌توانم به تو قول بدهم که آرزوی زندگی پرتلاش و نمونه‌ای را دارد. همهٔ فکر و ذکرش این است که دوباره با خانواده‌اش رفت و آمد کند... هیچ مانعی وجود ندارد که دوباره او را ببینی. با فورتونه شاسانی ازدواج کرده است.»

«مگر به شما نامه نوشته؟»

«نه!»

«پس، مادر، خبر احوال او را از کجا به دست آورده‌اید؟»

«خبرها با نامه به من نرسیده پسرم. خودش...»

جوان از جا جست و با نعرهٔ هراس‌انگیزی حرف مادرش را برید و گفت: «بیندید دهنتان را، مادر! به من نگوئید که هر دو به فرانسه برگشته‌اند. حال که باید بمیرند، چه بهتر که این کار به دست من انجام نگیرد. بخاطر خودشان، بخاطر خودت، محض خاطر من، کاری کنید که من از حضورشان

در پاریس بی‌خبر بمانم... مجبورم نکنید که از کارشان سر در آورم. وگرنه...»

«منظورت چیست، پسر؟ یعنی می‌خواهی؟... مگر می‌توانی؟...»

«مادر، گوش بدهید ببینید چه می‌گویم: اگر بفهمم که خواهرم ژولی در این اتاق است (و با انگشت به در بسته اشاره کرد) بی‌درنگ به انجمن مراقبت برزن می‌روم و او را لو می‌دهم!»

مادر بیچاره که رنگش مثل مرده سفید شده بود، بافتنی از دست لرزانش افتاد، آهی کشید، و با صدایی که از ضعیف‌ترین زمزمه هم ضعیف‌تر بود، گفت: «نمی‌خواستم باور کنم، ولی به چشم خودم می‌بینم: چه دیوی به بار آمده!...»

اواربست نیز که همانند مادر رنگ از رخسارش پریده و کف به لب آورده بود، از خانه گریخت، شتابان به خانه الودی رفت تا خواب و فراموشی و طعم دلپذیر نیستی را بجوید.

هنگامی که پدر لونگمار و روسبی آتنائیس در برزن مورد بازجویی قرار می‌گرفتند، بروتو را با دو پاسبان به زندان لوگزامبورگ فرستادند. دربان از پذیرش او خودداری کرد و گفت که دیگر جا ندارد. آنگاه پیشکار پیر را به زندان دادگستری و به اتاق مدیر دفتر دادگاه بردند که با یک جدارۀ شیشه‌ای به دو بخش تقسیم شده بود. وقتی مدیر دفتر دادگاه نامش را در دفتر زندان ثبت می‌کرد، بروتو از خلال شیشه دو مرد را دید که عین مرده روی تشک ناجوری افتاده بودند و چنان خیره می‌نگریستند که انگار چیزی را نمی‌بینند. چند بشقاب، چند بطری و ته مانده نان و گوشت پیرامون آن دو روی زمین ریخته بود. اینان محکومین به مرگ بودند و چشم براه گاری.

جزایری سابق را به سیاهچالی بردند که در آن زیر کورسوی فانوسی دو تن را خوابیده دید: چهره یکی رموک و دگرگون و زشت و کریه، و دیگری زیبا و دلپذیر و آرام. دو زندانی مقداری از گاه پوسیده و آکنده از شپش خود را

به او دادند تا ناچار نشود روی خاک آلوده به نجاست بخوابد. بروتو در این جای تاریک و بد بو، خود را روی نیمکتی انداخت، سرش را به دیوار تکیه داد، و خموش و بی حرکت ماند. چنان رنجی می برد که اگر توان آن را داشت، سرش را به دیوار می کوبید و می شکست. نمی توانست نفس بکشد. در برابر دیدگانش پرده ای کشیده شد. زنگ ممتدی، به آرامش سکوت، گوشش را انباشت. احساس کرد که سراپای وجودش در نیستی لذت بخشی فرو می رود. در لمحّه بی ماندی، دنیا در نظرش آهنگ شاد و نور آرام و بسوی خوش و عین لطافت جلوه کرد. سپس هستی اش منقاد نیستی گشت.

وقتی به هوش آمد، نخستین اندیشه ای که ذهنش را فراگرفت، حرّت بیهوشی بود. وی که تا مرز حیرت نومیدی همچنان حکیم مانده بود، اندیشید که ایکاش تا دم مرگ، در سیاهچالی باشد، تا شدیدترین لذت حیات خود را احساس کند. کوشید دوباره بیهوش گردد، ولی کاری از پیش نمی برد. به عکس، رفته رفته احساس می کرد که پای گرمی هستی، هوای گند دخمه آگاهی از زبونی غیر قابل تحملش را به ریه اش می رساند.

در این مدت، همزنجیران او سکوتش را توهین دردناکی شمردند. بروتو که اهل معاشرت بود، کوشید که نیاز کنجکاوی آن دو را برآورده سازد. ولی وقتی آن دو پی بردند که وی، به قول مردم «زندانی سیاسی»، یعنی از کسانی است که همه گناه حقیرش از زبان یا اندیشه او است،

دیگر نه احترامی برایش قائل بودند، نه نسبت به او علاقه‌ای نشان دادند. چون جرم آن دو زندانی وزن بیشتری داشت: آن‌که سالخورده‌تر بود، آدم کشته بود. دومی هم اسکناس جعل کرده بود. هر دو با حال و روز خود می‌ساختند، و حتی از آن احساس رضایت می‌کردند. بروتو ناگهان متوجه شد که بالای سرش هرچه هست جنب‌وجوش است و هیاهو و نور و زندگی، و زنان زیبای فروشنده کاخ، از پشت بساط عطر و وسایل خرازی خود به گذرندگان شاد و آزاد لبخند می‌زنند. تجسم این صحنه نومیدی‌اش را دوچندان ساخت.

شب‌گرچه در میان تیرگی و سکوت سیاهچال فرارسید، ولی سنگین و مرگبار بود. بروتو يك پا را روی نیمکت دراز کرد و پشتش را به دیوار تکیه داد و چرتی زد. خواب دید که در پای درخت آلسی‌گشن نشسته است و پرندگان در میان شاخه‌های آن آواز سر می‌دهند. آفتاب شامگاهی برپهنه شعله‌روان رود می‌تابد و کرانه‌های افق ارغوانی است. شب گذشت. تب نوزانی سراپای وجودش را دربر گرفته بود. با حرص و ولع آبی را با کوزه سر می‌کشید که به عطش و تب و تابش می‌افزود.

فردای آن روز، وقتی دربان ناهار زندانیان را آورد، به بروتو قول داد بمحض اینکه جا پیدا کرد، در ازای انعامی او را به زندان خصوصی ببرد. می‌گفت که چنین کاری معمولاً چندان طول نمی‌کشد. راست هم می‌گفت. فردای آن روز، از پیشکار پیر خواست که از دخمه خود درآید. بروتو با هر پله‌ای که بالا می‌رفت، احساس می‌کرد که نیرو و زندگی

به تنش باز می‌گردد. وقتی بر آجر قرمز اتاقی، تختخواب
 تاشویی دید که پتوی پشمی زشتی روی آن افتاده بود، از
 شادی گریست. آن تختخواب زرینی که بر آن ماهروبان از
 لب او بوسه می‌ربودند، و او آن را بخاطر زیباترین رقاصه
 اوپرا سفارش داده بود سابقاً به دیده او، نه آن همه دلپذیر
 جلوه کرده بود و نه آکنده از چنان لذت و آسایشی.

این تختخواب تاشو در تالار بزرگی بود که نسبتاً تمیز
 هم بود. در این تالار، هفده بستر دیگر هم وجود داشت که
 با تیغه تختدانی بلندی از هم جدا شده بودند. گروهی که
 در این تالار زندگی می‌کردند، از نجبای سابق، بازرگانان،
 صرافان و پیشه‌وران تشکیل یافته بودند. پیشکار پیر که
 با هر نوع آدمی می‌جوشید، از این جمع بدش نیامد. می‌دید
 که این مردم، که مانند خود او از هر لذتی محروم گشته
 بودند و باید به دست جلاد کشته می‌شدند، شادی می‌کنند و
 علاقه شدیدی به بذله‌گویی دارند. وی که ستایش چندانی
 برای بنی آدم قائل نبود، شوخ‌طبعی همزنجیران را حمل
 بر سبکسری آنان کرد که نمی‌گذاشت نیک در حال و روز
 خود بنگرند. وقتی دید که هوشمندترین آنان سخت افسرده
 است، بیش از پیش در عقیده خود راسخ شد. بزودی پی برد
 که بیشترشان شادی خود را از باده‌نوشی به دست می‌آورند و
 نشاطشان از سرچشمه خود حالتی تند و گاه حتی جنون‌آمیز
 می‌گیرد. همه آنان دلیر نبودند. ولی همگی ابراز دلیری
 می‌کردند. بروتو تعجب نمی‌کرد. می‌دانست که آدمیزادگان
 سنگدلی، خشم، حتی خت خویش را به طیب خاطر

می‌پذیرند، ولی هرگز به ضعف و زبونی خود اعتراف نمی‌کنند. چرا که چنین اعترافی، در جوامع وحشی یا حتی در جامعه پیشرفته، جانشان را به مخاطره خواهد انداخت. با خود می‌اندیشید: پس به همین دلیل است که همه ملت‌ها قهرمانند و هر ارتشی تنها از رزمندگان دلیر تشکیل یافته است.

سروصدای اسلحه نگهبانان، صدای قفل و کلید، هیاهوی نگهبانان و صدای پای متهمین بر در دادگاه، بیش از میگساری زندانیان را مست می‌کرد و اندوه و هذیان و خشم و جنونشان را برمی‌انگیخت: کسانی بودند که با تیغی گلوی خود را می‌بریدند یا خود را از پنجره به پائین پرت می‌کردند. بر تو سه روز در زندان خصوصی بود که از دربان شنید پدر لونگمار روی گاه‌گندیده، در میان شیش و درکنار دزدان و آدمکشان زندگی فلاکت‌باری دارد. گفت او را نیز به زندان خصوصی آوردند. در همان اتاقی که وی سکونت داشت یک تخت خالی شده بود. پیشکار پیر که سرمایه کلانی همراه نداشت، پرداخت انعام انتقال روحانی را هم به عهده گرفت. پس به فکر افتاد که به ازای تصویری یک سو، به نقاشی چهره زندانیان بپردازد. به وسیله یکی از زندانبانان، قابهای کوچک و سیاهی تهیه کرد و طرحهای ظریف خود را که نسبتاً ماهرانه می‌کشید در آنها جای می‌داد. این آثار در میان کسانی که می‌خواستند یادگاری از خود باقی بگذارند هواداران فراوانی پیدا کرد.

مرغ دل و جان پدر لونگمار در فضای بی‌کران دیگری

سیر می‌کرد. به انتظار محاکمه خود در دادگاه انقلاب، دفاعیات خود را تهیه می‌کرد. از آنجا که گناه خود را از گناه کلیسا جدا نمی‌دانست، در اندیشه آن بود که آشتیگیا و ناسامانیهای خانه خدا را، که ناشی از تشکیل جامعه مدنی روحانیون می‌دانست، در برابر داوران خود بتفصیل بیان کند. در نظر داشت که فرانسه، دخت بزرگ کلیسای روم را، در حال جنگی کفرآمیز علیه پاپ نشان دهد، و بگوید که چگونه روحانیون فرانسوی را از هستی ساقط و به حقوقشان تجاوز کرده‌اند، و همگی را به طرزی زشت و ننگ‌آور پیرو حکمرانان بی‌دین گردانیده، کشیشان را، که رزمندگان راستین می‌یحا هستند به عنف از حقشان محروم و همه را پراکنده ساخته‌اند. به آثار گره‌گوار قدیس و سنت‌ایرنة کبیر استناد می‌کرد، مقالاتی از حقوقی کلیسای روم و عبارات بلندی از مجموعه نامه‌های پاپ را دلیل می‌آورد.

سرتاسر روز، پائین تختخوابش می‌نشست، ته مانده قلمهایی را که تا نزدیک پیر سائیده شده بود، در مرکب، دوده، تفاله قهوه خیس می‌کرد، نوار دور شمع، کاغذ بسته‌بندی، کناره سفید روزنامه، جلد کتاب، حاشیه نامه‌های قدیمی، صورت‌حسابهای کهنه، و ورق گنجفه را روی زانو می‌گذاشت و با خط خرچنگ قورباغه خود سیاه می‌کرد. خیال داشت بعداً پیراهنش را آهار بزنند و از سفیدی آن نیز استفاده کند. ورق‌پاره‌ها را روی هم می‌انباشت و به این نوشته‌های ناخوانا اشاره می‌کرد و می‌گفت: «بگذارید پای

من به دادگاه برسد، دادرسان را غرق در نور معارف خواهم کرد!»

يك روز كه نگاه رضایت آمیزی به دفاعیات دم به دم فزاینده خود می انداخت، و به دادرسان و مراتب شرمساری آنان از شنیدن این دفاعیه می اندیشید، از شادی فریاد برآورد كه: «حاضر نیستم جای آنها باشم!»

زندانیانی كه دست سرنوشت آنان را در این دخمه گرد آورده بود، یا سلطنت طلب بودند، و یا از هواداران خودمختاری استانها. حتی يك ژاكوبن هم در میان آنان بود. در مورد اداره امور کشور همه باهم اختلاف داشتند. ولی هیچيك ذره ای به دیانت مسیح معتقد نبودند، میانروها و مشروطه خواهان و هواداران خودمختاری هم، مثل بروتو، عقیده داشتند كه خدا در حق آنان ظلم و به توده های محروم لطف کرده است. ژاكوبنها خداوند انقلابی خود را جانشین بیهوه کرده بودند تا ژاكوبینیسم را از اوج آسمان در سرتاسر گیتی فرود آورند. ولی چون هیچيك از این گروهها نمی توانستند تصور كنند كه آدمی آنقدر گمراه باشد كه پابند دین گردد، وقتی می دیدند كه پدر لونگمار آدم بی شعوری نیست، فریبكار و رندش می پنداشتند. او نیز، لابد برای آنكه به افتخار شهادت نایل گردد، به هر كس می رسید، اعتقادش را بروز می داد. و هر چه بیشتر صداقت نشان می داد، شاید كههنه كارتری جلوه می كرد.

بروتو نیز هر قدر بر خلوص ایمان این روحانی گواهی می داد، فایده نداشت. می گفتند كه خود بروتو نیز به همه

گفته‌های خود معتقد نیست. عقاید او شگفت‌انگیزتر از آن بود که ریاکارانه جلوه نکند، و هیچکس را کاملاً راضی وقانع نمی‌کرد. وی از ژان ژاک روسو طوری سخن می‌گفت که انگار از طرار بیمایه‌ای سخن می‌گوید. به عکس، ولتر را در زمرهٔ مردان برجسته می‌دانست، ولی با این همه، او را با هلوسیوس و دیدرو و بارون دولباک برابر نمی‌شمرد. به نظر او، بولائزه بزرگترین نابغهٔ سده بود. ضمناً برای ستاره‌شناس لالاند، و دوپوئی نویسندهٔ «رساله‌ای در باب خاستگاه ستارگان» احترام فراوانی قائل بود. افراد شوخ‌طبع زندان مدام سر به سر مرید بخت‌برگشتهٔ برنابا می‌گذاشتند. ولی او اصلاً متوجه نمی‌شد: ساده‌لوحی‌اش همهٔ نیرنگها را باطل و خنتی می‌کرد.

زندانیان، برای فراموش کردن غم و غصه‌ای که گریبانگیرشان شده بود، و برای فرار از شکنجهٔ بطالت و بیکارگی، خود را با شطرنج و گنجه و تخته نرد سرگرم می‌کردند. داشتن هیچیک از سازهای موسیقی مجاز نبود. پس از صرف شام، به آواز خوانی و شعر خوانی می‌پرداختند. کتاب «دوشیزهٔ» ولتر دل این تیره‌روزان را، که از شنیدن بخشهای دلکش آن سیر نمی‌شدند اندکی شاد می‌کرد. ولی چون نمی‌توانستند اندیشهٔ هراس‌انگیزی را که در دلشان خانه داشت از یاد ببرند، گاه می‌کوشیدند که این اندیشه را نیز به صورت سرگرمی در آورند. بنابر این، هر شب، پیش از خواب، در این اتاق هیچ‌ده تخته، دادگاه انقلاب دایر می‌کردند. نقشها از روی علاقه و استعداد توزیع می‌شد.

گروهی نقش دادرس و دادستان را بازی می‌کردند. عده دیگری متهم یا شاهد می‌شدند. بعضی هم جلاذ و دستیاران وی را تشکیل می‌دادند. همه محاکمه‌ها همیشه با اعدام محکومین پایان می‌یافت. آنگاه محکوم را روی تختخوابی دراز می‌کردند و گردنش را زیر تخته‌ای می‌گذاشتند. بعد همین صحنه را به دوزخ منتقل می‌ساختند. چابک‌ترین افراد گروه ملافه‌ای به دور خود می‌پیچیدند و در نقش شیخ ظاهر می‌شدند. وکیل جوانی از اهالی بردو، به نام دوبوسک، که قد کوتاه و سیه‌چرده و یک‌چشم و قوزی و از یک پا چلاق و خلاصه عین شیطان لنگ بود، با دو شاخ می‌رفت، دوپای پدر لونگمار را می‌گرفت، از تختخواب بیرونش می‌کشید و به او می‌گفت که محکوم به آتش دوزخ شده است و گناهانش هرگز بخشوده نمی‌شود، چرا که از پروردگار عالم موجودی ساخته است حسود، ابله و موذی، و دشمن عشق و شادمانی. این ابلیس، نعره‌های هراس‌انگیزی برمی‌آورد و می‌گفت:

«ها، ها، ها! ای کشیش پیر! به پیروان خود آموخته‌ای که خداوند از مشاهده رنج و ناتوانی توبه‌کاران لذت می‌برد و دوست دارد که بندگانش از بهترین نعمتها دوری جویند. حال ای شیاد، سالوس، ریاکار، بر سر این میخها بنشین و تا ابد پوسته تخم مرغ بخور!»

پدر لونگمار به این پاسخ بسنده می‌کرد که در چنین گفتاری ابلیس از پشت فیلسوف رخ می‌نماید، و پست‌ترین روح خبیث دوزخ هم کمتر از این چرند می‌گوید، چرا که

ارواح خبیثهٔ دوزخ نیز دست کم اطلاعاتی از خداشناسی دارند، و مسلماً از پیروان فلاسفهٔ بی دین با سوادترند.

ولی وقتی وکیل میانه‌رو او را «کاپوسن»^۳ می‌خواند، از خشم برافروخته می‌شد و می‌گفت، از آدمی که نمی‌تواند بین مریدان برنابا و فرقهٔ فرانسیسکن،^۴ فرق بگذارد، بیش از این انتظار ندارد.

دادگاه انقلاب زندانها را خالی می‌کرد و انجمنها دوباره پرش می‌کردند: ظرف سه ماه، نیمی از افراد اتاق هیجده تخته عوض شدند. در نتیجه پدر لونگمار هم از دست شیطان لنگ نجات یافت و کیل مدافع دوبوسک را به دادگاه انقلاب فرستادند، و در آن به جرم هواداری از خود مختاری و توطئه علیه یکپارچگی جمهوری محکوم به مرگ شد. هنگام خروج از دادگاه، او نیز مانند همهٔ محکومین دیگر، از دالانی عبور کرد که از وسط زندان و از کنار در اتاقی می‌گذشت که وی سه ماه آزرگار با نشاط خود افراد آن را شاد ساخته بود. وی ضمن خداحافظی با همهٔ همزنجیران، همان لحن شاد و روحیهٔ خود را حفظ کرده بود. به پدر لونگمار گفت: «حضرت آقا، ببخشید که پایتان را گرفتم و شما را از تخت پائین کشیدم. دیگر این کار را نخواهم کرد.»

سپس به سوی بروتوی پیر برگشت و گفت: «خداحافظ! من پیش از جناب عالی به دیار نیستی می‌روم. عناصر وجود خود را با کمال میل تقدیم طبیعت می‌کنم. امیدوارم که در

(۳) Capucin: فرقه‌ای از پیروان حضرت مسیح ضمناً نام میمونی است که ریش دارد. — م.

4) Franciscain

آینده آن را به مصرف بهتری برساند، چون باید اعتراف کرد که این عناصر به من ساخت.»

آنگاه وارد اتاق مدیر دفتر دادگاه شد، و پروتو را اندوهگین و پدر لونگمار را زرد و لرزان چون برگ خزان بر جای گذاشت. وقتی کشیش دید که بی‌دین تا لب گور هم می‌خندد، در حیرت فرو ماند.

وقتی ماه ژرمینال با روزهای روشن و آفتابی خود فرا رسید، پروتو که مردی کامجو بود، هر روز چند بار به حیاطی می‌رفت که به بند زنان راه داشت. هر بامداد زنان زندانی به کنار شیر آب می‌آمدند و لباسهای خود را می‌شستند. نرده‌ای دو بند را از هم جدا می‌ساخت. اما فاصله میله‌ها آنقدر نزدیک نبود که مانع از دست دادن و بوسه شود. در رحمت تیرگی شبانگاهی، زنان و مردان به آنجا می‌شتافتند. آنگاه پروتو، بی سرو صدا، به کنج پلکان پناه می‌برد، بر پله‌ای می‌نشست، از جیب سرداری عنابی خود کتاب کوچک لوکرس را در می‌آورد، و در زیر روشنایی کم‌فروغ فانوسی به مطالعه چند بندی می‌پرداخت که تسلائی غم‌افزایی در برداشت:

«بدین‌سان، چون دم در کشیم، اگر همه ذرات آسمان و زمین و دریا نیز به هم پیوندند، اثری در ما نخواهد داشت...»

ولی پروتو، در عین برخورداری از اندیشه‌ی والای خود، به جنون یرنابا، که گیتی را از نظرش پنهان می‌ساخت، حسرت می‌خورد.

دامنه خفقان و سرکوب ماه به ماه گسترش می‌یافت. هر شب، زندانبانان مست، همراه سگان پاسبان خود از سیاهچالی به سیاهچال دیگر می‌گرفتند، کیفرخواست‌را به‌دست زندانیان می‌دادند، باهیاهو و جنجال نام‌محکومین‌را به‌غلط صدامی زدند، زندانیان بینوا را از خواب بیدار می‌کردند، و بخاطر بیست محکوم به مرگ دو‌یست نفر را گرفتار بیم و هراس می‌ساختند. هر روز بیست، سی یا حتی پنجاه محکوم به مرگ از مرد سال‌خورده گرفته تا زن و نوجوان بدون کمترین آه و ناله از این راهروهای آکنده از اشباح خون‌آلوده می‌گذشتند، و از حیث وضع زندگی و ویژگیهای اخلاقی و عواطف خود چنان با هم فرق داشتند که انسان از خود می‌پرسید نکند برای اعدام این تیره‌روزان قرعه کشیده‌اند. گنجفه می‌زدند، شراب می‌نوشیدند، برای آینده خود برنامه می‌ریختند، و شبها در کنار نرده قرار ملاقات می‌گذاشتند. گروه زندانیان تقریباً بکلی تغییر یافته بود. اکنون بخش اعظم آن از تندروها و شوریده‌سران تشکیل می‌یافت. با این همه، اتاق هیجده تخته هنوز جایگاه خوشپوشان و افراد با تراکت بود: جز دو زندانی، که اخیراً از زندان لوگزامبورگ به زندان دادگستری منتقل شده و به گمان همه «خبرچین»، یعنی جاسوس بودند، - شهروندان «ناوت» و «بلیه» - بقیه مردم شریفی بودند و نسبت به همدیگر اعتماد متقابلی ابراز می‌کردند. پیروزیهای جمهوری را در جبهه با جام شرابی جشن می‌گرفتند. در

جمع اینان، مثل هر محفل بیکارگان، چند شاعر هم وجود داشت. چیره‌دست‌ترینشان، قصایدی در ستایش پیروزیهای نمایان سپاه رن می‌سرودند و آنها را با آب و تاب می‌خواندند، شنوندگان نیز با جنجال و هیاهو کف می‌زدند. تنها بروتو بود که رزمندگان ظفرمند و مدیحه‌سرایان آنان را مورد تمجید اندک قرار می‌داد. يك روز وی به دیگران گفت:

«از دورۀ» هومر^۸ تاکنون، جنون غریبی در میان شاعران پیدا شده که سرداران را بستایند. جنگ که هنر نیست. دوسرداری که باهم به نبرد می‌پردازند، اگر چه هر دو ابله‌ند، ولی به هر حال یکی از آن دو باید پیروز شود. منتظر روزی باشید که یکی از همین قداره‌بندها که اکنون به عرش اعلا می‌رسانید همه‌شما را چون لقمه‌ای ببلعد! در آن روز، این سردار واقعاً خدا می‌شود، چرا که خدایان را از روی اشتها می‌شناسند!».

بروتو هیچوقت تحت تأثیر پیروزیهای نظامی قرار نگرفت. از پیروزیهای جمهوری نیز که پیش‌بینی کرده بود اصلاً شاد نمی‌شد. از حاکمان تازه که پیروزیهای نظامی موقعیتشان را مستحکم می‌کرد خوش نمی‌آمد. او ناراضی بود. هر کس دیگری هم به جای او بود، با لطمه‌ای کمتر، باز ناراضی می‌شد.

يك روز صبح گفتند که کلاترهای انجمن امنیت عمومی، برای بازرسی، سری به اتاقهای زندان می‌زنند و اسکناس و

۸ Homere : حماسه‌سرای بزرگ یونانی که در سدهٔ نهم پیش از میلاد می‌زیست. - م.

زیورهای طلا و نقره، و چاقو و قیچی زندانیان را می‌گیرند. گویا نظیر این بازرسی را پیش از این در زندان لوگزامبورگ به عمل آورده و همه نامه‌ها و کاغذها و کتابهای زندانیان را برداشته و برده بودند.

پس همه درصدد برآمدند که نهانگاهی پیدا کنند و گرانبهارترین اشیاء خود را در آن پنهان سازند. پدر لونگمار هم دفاعیات خود را بسته بسته برد و در ناودانی قایم کرد. بروتو کتاب لوکرس خود را در زیر خاکستر بخاری دیواری گذاشت.

وقتی کلاترها، با نوار سهرنگ آویخته به گردن آمدند تا اشیاء ممنوعه را ضبط کنند، چیز زیادی، جز آنچه زندانیان خود مصلحت دیده بودند که برایشان بگذارند، پیدا نکردند. پس از عزیمت کلاترها، پدر لونگمار به سوی ناودان شتافت و آن مقدار از دفاعیات خود را، که از گزند باد و باران در امان مانده بود، برداشت. بروتو هم کتاب لوکرس آلوده به دوده خود را از زیر خاکستر درآورد و با خود اندیشید: «دم را غنیمت بدانیم: چون از پاره‌ای نشانه‌ها احساس می‌کنم که از این پس شمار لحظه‌های عمر ما سخت محدود است.»

در یکی از شبهای ملایم بهاری، که بر فراز حیاط سرپوشیده زندان، دوشاخه سیمگون ماه در پهنه آسمان رنگ‌باخته به جلوه درآمده بود. پیشکار پیر، که به عادت همیشگی بر پله‌ای از پلکان سنگی نشسته بود و کتاب لوکرس را می‌خواند، شنید که او را به نام می‌خوانند. صدای زنانه

دلشینی بود که شناخت. از پله فرود آمد، به حیاط رفت، در پشت نرده، هیكلی دید که بیش از صدا شناخت، ولی اندام محو و دلپسندش همه زبانی را فرا یادش آورد که روزی به آنان دل بسته بود. آسمان در نور لاجوردی و سیمگونی غرقش کرده بود. بروتو ناگهان هنرپیشه زیبای کوچۀ فدو، رزتون را به جا آورد. پی گفت: «شما هم اینجا هستید، دخترم؟ لذت دیدارتان در اینجا برای من ناگوار است. از کی، و برای چه شما را به اینجا آورده اند؟»

«از دیروز!»

هنرپیشه آهسته افزود: «مرا به نام سلطنت طلب گرفته اند. متهم می کنند که در توطئه فرار ملکه دست داشته ام. چون می دانستم که شما هم اینجا هستید، بی درنگ در صدد دیدار شما برآمده ام. گوش کنید، دوست عزیز... چون، لابد دلناتان می خواهد که نام حامیان خود را با شما در میان نهم، بله؟ من با عده ای از اشخاص صاحب مقام آشنا هستم. حتی خبر دارم که در انجمن نجات ملی هم علاقه مندانی دارم. به دوستدارانم خواهم گفت که اقدام کنند. آنها برای آزادی من تلاش می کنند، بعد من برای رهایی شما اقدام خواهم کرد.»

ولی بروتو مصرانه گفت: «دخترم، شما را سوگند می دهم، به هر چه نزد شما عزیز است، اصلاً اقدام نکنید. به نامه ای بنویسید، نه از کسی خواهش کنید. سوگندتان می دهم که از کسی، چیزی نخواهید. کاری کنید که فراموشتان کنند.»

چون چنین می‌نمود که هنرپیشه به گفته‌ی او پی نبرده است، مرد بیش از پیش به تضرع پرداخت و گفت: «رز، سکوت خود را حفظ کنید، کاری کنید که فراموشتان کنند: رستگاری در فراموشی است! هر اقدامی که از سوی دوستداران شما به عمل آید، کاری جز تسریع نابودی شما نخواهد کرد. بگذارید زمان بگذرد. برای نجات شما نیاز به گذشت زمان داریم، زمان بمیار اندک. خصوصاً سعی نکنید که دادرسان، هیأت منصفه، آدمی مثل گاملن را بر سر رحم بیاورید. اینها آدم نیستند، جمادند. با جماد که نمی‌شود حرف زد. کاری کنید که فراموشتان کنند. ای یار، اگر پند مرا به کار بندید، خوشحال می‌میرم که دست کم جان شما را نجات داده‌ام.»

هنرپیشه گفت: «اطاعت می‌کنم... ولی از مرگ حرف نزنید!»

فیلسوف شانه بالا انداخت و گفت: «دخترم، آفتاب عمر من به لب بام رسیده است. شما زنده بمانید و شاد کام باشید.» هنرپیشه دستهای او را گرفت، روی سینه‌ی خود گذاشت، و گفت: «گوش کنید، دوست عزیز... من یک روز بیشتر شما را ندیده‌ام، با این همه برای من بی‌تفاوت نیستید. اگر نکته‌ای که هم‌اکنون به شما خواهم گفت بتواند شما را به زندگی دلبسته کند، آن را بساور کنید: هر چه دلتان بخواهد همان خواهم بود.»

آنگاه از لابلای میله‌های نرده بوسه‌ای از لب یکدیگر ربودند.

اواريست کاملن، طی يك جلسه طولانی دادگاه، در هوای گرم، در جایگاه خودش نشست، چشماش را بست و با خود اندیشید:

«بدطینتان مارا را مجبور کردند در دخمه‌ها پنهان شود و با این کار، او را به صورت جغد و شب‌پره درآورند. با این همه، نگاه تیزبینش توطئه‌گران را در نهانگاه تاریکشان هم می‌دید. اینک دو چشم آبی، بی‌باك و آرام، دشمنان دولت را می‌بیند و خیانتکاران را با تیزبینی ویژه‌ای پیدا می‌کند که یار توده‌ها هم، که اکنون رخ در نقاب خاک کشیده است، از آن بی‌بهره بود. ناجی جدید، که به اندازه ناجی نخست پرشور، و تیزهوش‌تر از او است، به نکاتی توجه می‌کند که تاکنون هیچکس بدان توجه نکرده بود، و همینکه انگشتش را بلند می‌کند، همه از وحشت قالب تهی می‌کنند. تفاوت‌های ظریف و ناپیدایی را از هم تمیز می‌دهد که خیر و شر، فضیلت و ردیلت را از هم جدا می‌کند، و اگر او نبود، احتمالا ما آنها را از هم تمیز نمی‌دادیم، و این نقیصه به زیان میهن و

آزادی تمام می‌شد. او در برابر خود خط نازک و مستقیمی می‌کشد که بیرون آن، چه چپ و چه راست، هر چه هست خطا و جنایت و تبه‌کاری است. این مرد فسادناپذیر به مردم می‌آموزد که چگونه با تندروی یا سازشکاری خود، با سرکوبی کیشها به دستاویز عقل، و ایستادگی در برابر قوانین جمهوری به بهانهٔ دیانت، به بیگانگان خدمت می‌کنند. چه آن جنایتکارانی که مارا و لویپلتیه را کشتند، و چه کسانی که پاداش اخروی به این آدمکشان می‌بخشند تا خاطرهٔ آن عزیزان را بیالایند، آب به آسیاب دشمن می‌ریزند. هر کس که به انکار اندیشهٔ نظم و امنیت و متانت و آرامش و موقع‌شناسی برخیزد عامل بیگانه است. هر کس که به آداب و رسوم جاری توهین روا دارد، تقوا را به ریشخند بگیرد، و بر اثر ضلالت و گمراهی نفس منکر وجود خدا گردد عامل بیگانه است. کیشان متعصب سزاوار مرگند، ولی شیوه‌ای از بیکار با تعصب هم هست که عمل ضد انقلابی شمره می‌شود. گونه‌ای از ارتداد هست که جنایتکارانه است. میانروها جمهوری را به سوی شکست سوق می‌دهند. تندروها نیز جمهوری را به سوی فنا می‌کشاند.

«خداوندا! وظایف دادرس که خردمندترین انسان آن را معین می‌کند چه دهشت‌انگیز است! اکنون دیگر فقط اشراف، هواداران خودمختاری، تبه‌کاران شاخهٔ سلطنتی اورلئان، دشمنان سوگند خوردهٔ میهن نیستند که باید از پا درآورد. توطئه‌گر و سرسپردهٔ بیگانه چون بت عیار است، هر لحظه به شکلی درمی‌آید: قیافهٔ میهن‌پرستی می‌گیرد، خود

را انقلابی‌جامی‌زند، چنین وانمود می‌کند که دشمن هرچه شاه است. شور آن دلی را بروز می‌دهد که فقط بخاطر آزادی می‌تپد. چنان نعره می‌زند که دشمنان جمهوری را به لرزه در می‌آورد؛ مثل دانتون. تندروی چنین آدمی نمی‌تواند میانروی زشت و ناپسندش را پنهان کند؛ فسادش سرانجام آشکار می‌شود. توطئه‌گر، عامل بیگانه، آن الکن گویایی است که پیش از همه انقلابیون نشان سهرنگ به کلاهش زد، آن هجاگویی است که بامیهن‌پرستی مسخره و ظالمانه‌خود نام «دادستان تیر چراغ» به خود داده بود؛ مثل کامی‌دمولن^۱ که با هواداری از امرای خائن ارتش و درخواست اقدام جنایتکارانه اغماض ناپهنگام میج خود را باز کرد. مثل فیلیپو^۲ و هرو^۳ و لاکروای‌گند. توطئه‌گر و عامل بیگانه همین روزنامه «بابا دوشن»^۴ است که با عوامفریبی ردیلانه خود آزادی را به تباهی کشانده و تهمت‌های زشتش ماری آنتوانت را در نظر توده مردم شخصیت جالبی ساخته است. شومت‌هم توطئه‌گر و عامل بیگانه است. چون، گرچه آرام و محبوب مردم و میانرو و خوشقلب بود و در اداره امور شورای شهر تقوای فراوانی نشان داد، ولی بی‌دین بود. این هواداران انقلاب هم که شبکلاه‌سرخ به سر می‌گذارند،

۱) Camille Desmoulins: روزنامه‌نگار فرانسوی که رهبری حمله به زندان باستیل را به عهده داشت. به مردم می‌گفت که خیانتکاران را خود به تیر چراغ کوچک به دار آویزند. عضو مجلس ملی بود، ولی در سال ۱۷۹۴، به عنوان طرفداری از دانتون اعدام شد.

2) Phillippeaux 3) Hérault

۴) «Le Pere Duchêne» روزنامه انقلابی (۹۳ - ۱۷۹۰) به مدیریت

قبای انقلابی می‌پوشند، کفش چوبی به پا می‌کنند، و در میهن پرستی دیوانه‌وار خود از رهبران انقلاب هم دو آتش‌ترند همه توطئه‌گر و از عمال بیگانه‌اند. توطئه‌گر و عامل بیگانه همین آنا کارسیس کلوتس، «سخنگوی نوع بشر» است که همه پادشاهان روی زمین او را به مرگ محکوم کرده‌اند. ولی از همه خطرناکتر هموست، چون آلمانی است!

«اینک تندروها و میان‌روها، همه این بدطینتان، همه این خیانتکاران، دانتون، دهمولن، هیر، شومت در زیر تیغه گیوتین به هلاکت رسیده‌اند. جمهوری نجات یافته است. موجی از ستایش از همه انجمنها و شوراهای خلقی بر می‌خیزد و نثار روبسپیر و موتانیاها می‌شود. شهروندان وظیفه‌شناس فریاد بر می‌آورند: «ای نمایندگان شایسته مردمی از بند رسته، فرزندان غولها سر پر نخوت خود را بیهوده برافراشته‌اند: ای کوهسار مردخیز، ای سینای حامی، از سینه خروشانست آذر خشی دشمن سوز زبانه می‌کشد...» دادگاه انقلاب نیز در این موج ستایش سهیم است. تقوا چه دلپذیر است! حق‌شناسی مردم به دیده دادرسی پاکدامن چقدر گرامی است!

«با این همه، هر میهن پرستی چقدر باید در شگفت شود و چه دایه نگرانی هست! یعنی چه؟ کسانی چون میرابو، لافایت، دوبایی، پسیون، بریسو که خیانت کردند کافی نبود؟

۵) Anacharsis Cloots : انقلابی آلمانی نژاد، نماینده مجلس ملی که خود را سخنگوی نوع بشر می‌خواند. در ۱۷۹۴ به دار آویخته شد. - م.

۶) موتانیاها: اشاره به نمایندگان که در بالاترین جای مجلس می‌نشستند و به کوه‌نشینان معروف شدند. - م.

کسانی هم که این خیانتکاران را لو دادند خیانتکار بودند؟ یعنی چه؟ پس همه کسانی که انقلاب را رهبری کردند فقط برای فنای انقلاب آن را براه انداخته بودند؟ پس این رهبران بزرگ روزهای تاریخی دست در دست پیت و کوبور گذاشته بودند که وسیله سلطنت خانواده اورلئان یا نیابت لوئی هفده را فراهم کنند؟ یعنی چه؟ پس دانتون همان مونک^۷ بود؟ جسی؟ شومت و هوادارن هبر شایدتر از هواداران خودمختاری بودند، هوادارن خودمختاری را به زیر تیغه گیوتین فرستادند، ولی خود برای درهم شکستن وحدت و یکپارچگی امپراتوری توطئه چیدند؟ ولی آیا چشم آبی روبسپیر، از میان کسانی که افرادی چون دانتون خیانتکار و شومت شیاد را به زیر گیوتین فرستاده‌اند، فردا افراد شایدتری کشف نخواهد کرد؟ زنجیره ننگین خیانتکاران شناخته و تیزبینی رهبر فسادناپذیر کی پایان خواهند گرفت؟...»

(۷) Monck: سردار انگلیسی که پس از کشتار سلطنت‌طلبان چارلز دوم را به تخت نشاند. - م.

در این مدت، ژولی گاملن هر روز، با همان پالتو سبز خود، به باغ لوگرامبورگ می‌رفت، و آنجا، در انتهای کوچه‌باغی، بر نیمکتی می‌نشست و منتظر لحظه‌ای می‌ماند که دلدار در کنار یکی از روزنه‌های کاخ ظاهر شود. آنگاه، منظور خود را، با ایما و اشاره، به زبانی که فقط آن دو از آن سر در می‌آوردند، به هم می‌رساندند. دلدار، بدین وسیله، می‌فهمید که زندانی اتاق نسبتاً خوبی دارد، از مصاحبت معاشران دلپسندی برخوردار است، احتیاج به یک پتو و یک کتری دارد، و سخت دل‌بستهٔ محبوبه خویش است.

او تنها کسی نبود که در پای این کاخ، که فعلاً به زندان بدل شده بود، به انتظار دیدار چهرهٔ محبوبی می‌نشست. مادر جوانی نیز در کنار او می‌ایستاد و چشمش را به پنجرهٔ بسته‌ای می‌دوخت، و همین که می‌دید پنجره باز شده است، کودک خردسالش را سر دست بلند می‌کرد. پیرزنی که چهره‌اش را با روبندهٔ توری می‌پوشاند، ساعت‌های دراز بر چهارپایه‌ای تاشو بی‌حرکت می‌نشست، هر دم امیدوار بود که

لحظه‌ای فرزندش را ببیند. پسر، برای آنکه از دیدار مادر به گریه نیفتد، دوسنگ برمی‌داشت و در حیاط زندان آنقدر لیس بازی می‌کرد تا در باغ رامی‌بستند.

در این مدت طولانی، در زیر آسمان گرفته یا روشن، مردی میانه سال، نسبتاً چاق، بسیار تمیز، برنیمکت مجاور می‌نشست، با انقبیه‌دان و زنجیر ساعتش ورمی‌رفت، روزنامه‌ای را باز می‌کرد و هرگز آن رانمی‌خواند. به سلیقهٔ دیرینهٔ توانگران، کلامه گوشه‌ای مزین به نوار زرین به سر می‌گذاشت، قبای بنفش بلند و جلیقه آبی حاشیه نقره‌دوزی به تن می‌کرد. ظاهر آبرومندی داشت. با توجه به نی‌لبکی که يك سر آن از دهنهٔ جیش بیرون می‌زد، موسیقیدان می‌نمود. لحظه‌ای چشم از جوان پسرنا بر نمی‌داشت، پیوسته به او لبخند می‌زد، و چون می‌دید از جا برخاسته، او نیز از جای خود برمی‌خاست و دورادور از پی‌او می‌رفت. در آن دوران تنگدستی و تنهایی، ژولی احساس می‌کرد که دلش از ابراز دلبستگی خموش و متین این مرد نیکوسرشت به رقت آمده است.

يك روز که از باغ بیرون می‌رفت، باران تندی درگرفت. مرد نیکوسرشت به او نزدیک شد، چتر بزرگ و قرمزش را گشود، و از او خواست که در زیر چترش پناه بگیرد. ژولی با صدای صاف و روشن خود بنرمی گفت که حاضر است در پناه چتر او قرار گیرد. ولی مرد، بمحض شنیدن صدای او، شاید هم با بوی لطیف و زنانه‌ای که به مشامش خورده بود، سرعت دور شد و زن جوان را در زیر

باران سیل‌آسا رها کرد. ژولی به بیماری او پی برد، و با همه‌گرفتاریها، نتوانست از لبخند خودداری کند.

ژولی در کوچه‌شرشمیدی^۱، در يك اتاقك زیر شیروانی زندگی می‌کرد. به همه می‌گفت شاگرد بزاز است و دنبال کار می‌گردد. بیوه گاملن وقتی سرانجام مطمئن شد که دخترش در کنار او بیش از هر جای دیگر در خطر قرار می‌گیرد، از میدان تیونویل و برزن پونوف دورش کرد، ولی تا آنجا که می‌توانست، به او خواربار و لباس می‌رساند. ژولی کمی آشپزی می‌کرد، به‌باغ لوگزامبورگ می‌رفت تا یار عزیزش را ببیند و بعد هم به خانه برمی‌گشت. یکسانی شیوه زندگی دل‌غمگینش را تسکین می‌داد، و چون جوان و نیرومند بود، سرتاسر شب در خواب عمیقی فرو می‌رفت. از آنجا که منش گستاخی داشت و با ماجراجویی خو گرفته بود، شاید هم بر اثر لباس مردانه‌ای که می‌پوشید، شبها گاهی به نوشابه‌فروشی «چلیپای سرخ» کوچه فور^۲ می‌رفت. مردان رنگارنگ و زنانی که دلشان می‌شنگید به این نوشابه‌فروشی رفت و آمد داشتند. وی آنجا مجله می‌خواند و با کوتوله‌ای که شاگرد مغازه بود، یا با گروهبانی که دود چپش را به سر و روی او می‌پاشید تخته‌نرد می‌کرد. اینجا همه می‌نوشیدند، قمار می‌کردند، عشق می‌ورزیدند و مدام زدوخورد برآه می‌انداختند. يك شب، مستی به شنیدن صدای پای اسب برسنگفرش چهارراه، پرده را پس زد و وقتی شهر وندهانریو^۳، فرماتده کل گارد ملی را که همراه افسران

1) Cherche - midi

2) Four 3) Hanriot

ستاد خود چهار نعل می گذشتند شناخت، زیر لب گفت: «اوناش!
خر رو بسپیر!»

به شنیدن این کلمه، ژولی به خنده افتاد و قاه قاه خندید.
ولی میهن پرست سیلویی سخت به این گفته اعتراض
کرد و فریاد زنان گفت: «کسی که چنین حرفی می زند مسلماً
از اشراف فاسد است و بی میل نیستم که به سرش بکوبم! فقط
بدانید که تیمسار هانریو میهن پرست شریفی است و به وقتش
می داند چگونه از پاریس و مجلس ملی دفاع کند! گناه او
تنها همین است، و سلطنت طلبان نمی توانند این گناه را بر او
بیخشند!»

میهن پرست سیلو آنگاه سراپای ژولی را که همچنان
می خندید و رانداز کرد و گفت: «توهم، جوانک ابله،
مواظب خودت باش که با تپیا احترام به میهن پرستان را
یادت می دهم!»

در این هنگام، از هرسو سر و صدا برخاست. یکی
می گفت: «هانریو يك میخواره احمق است!»

دیگری در جواب می گفت: «هانریو شهروند
وظیفه شناسی است! زنده باد هانریو!»

آناً دو دسته تشکیل شد، افراد دو دسته به یکدیگر هجوم
بردند، مشت های گره کرده بر کلاه های فرو رفته فرود می آمد
میزها واژگون می شد، جامها به هوا می رفت و به زمین
می خورد و تکه تکه می شد، چراغها خاموش شده بود، و
زنها جیغ می کشیدند. ژولی که مورد حمله چند جوان
میهن پرست قرار گرفته بود، نیمکتی را بلند کرد، اما بر زمینش

زدند، او هم به سر و روی پرخاشگران چنگ انداخت و دستشان را گاز گرفت. پالتو باز شد، پیش‌سینه‌اش درید و سینهٔ تپنده‌اش در آمد. مأمورین گشت، به شنیدن هیاهو، شتابان سر رسیدند و زن جوان از میان دست و پای پاسبانان گریخت.

گاریها هر روز پر از محکومین بود. ژولی به مادرش می‌گفت: «من که نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و شاهد مرگ معشوقم باشم!»

پس تصمیم گرفت اقدام کند، کسانی را ببیند، سری به انجمنها بزند، به‌اداره‌ها برود، با نمایندگان مجلس و دادرسان دادگاه دیدار کند، خلاصه هر جا که لازم باشد. پیرهن نداشت. مادرش یک پیرهن راه‌راه، یک دستمال گردن و یک کلاه توری از دختر بلز قرض گرفت. ژولی لباس زنانه و میهن‌پرستانه‌ای پوشید و به خانهٔ دادرس رنودن، واقع در ساختمان تیره و تار و نور کوچهٔ مازارین رفت.

از پلکان چوبی و آجری لرزان بالا رفت. دادرس او را به دفتر کار فقیرانه‌ای برد که یک میز از چوب کاج و دو صندلی حصیری داشت. کاغذ دیواری کهنهٔ اتاق تکه تکه ور آمده و از هر سو آویخته بود. رنودن، باموی سیاه و چسبنده به سر، نگاه غمزده و لب و لوجهٔ آویزان، و چانهٔ برآمده، به او اشاره کرد که حرف بزند و خود ساکت به سخن او گوش فراداد.

ژولی گفت که خواهر شهروند شاسانی، زندانی کاخ

لوگزامبورگ است، به ما هرانه‌ترین شیوه‌ای که توانست، شرح داد که وی در چه شرایطی بازداشت شده است، بیکناه و تیره‌روزش وصف کرد، و خود را نیز گرفتار و شتابزده وانمود ساخت.

دائرس همچنان خون سرد و خشن باقی ماند. زن به دست و پای او افتاد، التماس کرد، و به گریه و زاری پرداخت.

وقتی چشم دائرس به اشک او افتاد، چهره‌اش دگرگون شد. مردمک دیدگانش، که سیاهی مایل به سرخی داشت، جانی گرفت، و آرواره‌های گنده کبودش به جنبش درآمد، گفتی می‌خواهد آب دهانش را به چال خشک گلو بریزد. آنگاه گفت: «شهروند، نگران نباشید! اقدام لازم به عمل خواهد آمد.»

سپس نری را گشود، دردمند را به اندرون اتاق صورتی‌رنگی هل داد. در این اتاق، دیوارها نقاشی زیبایی داشت، تیغه‌های بین دو پنجره نقاشی شده بود، در هر گوشه‌ای چند مجسمه چینی گرانبها گذاشته بودند، قابهای زیبا به دیوار و جارهای زرینی به سقف آویخته بود، مبلهای راحت و چند بالشتک روی هر یک، و نیمکت زیبایی مزین به صحنه‌های عاشقانه، اثر هنرمندان بوشه به چشم می‌خورد. زولی هم که بخاطر نجات جان معشوقش آماده هر گزشتی بود.

رنودن تند و وحشیانه به کار پرداخت. زن وقتی از جا برخاست و پیراهن زیبای شهروند الودی را صاف کرد،

چشمش به نگاه بی‌رحمانه و ریشخند آمیز این مرد افتاد. بی‌درنگ پی‌برد که به گنشت بیهوده‌ای تن در داده است. گفت: «قول دادید که براندم را آزاد کنید!»

دانش‌پوزخندی زد و گفت: «شهروند، گفتم اقدام لازم به عمل خواهد آمد: یعنی قانون را در مورد او اجرا خواهیم کرد، نه بیشتر، نه کمتر! گفتم نگران نباشید: برای چه نگران باشید؟ دادگاه انقلاب همیشه حکم عادلانه صادر می‌کند!»

ژولی به سرش زد که به جانش بیفتد، دستش را گاز بگیرد و چشمانش را از حدقه در آورد. ولی چون حس می‌کرد که با چنین کاری جان فورتونه شاسانی را بیش از پیش به مخاطره می‌افکند، پا به فرار گذاشت، شتابان به اتاقل زیرشیروانی رفت تا پیراهن آلوده‌الودی را از تن در آورد. آنجا، وقتی تنها ماند، سرتاسر شب از درد و خشم نالید.

فردای آن روز وقتی به لوگرامبورگ برگشت، دید که پاسبانها باغ را اشغال کرده‌اند و زنان و کودکان را می‌رانند. نگهبانان انقلاب در کوچه‌باغها ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند که گذرندگان با زندانیان ارتباط برقرار کنند. مادر جوانی که هر روز به باغ می‌آمد و کودکش را سر دست بلند می‌کرد به ژولی گفت که می‌گویند در زندانها توطئه‌چینی شده است. به خویشان زندانیان هم ایراد می‌گیرند که در باغ اجتماع می‌کنند تا توده‌های مردم را به هواداری از اشراف و خیانتکاران برانگیزند.

ناگهان کوهی در باغ توئیلری سر بر می‌افرازد. آسمان صاف و شفاف است. روبسپیر با قبای بلند آبی و شلوار زرد پیشاپیش همکاران خود گام برمی‌دارد، و دسته‌ای از خوشه گندم و گل گندم و شقایق به دست دارد. از کوه بالا می‌رود و حمایت خدای ژان ژاک روسو را به جمهوری شادکام اعلام می‌کند. چه پاکی و صفایی! چه لطف و ملاحظتی! چه ایمانی! عیناً همان صفا و سادگی باستانی! ای سرشک دلسوزی فروریز! ای ژاله‌های بارور فرو بار! چه اغماضی! روز، روزبرادری همه انسانها است!

هنوز بی‌دینی می‌کوشد چهره پلیدش را نشان دهد. چه کار بیهوده‌ای! ماکسیمیلین مشعلی به دست می‌گیرد: شعله‌ها اهریمن را در کام خود فرو می‌برد، فرزانگی رخ می‌نماید: با دستی آسمان را نشان می‌دهد و به دست دیگرش تاجی از ستاره دارد.

اواريست، بر فراز صفه‌ای که به کاخ توئیلری تکیه دارد، در میان انبوه جمعیت شادمان ایستاده است و سرشک

شوق فرو می‌ریزد و خدا را سپاس می‌گوید. می‌بیند که روزگار به‌روزی آغاز گشته است.

آهی می‌کشد و با خود می‌اندیشد: «اگر جنایتکاران بگذارند، سرانجام شادکام و پاکدامن و بیگناه خواهیم شد!» حیف که جنایتکاران نگذاشتند! هنوز شکنجه ضروری است! باز باید سیلی از خون ناپاک جاری ساخت. سه روز پس از جشن پیوند نو، و سازش آسمان و زمین، مجلس ملی «قانون پرمیال» را انتشار می‌دهد. این قانون، از سر ساده‌انگاری دهشت‌انگیزی، همهٔ مقررات سنتی، یعنی هر آئینی را که از دورهٔ رومیهای دادگر برای حفظ جان بیگناهان وضع شده بود، لغو می‌کند. گفتند دیگر نه پژوهشی لازم است، نه بازرسی، نه گواهانی نه و کلایی: میهن‌پرستی دادرسان خود بتنهایی جای همه چیز را می‌گیرد. متهم جنایت یا بیگناهی را با وجدان خود به هر جا می‌برد، کافی است خموش از برابر هیأت منصفهٔ میهن‌پرست بگذرد. در همین فاصله، بازپرس باید جرم گاه دشوار و غالباً سنگین و نامعلوم متهم را تشخیص دهد! حال چگونه باید داوری کرد؟ چگونه می‌توان در لحظه‌ای بیگناه را از گناهکار، و میهن‌دوست را از دشمن وطن باز شناخت؟...

گاملن پس از لحظه‌ای تردید، به وظائف تازهٔ خود پی برد و با کار تازه‌اش سازگار شد. ویژگی راستین عدل درست و دهشت‌انگیز را در کوتاهی آئین دادرسی دید. آن

(۱) prairial: نهمین ماه جمهوری، از بیستم مه تا هژده ژوئن. در این ماه مجلس ملی قانونی به تصویب رساند که همهٔ قوانین قبلی را لغو کرد. - م.

دادرسان نادانی که دلایل موافق و مخالف را سر فرصت در ترازوی عدل باستانی می‌سنجیدند تا حکمی صادر کنند، دیگر کارگزار دادگستری نبودند. خوشبختانه اینک گروهی از جوانان مؤمن انقلابی، با الهام از عرفان میهنی خود، سرپای حقیقت را در يك آن می‌دیدند. مقررات خشك و تشریفات آلوده به احتیاط سابق امکان داشت حق افراد را پامال کند. در صورتیکه عاطفه يك قلب پاك، پشتیبان حقیقت است. از این پس باید تسلیم انگیزه‌های طبیعت شد. طبیعت مادر مهربانی است که هرگز خطا نمی‌کند. باید از روی عواطف طبیعی خود داوری کرد. آنگاه کاملن از روح پر فتوح ژان ژاک مدد می‌طلبید:

«ای پاکمرد! شور پرورش آدمیزادگان را همراه با عشق آنان به من عطا کن!»

بیشتر همکاران او، بویژه ساده‌دلان، مثل او می‌اندیشیدند. وقتی مقررات ساده شد، احساس راحتی بیشتری کردند. رسیدگی کوتاه و فوری خرسندشان ساخت. دیگر چیزی از این محاکمه شتابزده ناراحتشان نمی‌کرد. فقط از عقاید متهمین پریشی می‌کردند. توجه نداشتند که ممکن است کسی، بدون هیچ غرضی، طور دیگری خلاف آنها بیندیشد. چون خود را دارای حق و فرزاندگی و خیر مطلق می‌پنداشتند، لاجرم شر و خطا را به حریف خود نسبت می‌دادند. خود را نیرومند حس می‌کردند، و خدا را به چشم می‌دیدند.

آری، اعضای هیأت منصفه دادگاه انقلاب، خدا را به

چشم می‌دیدند. پروردگاری که روبسپیر به آن ایمان داشت جانشان را با شعله‌های خود گرم نگه می‌داشت. عاشق بودند؛ ایمان داشتند.

صندلی متهم را برداشته و به جای آن صفت بزرگی گذاشته بودند که تا پنجاه نفر گنجایش داشت. داندسی دیگر گروهی شده بود. دادستان انقلاب با يك اتهام و در يك كیفر خوانست کسانی را همدست می‌خواند که غالباً نخستین بار در دادگاه همدیگر را می‌دیدند. دادگاه با سهل‌انگاری وحشت‌انگیز همین قانون پرم‌ریال، توطئه‌گران کذابی زندانها را به محاکمه کشید. اکنون اینگونه زندانیان جای هواداران تبعیدی دانتون و اعضای شورای شهر را گرفته و با ترندهای زیر کانه‌ای با آن مربوط شده بودند. در واقع، برای آنکه دو خصوصیت اصلی توطئه که گویا به زور زر بیگانگان علیه جمهوری ترتیب یافته بود، یعنی میانروی نابهنگام و تندروی زندانه آشکار گردد، و مردم جنایت دانتون و خیانت هبر را خود ببینند، دو عنصر متضاد، دو زن را نیز با این گروه آورده بودند. یکی همسر بیوه کامی ده‌مولن، یعنی لوسیلا^۲ فلکرده، و دیگری همسر بیوه مومورو^۳، هوادار هبر که بینوا چند صباحی محبوب و ذاتاً خاله‌زنک بود. هر دو زن را در يك بند و روبروی هم زندانی کرده بودند. آن دو هم روی يك نیمکت سنگی نشسته و باهم گریسته بودند. و برای قرینه‌سازی، هر دو نیز به زیر گیوتین رفتند. چنین نمادی بیش از حد ماهرانه و شاهکار تعادلی بود که تصور آن مسلماً فقط از ذهن

2) Lucile 3) Momoro

يك دادستان برمی آمد. چنین دادستانی را مایهٔ فخر و مباهات روبسپیر می شمردند. زیرا همهٔ حوادث شاد و ناشادی را که در جمهوری بوقوع می پیوست، از قوانین و آداب و جریان فصلها و برداشت محصول گرفته تا بیماریها را به این نمایندهٔ ملت نسبت می دادند. بیداد سزاواری بود. چرا که این مرد ریزنقش و تروتمیز و نزار و تکیده، با آن قیافهٔ گربه مانند خود بر تودهٔ مردم چیره بود...

آن روز دادگاه بخشی از توطئهٔ بزرگ زندانها را شتابان مورد بررسی قرار می داد. اینان در حدود سی تن از توطئه گران زندان لوگزامبورگ بودند که اسیران بسیار رامی شمرده می شدند. ولی همگی سلطنت طلبان و هواداران کاملاً شناختهٔ خودمختاری را تشکیل می دادند. همهٔ کیفرخواست بر گواهی تنها يك خبرچین متکسی بود. هیأت منصفه از اتهامشان اصلاً اطلاع نداشت. حتی نام توطئه گران را هم نمی دانستند. گاملن نگاهی به نیمکت متهمین انداخت و فورتنونه شاسانی را در میان آنان شناخت. فاسق ژولی، بر اثر اقامت طولانی در زندان، تکیده و رنگ پریده شده بود. چهره اش که بر اثر نور تند چراغهای دادگاه دژم می نمود، هنوز اندکی از ملاحظت و زیبایی و غرور خود را حفظ کرده بود. چشمش به چشم گاملن افتاد و برشمار از تحقیر شد.

گاملن که دستخوش خشمی آرام بود، از جا برخاست و اجازهٔ صحبت گرفت؛ چشمانش را به تندیس نیم تنهٔ بروتوس اول که بر تالار دادگاه چیره بود دوخت و گفت: «شهروند رئیس دادگاه، گرچه ممکن است بین من و یکی از متهمین

حاضر پیوند خویشاوندی وجود داشته باشد، و این پیوند اگر قانونی هم باشد پیوندی است سببی، بدین وسیله اعلام می‌کنم که خیال ندارم از شرکت در رأی خودداری کنم. دو بر وتوس هم، وقتی بخاطر جمهوری یا هواداری از آزادی ناگزیر شدند یکی پسرش را محکوم به مرگ کند دیگری پدر خوانده خود را از پای در آورد، از دادن رأی خود داری نکردند.»

آنگاه دوباره سر جای خود نشست.

شاسانی زمزمه‌کنان گفت: «چه جنایتکار فرومایه‌ای!»

تماشاگران، خواه از خودنمایی و لفاظی خسته شده بودند، یا اینکه گاملن بیش از اندازه آسان بر عواطف طبیعی خود چیره گشته بود، همچنان بی‌اعتنا و خونسرد ماندند.

رئیس دادگاه گفت: «شهروند گاملن، بموجب قانون، هر استنکافی باید بیست و چهار ساعت پیش از آغاز محاکمه کتباً تسلیم دادگاه شود. تازه نیازی به عدم شرکت تو در رأی‌گیری نیست. اعضای میهن‌پرست هیأت منصفه بالاتر از عواطف و سوداها هستند.»

از هر متهمی سه، چهار دقیقه بازجویی شد. کیفرخواست برای همه تقاضای مجازات اعدام کرده بود. اعضای هیأت منصفه با يك جمله، يك اشاره سر، و یا هلهله حکم را مورد تأیید قرار می‌دادند. وقتی نوبت اظهار نظر به گاملن رسید، وی گفت: «گناه همه متهمین مدلل است. قانون هم که صراحت دارد!»

وقتی از پلکان کاخ فرود می‌آمد، جوانی که پالتو سبز به تن داشت و هفده هژده ساله می‌نمود، ناگهان راه را بر

او بست و نگهش داشت. جوان کلاه گردی به سر داشت که پس سر گذاشته بود و لبه آن هاله تیره‌ای بر چهره زیبای رنگ‌پریده‌اش می‌افکند. در برابر عضو هیأت منصفه قد برافراشت. از خشم و نومیدی هراس انگیز گشته بود. فریاد زد: «جانی! دیو! آدمکش! مرا هم بکش، بی‌غیرت! من زنم! بگو دستگیرم کنند، دستور بده به دارم بزنند! قاییل، من خواهر تو هستم!»

آنگاه ژولی تفی به چهره برادر انداخت.

آن روزها انبوه زنان بافنده و توده مردم شور انقلابی خود را از دست داده بودند. شعله میهن‌پرستی‌شان فرو نشسته بود جز عده‌ای مشکوک، کسی دور گاملن و جوان پرخاشگر را نگرفت. ژولی انبوه جمعیت را شکافت و در تیرگی شامگاه ناپدید گشت.

اواريست گاملن خسته و كوفته بود و نمى توانست بيارامد. شبي بيست بار سراسيمه از خواب آكنده از كابوس خود مى پرید. فقط در اتاق آبی، در آغوش الودى بود كه چند ساعتى مى خوابید. در خواب هذيان مى گفت، فریاد مى كشید، و او را بيدار مى كرد. ولی الودى نمى توانست حرفهای او را بفهمد.

يك روز بامداد، پس از گذراندن شبي كه در آن از بختك رنج برده بود، از شدت هراس، خرد و كوفته از خواب پرید و چون كودكى ناتوان و درمانده مى نمود. سپیده با خدنگهای سربی خود از پرده پنجره ها به درون اتاق راه یافت. زلف اواريست بر پیشانی اش ریخته بود و با پرده تیره ای دیدگانش را مى پوشاند. الودى بر بالین او ایستاده بود و تارهای رموك زلفش را آهسته پس مى زد. این بار با مهر خواهراهانه ای جوان را مى نگرست و با دستمال خود عرق سرد پیشانی آن بینوا را پاك مى كرد. آنگاه جوان به یاد صحنه دلانگیز اورست اوریبید افتاد كه خود او نیز صحنه ای از

آن را کشیده بود، و اگر می توانست به پایانش برساند، شاهکار او می شد: صحنه‌ای که در آن الکترون گونبخت کف دهان برادر را پاک می کند. همچنین می پنداشت صدای الودی را می شنود که با لحن دلنشینی می گفت: « گوش کن، برادر جان، حال که بختک هوش و حواس از سرت نر بوده... »
جوان با خود می اندیشید: « به هر حال من پدرم را نکشته‌ام! به عکس، خون ناپاک دشمنان مام میهن را از سر مهر فرزندی به خاک ریخته‌ام! »

کار محاکمه توطئه‌گران زندانها تمامی نداشت. چهل و نه متهم در جایگاه خود نشسته بودند. موریس بروتو بالاترین نقطه دست راست، یعنی برجسته‌ترین جا را اشغال کرده بود. همان سرداری عنابی خود را به تن داشت. شب پیش، آن را با دقت تمام ماهوت پاك كن زده و گوشه جیش را، که کتاب لوکرس طی سالها فرسوده بود، رفو کرده بود. خانم روشمور، بزك کرده و دلارا و نفرت انگیز، در کنار او نشسته بود. پدر لونگمار را هم بین او و آتنائیس نشانده بودند. دخترك طراوت و شادابی جوانی را در زندان باز یافته بود.

پاسبانها مدام افرادی را به جایگاه متهمین می‌آوردند و روی صندلیها کنار هم جا می‌دادند. اینان آنها را نمی‌شناختند. با وجود این، همه این نمایندگان سابق مجلس مشورتی، عمله، اشراف سابق، زنان و مردان سوداگر همدست یکدیگر شمرده می‌شدند. ناگهان شهروند روشمور گاملن را در جایگاه هیأت منصفه دید. گرچه گاملن به نامه‌های فوری و پیامهای مکرر او پاسخی نداده بود، با این همه، زن امیدوار

شد. نگاه تضرع آمیزی به جوان انداخت و کوشید در نظر او زیبا و دلربا جلو کند. ولی نگاه سرد دادرس همه امید وی را به باد داد.

منشی دادگاه کیفرخواست را، که در مورد هریک از متهمین مختصر، ولی به علت تعداد آنها مفصل بود، قرائت کرد. مشخصات کلی توطئه، که در زندانها و برای غرقه ساختن جمهوری در خون نمایندگان ملت و مردم پاریس طرح ریزی شده بود، در کیفرخواست آمده بود. آنجا که از سهم هریک سخن می رفت، گفته می شد:

«یکی از خطرناکترین عمال این توطئه ننگین، غیرنظامی بروتو، جزایری سابق، پیشکار مالیاتی دوره ستمشاهی است. این فرد که حتی در همان دوره خود کامگی نیز با اعمال منافی عفت، انگشت نمای خلیق بوده، گواه بارزی است که فساد اخلاق و بی بندوباری بزرگترین دشمن آزادی و بهروزی توده ها است. چرا که این شخص پس از حیف و میل بیت المال و صرف بخش قابل ملاحظه ای از قوت لایموت توده مردم در راه عیش و عشرت، به دستگیری همخوابه سابق خود، زنکه روشمور، به مکاتبه با فراریان پرداخت تا اوضاع مالی کشور، نقل و انتقالات ارتش، و نوسانات افکار عمومی را خائشانه به اطلاع آشوبگران خارج برساند.

«بروتو در این دوره از حیات ننگین خود بدون عقد و نکاح با فاحشه ای می زیست که در لجنزار کوچه فروماتتو پیدا کرده بود و آنتائیس روسبی نام داشت. وی به آسانی

توانست این زن بدکاره را شریک نقشه‌های شوم خود گرداند و با فریادهای بیش‌مانده و تحریکات ناشایسته بد شوراندن ضدانقلاب وادارد.

«تنها چند جملهٔ این مرد رذل عقاید سخیف و مقاصد شوم او را بروشنی معلوم می‌دارد. هنگامی که وی از دادگاه میهنی سخن می‌گوید، همین دادگاهی که امروز او را بدسزای اعمال خود خواهد رساند، در نهایت بی‌شرمی می‌گوید: «دادگاه انقلاب شیید یکی از نمایشنامدهای ویلیام شکسپیر است که صحنه‌های خونین را با مبتذل‌ترین دلکبازیها به هم می‌آمیزد.» او پیوسته بی‌دینی را به عنوان بهترین وسیلهٔ تباهی توده‌ها و سقوط آنان در منجلاب فساد توصیه می‌کرد. هنگامی که در زندان دادگستری بازداشت بود، پیروزیهای نظامی رزمندگان سلحشور ما را ناگوارترین محیبت می‌شمرد، بد جای ابراز شادی تأسف می‌خورد، و با انتساب مقاصد ضد میهنی بد میهن پرست‌ترین امرای ارتش، سعی می‌کرد مردم را نسبت بد آنان بدبین و بدگمان سازد. همیشه با لحنی بیش‌مانده، که قلم از بیان آن شرم دارد، می‌گفت: منتظر روزی باشید که یکی از همین قداره‌بندهایی که نجات خود را مدیون آنان می‌شمارید همهٔ شما را چون لقمهٔ چربی بی‌لعد...»

کیفرخواست سپس بد ترتیب زیر ادامه می‌یافت:

«جرم زنکه روشمور، از اشراف سابق، همخوابهٔ بروتو، سبک‌تر از او نیست. وی ندهتنها با خارج مکاتبه داشت و مزدور خود پیت بود، بلکه به همدستی مردان فاسدی چون ژولین تولوزی و شابو، و ضمن برقرار ساختن ارتباط با بارون دوباتر

سابق، و با تباری همین جنایتکار، انواع و اقسام دوز و کلکها را سوار می کرد تا ارزش سهام کمپانی هند را تنزل دهد، آنها را به ثمن بحس بخرد، سپس با طرح توطئدهایی خلاف دسیسدهای اول مظند را بالا ببرد، و بدین ترتیب مردم را از سرمایه شخصی خود محروم سازد، و از این رهگذر به سرمایه عمومی کشور هم لطمه بزند. وقتی نامبرده بازداشت و بدزدان «لجن آباد» و مادلونت^۱ فرستاده شد، در زندان هم دست از توطئدچینی و سفندبازی و اقدام بد تطمیع دادرسان و هیأت منصفه برنداشت.

«لوئی لونگمار، از نجبای سابق، عضو سابق فرقه کاپوسن، پیش از اقدام به اعمال خائنانهای کد اکنون باید در مورد آن حساب پی بدهد، دیرگاهی در راه ننگ و خیانت گام زده بود. وی که در خانه پروتو نیز با گورکو^۲ روسی، معروف به آتنایس، بدطرز شرم آوری زندگی می کرد، همدست همین روسی و آن نجیبزاده سابق است. وی در تمام مدت بازداشت خود در زندان دادگستری حتی يك روز هم دست از نگارش مقالات تحریک آمیز علیه آزادی و امنیت عمومی برنداشت.

«در مورد مارت گورکو، ملقب به آتنایس باید گفت که زنان روسی حقا بزرگترین آفت عفت عمومی و مایه ننگ جامعه هستند، به جامعه توهین روا می دارند و آبروی آن را به باد می دهند. ولی بحث درباره جنایتهای زشت و ننگینی که متهمه خود بیشرمانه بدان اعتراف می کند چه سودی در بر

1) Bourbe 2) Madelonnettes

3) Gorcu

دارد؟...»

کیفرخواست سپس به بررسی اتهام پنجاه و چهار زندانی دیگری می‌پرداخت که نه بروتو آنها را می‌شناخت، نه پدر لونگمار، و نه شهروند روشمور. البته چندتن از اینان را در زندان دیده بودند. ولی همه آنان در «این توطئه نفرت‌انگیزی که تاریخ هیچ ملتی نمونه آن را به یاد نداشت» با گروه اول همدمت بودند.

در کیفرخواست برای همه‌شان تقاضای مجازات اعدام شده بود.

پیش از همه بروتو مورد بازجویی قرار گرفت.

«آیا در توطئه شرکت داشتی؟»

«نه! اصلاً توطئه‌ای در کار نبود. کیفرخواستی که

هم‌اکنون شنیدم کذب محض است!»

«می‌بینی؟ همین حالا هم داری علیه داد‌گاه توطئه‌چینی

می‌کنی!»

آنگاه رئیس داد‌گاه رو به زنکه روشمور کرد که با

اعتراضهای نومیدانه و درماندگی و اشک و لفاظی پاسخ گفت.

پدر لونگمار کاملاً راضی به رضای حق بود. حتی دفاعیات

کتبی خود را نیز همراه نیاورده بود.

هر پرسشی که از او می‌شد، از سر وارستگی پاسخ می‌داد.

با این همه، وقتی رئیس داد‌گاه او را کاپوسن خواند، شخصیت

خفته‌اش بیدار شد. گفت: «من کاپوسن نیستم. کشیش و سالک

فرقه برنابا هستم!»

رئیس داد‌گاه لبخندی زد و گفت: «هر دو سروته یک

کرباس است!»

پدر لونگمار خشمگین نگاهش کرد و گفت: «هیچ خطایی عجیب‌تر از این نیست که کشیش فرقه برنابا را با کاپوسن یکی بدانند. اساس فرقه ما به دست خود پولس رسول نهاده شده است!»

شلیک خنده و صدای هو و جنجال تماشاگران در فضای تالار پیچید.

پدر لونگمار که خنده استهزای تماشاگران را نشانه انکار مردم پنداشته بود، به صدای بلند اعلام کرد که تا دم مرگ عضو فرقه برنابای قدیس خواهد ماند و لباس فرقه را نیز به قامت دل پوشانده است.

رئیس دادگاه از او پرسید: «قبول داری که بخاطر التفات ننگینی که روسبی گورکو، ملقب به آتنائیس، به تو ابراز داشته است در توطئه او شرکت کرده‌ای؟»

با این پرسش، پدر لونگمار دردمندانه رو به سوی آسمان کرد و با سکوتی پاسخ گفت که حکایتگر دل پاک و متانت مؤمنی بود که از گفتن سخن بیهوده هم عار دارد.

آنگاه رئیس دادگاه از آتنائیس پرسید: «روسبی گورکو، قبول داری که در توطئه بروتو شرکت داشته‌ای؟» وی به آرامی گفت: «تا آنجا که من اطلاع دارم، آقای بروتو کاری جز نیکی انجام نداده است. مردی است که جامعه به امثال او احتیاج دارد و آدمی بهتر از او پیدا نمی‌شود. هر کس خلاف آن را بگوید اشتباه می‌کند. حرف دیگری هم ندارم که بزنم.»

رئیس دادگاه از او پرسید قبول دارد که به عنوان نشمه با پروتو زندگی می‌کرده است. چون وی از این کلمه چیزی نفهمید، ناچار آن را برای او شرح دادند. همین که منظور رئیس دادگاه را فهمید، گفت که این کار فقط بستگی به میل پروتو داشته، ولی وی تقاضایی از او نکرده است.

تماشاگران خندیدند و رئیس دادگاه به روسبی گورکو تذکر داد که اگر باردیگر با چنین وقاحتی پاسخ دهد، از جلسه اخراجش می‌کند.

روسبی هم چفت از دهان برداشت و رئیس دادگاه را مردکۀ فضول و نغله و دیوث خواند و آنقدر به او و دادرسان و اعضای هیأت منصفه دشنام داد که پاسبانها از روی نیمکت بلندش کردند و کشان‌کشان از تالار بیرونش بردند.

آنگاه رئیس دادگاه متهمین را به ترتیبی که روی صندلیها نشسته بودند مورد بازجویی قرار داد. متهمی به نام ناوت پاسخ داد که نمی‌توانسته است در زندانی که چهار روز بیشتر در آن اقامت نداشته توطئه‌چینی کند. رئیس دادگاه هم پذیرفت که پاسخ وی قابل بررسی و مطالعه است و از هیأت منصفه خواهش کرد که این نکته را در نظر بگیرند. متهم دیگری به نام بلیه نیز همین جواب را داد و رئیس دادگاه باز همان خواهش را در مورد او تکرار کرد. گروهی لطف و عنایت رئیس دادگاه را به انصاف ستایش‌انگیز او تعبیر کردند، عده‌ دیگری آن را مزد خبرچینی دانستند.

آنگاه نماینده دادستان انقلاب رشته سخن را به دست گرفت. وی تنها به شرح و بسط اتهامات مندرج در

کیفرخواست پرداخت و پرسید: «آیا مسلم شده است که موریس بروتو، لوئیز روشمور، لوئی لونگمار، مارت گورکو موسوم به آنتائیس، اوزب روشه، پیر گیتون - فابولسه، مارسلین ده کورتی^۱ و غیره و غیره در توطئه‌ای شرکت داشته‌اند که وسیله‌اش آدمکشی، ایجاد قحطی، جعل اسکناس و ضرب سکه تقلبی، انحراف اخلاق و افکار عمومی، شورش در زندانها، و هدفش بد راه انداختن جنگ داخلی و انحلال مجلس ملی و استقرار مجدد سلطنت بوده است؟»

اعضای هیأت منصفه از جا برخاستند و به اتاق شور رفتند و در مورد همه متهمین، به استثنای دو تن از آنان موسوم به ناوت و بلیه، که رئیس دادگاه و پس از وی دادستان به نحوی مبرا دانستند، به اتفاق آراء رأی مثبت دادند. گاملن رأی خود را چنین توجیه کرد:

«جرم متهمین اظهر من الشمس است. چون مجازاتشان برای نجات ملت ضروری است، باید خود آنان مرگشان را به عنوان تنها وسیله کفاره گناهان خویش آرزو کنند.»

آنگاه رئیس دادگاه حکم را در غیاب محکومین خواند. در این روزهای دشوار، برخلاف نص صریح قانون، دیگر محکومین را به تالار دادگاه فرا نمی‌خواندند که محکومیت خود را بشنوند. چون لابد از نومیدی و ناراحتی آن همه محکوم وحشت داشتند. ولی چه نگرانی بیجایی! آن روزها همه قربانیان تسلیم محض بودند! منشی دادگاه فرود آمد، حکم را خواند، تماشاگران هم در سکوت و آرامشی به آن

4) Eusèbe Rocher 5) Guyton Fabulet

6) Marcelin Descourtis

گوش دادند که مردم، محکومین ماه پرده‌ریال را، به درختان هرس شده تشبیه می‌کردند.

شهروند روشمور اعلام کرد که حامله است. جراحی که عضو هیأت منصفه بود مأمور شد معاینه‌اش کند. زن را بیهوش به دخمه‌اش بردند.

پدر لونگمار آه بلندی کشید و گفت: «آخ! این دادرسان هم جداً مستحق ترحمند! حالی روحی آنان واقعاً اسفانگیز است! همه چیز را باهم قاطی می‌کنند: مرید برنابا و کیش فرانیسکن را از هم تمیز نمی‌دهند.»

قرار بود که حکم اعدام همان روز در دروازه «تاج واژگون» اجرا شود. محکومین آراسته، سر تراشیده، با پیرهن یقه‌باز، در اتاقی که با یک تیغه شیشه‌ای از اتاق مدیر دفتر دادگاه جدا می‌شد، چون گاو و گوسفند ایستاده و چشم‌براه جلاد بودند.

بمحض ورود مأمور اجرای حکم و دستیارانش، بروتوکه با خیال راحت لوکرس می‌خواند، نشانه را لای صفحات کتاب گذاشت، آن را بست و در جیب سرداری بنایی خود جا داد و به مرید برنابا گفت: «پدر روحانی، تنها ناراحتی من این است که نمی‌توانم منظور خود را ثابت و شما را قانع کنم هم‌اکنون ما هر دو در واپسین خواب فرو خواهیم رفت و من نخواهم توانست آستین شما را بکشم و بیدارتان کنم و به شما بگویم: «می‌بینید: شما دیگر نه احساسی دارید، نه ادراکی، بیجان گشته‌اید! آنچه پس از زندگی جریان دارد عین همان چیزی است که پیش از آن بوده است.»

خواست لبخندی بزند، ولی دل و همه اعماق وجودش دستخوش درد شدیدی شد و چیزی نمانده بود که بیهوش شود. با این همه، به گفتار خود ادامه داد: «پدر، ضعف خود را بروز می‌دهم. زندگی را دوست می‌دارم و بی‌دریغ ترکش نمی‌کنم!»

کشیش به آرامی گفت: «حضرت آقا، توجه داشته باشید که شما دلیرتر از من هستید، ولی با این همه، فرارسیدن مرگ شما را بیش از من ناراحت کرده است. این امر دلیل چیست؟ آیا جز این است که من نور خدا را می‌بینم و شما هنوز آن را نمی‌بینید؟»

بروتو گفت: «ممکن است این امر دلیل دیگری هم داشته باشد: چون بیش از شما از زندگی برخوردار بوده و از آن بهره برگرفته‌ام، اکنون دریغ می‌خورم که چرا از دستش می‌دهم. ولی شما زندگی را تا آنجا که ممکن بود شبیه مرگ ساخته بودید.»

پدر لونگمار که رنگ از رخسارش پریده بود، گفت: «حضرت آقا، لحظه حساسی است. خدا خودش کمکم کند. این نکته مسلم است که خواهیم مرد، و کسی هم به داد ما نخواهد رسید. لابد در گذشته بدون شور و شوق و با قلبی ناسپاس طلب آمرزش کرده‌ام که اکنون، در لحظاتی که سخت نیازمند آن هستم، خداوند آمرزش را از من دریغ می‌دارد.»

گاریها را آورده بودند. محکومین را دست بسته در آنها ریختند. همسر سیوه روشمور، که جراح بارداری وی را تأیید نکرده بود، به یکی از گاریها برده شد. آنجا جانی گرفت و

به انبوه تماشاگران نگاهی انداخت، در اوج نومیدی هنوز امیدوار بود که از میان مردم کسی به یاری او بشتابد. نگاهش التماس می‌کرد و یاری می‌طلبد. جمعیت کمتر از گذشته بود و مردم شور کمتری ابراز می‌داشتند. تنها چند زنی فریاد می‌زدند: «اعدام باید گردد!» یا محکومین به مرگ را مورد ریشخند قرار می‌دادند. مردان محض احتیاط یا به احترام قانون بی‌اعتناشانه بالای انداختند، سر بر می‌گرداندند و سکوت اختیار می‌کردند.

وقتی آتنائیس بیرون آمد، از جمعیت هممه‌ای برخاست. روسبی قیافهٔ کود کانه‌ای داشت. در برابر کشیش تعظیمی کرد و به او گفت: «پدر روحانی، برای من طلب آمرزش کنید!»

پدر لونگمار در جذبه فرو رفت، دعای آمرزش را زمزمه کرد و سپس گفت: «دخترم، شما سخت گمراه بوده‌اید، ولی ایکاش من هم می‌توانستم دلی به صفای دل شما به پیشگاه الهی تقدیم کنم!»

دخترک چست و چابک از گاری بالا رفت. آنجا، سینه سپر کرد و سر کود کانه‌اش را برافراشت و فریاد برآورد: «زنده‌باد شاه!»

آنگاه آهسته به پروتو اشاره کرد و به او فهماند که در کنارش کمی جا هست. پروتو به مرید برنابا کمک کرد تا سوار شود و خود رفت و بین روحانی و دخترک معصوم جای گرفت.

کشیش مرید برنابا خطاب به فیلسوف مرید اپیکور گفت:

«حضرت آقا، از شما استدعایی دارم: از خدایی که هنوز به آن ایمان نیاورده‌اید برای من طلب مغفرت کنید. مسلم نیست که در نزد او شما مقرب‌تر از من نباشید. هر لحظه در این امر مؤثر است. يك ثانيه کافی است که شما به صورت بندهٔ مقرب خدا درآئید. حضرت آقا، دست کم برای من طلب آمرزش کنید!»

درحالی‌که چرخهای گاری با صدای گوشخراش برسنگفرش جادهٔ دراز حومه می‌چرخید، روحانی دعای محتضران را با دل و جان و لب خود زمزمه می‌کرد.

بروتو نیز شعر شاعر طبیعت را در دل می‌خواند: «چون دم در کشیم...» با اینکه دست‌بسته بود و گاری بی‌مروت سخت تکانش می‌داد، هنجار آرام خود را حفظ می‌کرد و گفتی می‌خواهد واپسین دم را براحتی بگذراند.

آتناپس هم در کنار او سخت به خود می‌بالید که در ردیف ملکهٔ فرانسه کشته می‌شود. نگاههای غرورآمیزی به مردم می‌افکند. پیشکار پیر هم به عنوان خبره، سینهٔ مرمرین دخترک را می‌نگریست و دروغ‌روشنایی بخورشید را می‌خورد.

وقتی گاریها در محاصرهٔ پاسبانها به سوی میدان «تاج واژگون» پیش می‌رفت، و پروتو و همدستانش را به سوی مرگ می‌برد، اواریست بر یکی از نیمکتهای باغ توئیلری اندیشناک نشسته بود. چشم براه الودی بود. آفتاب، که به سوی کرانه‌های افق روی آورده بود، درختان گشن شاه بلوط را با خدنگ آتشین خود سوراخ می‌کرد. نزدیک نردهٔ باغ، تندیس «نیکنامی» سوار بر اسب بالدار خود شیپور جاودانگی به دهان داشت. روزنامه‌فروشان با هیاهوی خود از پیروزی بزرگ فلوروس^۱ خبر می‌دادند.

گاملن با خود می‌اندیشید: «آری، پیروزی از آن ما است! بهای سنگینی برای آن پرداخته‌ایم!»

امرای نالایق ارتش را مجسم می‌کرد که چگونه پیکر بی‌جانشان در «میدان انقلاب» به خاک و خون کشیده شد و همگی جان باختند. با غرور و سر بلندی لبخندی زد و با خود

(۱) Fleurus: ژنرال ژوردان فرانسوی در این روستای بلژیک، سپاه اتریش را شکست داد. - م.

اندیشید که بدون سختگیری و شدت عملی که او نیز در آن سهم بود اکنون اسبهای سپاه اتریش پوست درختان این باغ را می‌جویدند.

در دل فریاد بر آورد: «ای سرکوب کارساز، ای سرکوب مقدس! سال گذشته در چنین موقعی سربازان ما قهرمانان شکست‌خورده و ژنده پوشی بودند. خاک میهن در اشغال بیگانگان بود، دو سوم استانها سر به شورش برداشته بودند. اینک رزمندگان ما کاملا مجهزند، آموزش کافی دیده‌اند، فرماندهان لایقی دارند، دست به حمله می‌زنند، و آماده‌اند تا آزادی را به سراسر گیتی ببرند. صلح و آرامش بر پهنهٔ جمهوری حکمفرما است... ای سرکوب کارساز، ای سرکوب مقدس! ای گیوتین گرامی: سال گذشته، در چنین موقعی، دسته‌بندی گروهکهای آشوبگر شیرازهٔ امور جمهوری را از هم گسیخته بود. چیزی نمانده بود که ازدهای خودمختاری مام میهن را در کام خود فرو ببرد. اینک وحدت یاران قدرت و درایت خود را بر سر تا سر امپراتوری گسترانیده است!...»

با این همه او افسرده بود. شیار ژرفی بر جبینش نقش بسته بود. دهانش تلخ و بدمزه بود. با خود می‌اندیشید: «در گذشته می‌گفتیم: «یا مرگ یا پیروزی!»! اشتباه می‌کردیم. باید می‌گفتیم مرگ و پیروزی!»

به گرداگرد خود می‌نگریست. کودکان ماسه‌ها را کپه کپه کنار هم می‌چیدند. زنان شهروند، زیر درختان بر صندلی چوبی خود نشسته و سرگرم گلدوزی و بافندگی

بودند. گذرندگان که جامه‌های زیبا به تن داشتند، در اندیشه کار و زندگی یا خوشیهای خود بودند و به سر خانه و کاشانه خود برمی‌گشتند. گاملن خود را در میان آنان تنها می‌دید. او نه هموطن اینان بود و نه همعصرشان. مگر چه اتفاقی پیش آمده بود؟ شور و اشتیاق آن سالهای دلپذیر چگونه جای خود را به این بی‌تفاوتی و خستگی و شاید هم انزجار داده بود. آشکارا پیدا بود که مردم دیگر حوصله شنیدن کارهای دادگاه انقلاب را ندارند و از ساطور انقلاب روی برتافته‌اند. گیوتین که در میدان انقلاب بیش از حد مزاحم جلوه می‌کرد اکنون به آن سر حومه آنتوان^۲ پرت شده بود، تازه آنجا هم وقتی گاریهای محکومین از راه می‌رسیدند، مردم تق می‌زدند. حتی می‌گویند که عده‌ای فریاد زده بودند: «بس کنید!»

بس کنیم؟ آن هم وقتی که هنوز خیانتکار و توطئه‌گر باقی است؟ بس کنیم؟ آن هم موقعی که باید انجمنها و مجلس را پاکسازی کرد؟ بس کنیم؟ آن هم وقتی که عده‌ای شیاد به میان نمایندگان رخنه کرده‌اند و آبروی مجلس را برده‌اند؟ بس کنیم؟ آن هم وقتی که در بطن دادگاه انقلاب توطئه نابودی «دادگستر»^۳ را می‌چینند؟ چون، گرچه تصورش چندان آوار است، ولی عین حقیقت است که خود فوکیه هم سرگرم توطئه‌چینی است. مگر به قصد نابودی روبسپیر نبود که وی پنجاه و هفت بیگناه را باجار و جنجال و بیراهن سرخ وطن‌فروشان به زیر گیوتین فرستاد؟ چرا مردم فرانسه دستخوش این دلسوزی جنایتکارانه گشته‌اند؟ پس باید برخلاف

2) Antoine.

۳) منظور روبسپیر است. - م.

میل مردم نجاتشان داد، و هنگامی که فریاد برمی‌آوردند: «بس کنید!»، ما باید پنبه در گوش کنیم و همچنان بکشیم! افسوس که سرنوشت نقش دیگری می‌زند و میهن به ناجیان خود لعن و نفرین می‌فرستد! ولی مهم نیست! بگذار نجات یابد و نفرینمان کند!

«کشتار محکومین بی‌نام و نشان، اشراف، سرمایه‌داران، روزنامه‌نگاران، شاعران، کسانی چون لاووازیه، روشه و آندره شنیه کافی نیست. باید جنایتکاران قدرتمندی چون فوشه، تالین، روور، کاریه^۱ و بوردون^۲ را از پای درآورد که با دستهای پر از زر و آغشته به خون بیگناهان اندیشه نابودی کوه‌نشینان را در سر می‌پروراندند. باید دولت را از شر همه این دشمنان خلاص کرد. هبر اگر پیروز شده بود، مجلس ملی را منحل می‌کرد و جمهوری را در پرتگاه نیستی سرنگون می‌ساخت. اگر ده‌مولن و دانتون پیروز شده بودند، مجلس ملی تقوای خود را از دست می‌داد و جمهوری را دو دستی تقدیم اشراف و سفته‌بازان و امرای ارتش می‌کرد. اگر کسانی چون تالین و فوشه، این ددمنشان خون‌آشام و

(۴) Lavoisier: بنیادگذار شیمی جدید که در سال ۱۷۹۴ اعدام شد. — م.

(۵) Roucher: شاعری که به عنوان سلطنت‌طلب اعدام شد. — م.

(۶) Chénier: بزرگترین شاعر سده هژدهم که به اتهام شادوستی اعدام

شد. — م.

(۷) عضو مجلس ملی، وزیر امنیت ناپلئون، مرگ در سال ۱۸۲۰. — م.

(۸) Tallien: نماینده مجلس ملی، رهبر مخالفان روبسپیر. — م.
(9) Rovère

(۱۰) Carrier: نماینده مجلس ملی که در سال ۱۷۹۴ اعدام شد. — م.

(۱۱) Bourdon: نماینده مجلس ملی. — م.

غار تگر، بیروز شوند فرانسه در گرداب ننگ و جنایت غرق خواهد شد. روبسپیر! تو در خوابی و جنایتکاران، مست از خشم و هراس، در اندیشه مرگ تو هستند و می‌خواهند فاتحه آزادی را بخوانند! کوتون! سن ژوست! چرا در افشای توطئه‌ها درنگ روا می‌دارید؟

«شگفتا حکومت سابق، یعنی دیو ستمشاهی، هر سال چهار صد هزار تن را به زندان می‌فرستاد، پانزده هزار نفر را دار می‌زد، سه هزار انسان را به چرخ شکنجه می‌سپرد و سلطه خود را بر مملکت تأمین می‌کرد. ولی حال جمهوریت تردید دارد که چند صد تن را فدای امنیت و قدرت خود کند! باید در میان خون غرق شد و میهن را نجات داد!...»

در این اندیشه‌ها بود که الودی، رنگ‌باخته و پریشان‌خاطر، از راه رسید و شتابان به سوی او رفت و گفت: «اوارست، با من چه کار داشتی؟ چرا به مغازه عشق نقاش و اتاق آبی نیامدی؟ برای چه مرا به اینجا کشانده‌ای؟»

اوارست گفت: «تا برای همیشه با تو وداع کنم!»
دختر زمزمه‌کنان گفت که به سرش زده است و از حرفهای او سر در نمی‌آورد...

ولی گاملن به اشاره دست رشته سخن او را برید و گفت: «الودی، من دیگر نمی‌توانم عشقت را بپذیرم.»
الودی گفت: «ببند دهنت را، اوارست، ببند دهنت را!»

و از وی خواست که از آنجا دور شوند. چون در اینجا مردم نگاهشان می‌کردند و به حرفشان گوش می‌دادند.

جوان بیست قدمی دور شد و با آرامش بسیار گفتار خود را دنبال کرد: «من زندگی و آبروی خود را وقف میهن خود ساخته‌ام. من در ننگ خواهم مرد. بیچاره، برای تو چیزی جز بدنامی به ارث نخواهم گذاشت. ما چگونه می‌توانیم همدیگر را دوست بداریم؟ آیا هنوز می‌توان دوستم داشت؟... آیا هنوز می‌توانم کسی را دوست داشته باشم؟»

الودی به او گفت که وی خل شده است. گفت که دوستش می‌دارد و همیشه دوستش خواهد داشت. شوری داشت و صادقانه سخن می‌گفت. ولی او نیز همانند گاملن، و بلکه بیشتر از او، احساس می‌کرد که جوان حق دارد، ولی با حقیقت پیکار می‌کرد.

جوان افزود: «من از کرده خود پشیمان نیستم. هر چه تاکنون کرده‌ام باز هم حاضرم همان کار را انجام بدهم. من خود را بخاطر میهنم سزاوار لعن و نفرین کرده‌ام. اکنون آدم ملعون و مطرودی شده‌ام. از جرگه آدمیزادگان در آمده‌ام. حاضر نیستم دوباره به میان آنان برگردم. نه، کار سنگین ما هنوز به پایان نرسیده است. چه؟ عفو کنیم؟ اغماض یعنی چه؟... مگر خیانتکاران ما را بخشیدند؟ مگر توطئه‌گران اغماض می‌کنند؟ روز به روز به شمار جنایتکاران میهن‌فروش افزوده می‌شود. از زمین می‌جوشند. از سر تا سر مرزهای ما هجوم می‌آورند. از جوانانی که باید جان خود را در کنار رزمندگان ما فدا می‌کردند، تا پیران سالخورده و کودکان خردسال و زنانی که با صورتک بیگناهی و لطف و صفا ظاهر می‌شوند. تازه وقتی اینان را می‌کشی. عده بیشتری به میدان

می‌آیند... تو خود می‌بینی که باید از خیر عشق بگذرم، از هر شادی، از لذت زندگی، از خود زندگی در گذرم.»

آنگاه لب فرو بست. الودی که برای احساس لذتهای آرام خلق شده بود، از چندی پیش میل نداشت که با بوسه‌های چنین دلدار غمزده‌ای تصور صحنه‌های خونین را با کامیابیهای جسمانی در هم بیامیزد. پاسخی نداد. او اریست سکوت زن جوان را چون جام زهری نوشید و گفت: «می‌بینی الودی؟ ما بر لب پرتگاهیم. کار ما دهن باز کرده است تا ما را بیلمد. هر روز، بلکه هر ساعت از عمر ما خود سالی است. به پیشانی من نگاه کن! آیا این پیشانی اصلا پیشانی يك مرد عاشق‌پیشه هست؟ دوستی یعنی چه؟»

الودی گفت: «او اریست، تو مال منی! ترا برای خود نگه می‌دارم. آزادی را به تو بر نخواهم گرداند.»

زن مقصود خود را با لحن گنشت و فداکاری بیان می‌داشت. مرد این نکته را احساس می‌کرد. خود زن هم بدان پی‌برد. مرد گفت: «الودی، آیا روزی می‌توانی گواهی بدهی که من طبق وظیفه خود زیسته‌ام، قلبم صادق و روحم پاک بوده است، جز خیر مردم سودای دیگری در سر نداشته‌ام، حساس و مهربان آفریده شده‌ام؟ آیا خواهی گفت: «او وظیفه خود را انجام داده است.»؟ ابد، چنین چیزی را نخواهی گفت. من هم توقع ندارم که تو چنین چیزی را بگویی، بگذار نام و نشانم از یادها زدوده شود! افتخارم در دلم جای دارد. وجودم آلوده به تنگ و بد نامی شده است. اگر واقعاً دوستم داشته‌ای، نامم را هرگز بر زبان میار!»

در این هنگام، کودک هشت، نه ساله‌ای که با چنبری بازی می‌کرد، به دست و پای گاملن پیچید. گاملن ناگهان کودک را در بغل گرفت، بر سر دست بلندش کرد و گفت: «بچه‌جان، شاد و آزاد زندگی خواهی کرد، ولی بدان که شادی و آزادی خود را مدیون گاملن رسوا هستی. من سنگدل شدم تا تو خوشبخت گردی. ستمگر شدم تا تو خوب شوی. بی‌رحم گشتم تا فردا همه مردم فرانسه یکدیگر را در آغوش بکشند و اشک شوق و شادی فروریزند.»

آنگاه کودک را به سینه خود چسباند و افزود: «ای کودک خردسال، وقتی مردی شدی، بهروزی و بیگناهی خود را مرهون من خواهی بود. و اگر احیاناً روزی نام مرا بشنوی، از آن ابراز نفرت خواهی کرد.»

آنگاه کودک را بر زمین نهاد. بچه هراسان دوید و خود را به دامن مادرش که به نجات او شتافته بود، انداخت. مادر جوان که زیبا بود و با پیراهن کتان سفیدش ملاحظتی اشرافی داشت، با تفرعن دست فرزندش را گرفت و او را با خود برد.

گاملن نگاه رمیده‌ای به الودی انداخت و گفت: «من این بچه را بوسیدم، شاید مادرش را تسلیم تیغه گیوتین کنم!»
آنگاه با گامهای شتابان از زن دور شد و به سوی باغچه‌ها رفت.

الودی لحظه‌ای حیران بر جای ماند و نگاهش را به زمین دوخت. سپس ناگهان، خشمگین و ژولیده‌موی، دیوانه‌وار سر در پی دلدار نهاد، چنان دستش را گرفت که

گفتی می‌خواهد او را بدرد، و با صدایی که از خون و گریه در گلو شکسته بود فریاد زد: «خوب، پس عزیزم، مرا هم به زیر تیغه گیوتین بفرست! دستور بده سر مرا نیز از تن جدا کنند!»

اما وقتی تیغه گیوتین را بر گردن خود مجسم کرد، سراپای وجودش را چنندش و لذت به لرزه درآمد.

در حالی که آفتاب ترمیدور^۱ در افق ارغوانی خونینی غروب می‌کرد، اوارست در باغهای ماربوف^۲، که اخیراً ملی و گردشگاه بیکارگان پاریسی شده بود، افسرده و سر در گریبان می‌گشت. مردم در آن نوشابه و بستنی می‌خوردند. برای میهن پرستان خردسال هم اسب چوبی و وسایل تیراندازی گذاشته بودند. در زیر درختی، کودکی از اهالی ساووا^۳ با جامهٔ ژنده و شبکلاه سیاه خود ایستاده بود و ویولن می‌زد و با نوای گوشخراش آن موش خرمايي را به رقص در می‌آورد. مرد رشیدی که هنوز جوان بود و قبای آبی به تن و مویی آراسته داشت و سگ درشتی از پيش اش می‌دوید ایستاد تا به این نغمهٔ روستایی گوش فرا دهد. اوارست روبسپیر را شناخت. او را رنگ پریده و تکیده، و با چهره‌ای دژم و پر از چین دردمندانه یافت. با خود اندیشید: «کدام خستگی و چه

۱) thermidor : یازدهمین ماه جمهوری، ماهی که ارتجاع داخلی بر ژاکوبنها پیروز شد. - م.

2) Marbeuf 3) Savoie

رنجهایی آثار خود را بر این پیشانی بر جای نهاده‌اند؟ تلاش برای بهروزی مردم چه کار دشواری است! او اکنون به چه می‌اندیشد؟ آیا نوای ساز کوهساران زنگ غم از دلش می‌زداید؟ آیا فکر می‌کند که با مرگ پیمان بسته و لحظه وفای به عهد فرار رسیده است؟ آیا در اندیشه آن است که بار دیگر پیروزمندانه به انجمن نجات ملی برگردد؟ (چون از دست اکثریت شورشی آن خسته شده بود و همراه دو یار وفادار خود، کوتون و سن ژوست، از آن در آمده بود). در پشت این چهره نفوذناپذیر چه امیدهایی یا چه دلشوره‌هایی موج می‌زند؟»

ولی ماکسیمیلین به کودک لبخند زد، با لحنی آرام و ملاحظت‌آمیز در مورد دره، کلبه، پدر و مایر کودک از وی پرسشهایی کرد، سکه کوچکی پیش پای او انداخت و به راه خود ادامه داد. پس از آنکه چند قدمی دور شد، برگشت تا سگش را که بوی موش به مشامش خورده بود و دندانهایش را به موش خرما نشان می‌داد صدا بزند: «برون! برون!»

آنگاه در کوچه باغهای تیره و تار ناپدید شد. کاملن، محض رعایت ادب، به گردش کننده تنها نزدیک نشد. ولی با تماشای اندام ظریفی که در تیرگی شامگاه محو گشت، نوحه باطنی زیر را خطاب به او گفت:

«ماکسیمیلین! اندوهت را به چشم دیدم، به اندیشه‌ات پی بردم. افسردگی تو، خستگی‌ات، و حتی آن هراسی که در

نگاهت به چشم می خورد، همه در اندرون تو فریاد برمی دارد: «سرکوب را به اوجش برسان و پایانش ده تا برادری آغاز گردد! ای مردم فرانسه، همدل و همزبان شوید! پرهیزگار باشید و نیکی کنید! همدیگر را دوست بدارید!...» بسیار خوب، من به نیت تو یاری خواهم رساند. برای آنکه بتوانی، با درایت و صفای خود، به تشت و نفاق داخلی پایان دهی، آتش برادرکشی را خاموش کنی، از جلاد باغبانی بسازی که، از این پس، جز سر کلم و کاهورا نبرد، من با همکاران خود در دادگاه انقلاب، با کندن ریشه توطئه گران و خیانتکاران، راه عفو و اغماض را هموار خواهم ساخت و مراقبت و سختگیری را دو چندان خواهیم کرد. هیچ مجرمی از چنگ ما در نخواهد رفت. وقتی سر آخرین دشمنان جمهوری در پای تیغه گیوتین افتاد، آنگاه تو خواهی توانست بدون احساس گناه، اغماض روا داری و معصومیت و تقوا را، ای پدر ملت، بر سرتاسر فرانسه حکمروا گردانی!»

فسادناپذیر اکنون دور شده بود. دو مرد که کلاه لبه گرد و شلوار کرباس زرد به تن داشتند، و یکی از آن دو چهره ای رموک و قد بلند و اندامی تکیده و خالی بر چشم داشت و شبیه تالین بود، سربچی به او برخوردند، زیرچشمی نگاهی به او انداختند، چنین وانمود کردند که او را نمی شناسند و از کنارش گذشتند. وقتی آنقدر دور شدند که دیگر صدایشان شنیده نمی شد، یکی آهسته گفت:

«اوناش، شاه، پاپ، خداوندگار! بله، خدا شده است!

پیامبرش هم کاترین تئو است»
دیگری گفت: «خودکامه! خیانتکار! ستمگر! هنوز هم
کسانی چون بروقوس پیدا می‌شوند».
اولی باز گفت: «باید بلرزی، آدمکش! فواره چون
بلند گردد سرنگون شود!»
برون، سگ روبسیپر، به آنها نزدیک شد. هر دو سکوت
اختیار کردند و با شتاب بیشتری دور شدند.

۶) Catherine Théot (۹۴ - ۱۷۱۶): زنی از اهالی نرماندی که مدعی بود مادر خدا است و مریدانی یافت. ولی متهم شد که در توطئه ضد انقلاب دست دارد. چون مورد حمایت روبسیپر بود، از محاکمه نجات یافت ولی در زندان مرد. - م.

تو در خوابی، روبسپیر! زمان می‌گذرد، اوقات گرانبها چون آب جاری است...

سرانجام، روز هشتم ترمیدور، در مجلس ملی، فسادناپذیر از جای بر می‌خیزد تا برود و سخن بگوید. ای آفتاب روز سی و یکم مه ۱۷۹۳، آیا بار دیگر خواهی دمید؟ کاملن در انتظار است، امیدوار است. پس روبسپیر می‌رود تا نمایندگان گناهکارتر از هواداران خودمختاری و خطرناکتر از دانتون را از کرسیهایی که به ننگ آلوده‌اند بیرون بکشد...

ولی نه! هنوز نه! می‌گوید: «نمی‌توانم خود را راضی کنم پرده‌ای را که راز عمیق بیداد را پوشانده بکلی از هم بدم.» آذرخش پراکنده می‌شود، همه را به وحشت می‌اندازد، ولی هیچیک از توطئه‌گران را از پای در نمی‌آورد.

پانزده روزی بود که دقیقاً شصت تن از این نمایندگان یارای آن را نداشتند که شب در بستر خود بخوابند. مارا خیانتکاران را نام می‌برد. با انگشت نشان می‌داد و

رسوایشان می‌کرد. اما فسادناپذیر تردید می‌کند، و به همین جهت گناهکار جلوه می‌کند...

شبش، باشگاه ژاکوبنها محشر کبرا است. در تالار و راهروها، در حیات نفس نمی‌توان کشید.

همه آمده‌اند: از یاران پرهیاهو تا دشمنان خموش: سخنرانی خود را، که نمایندگان مجلس ملی در سکوتی ناگوار شنیدند و اکنون ژاکوبنها با کف زندهای شدید گوش می‌دهند، برای مردم خواند و سپس گفت: «این وصیت من است. خواهید دید که چگونه جام شوکران را در نهایت آرامش سر می‌کشم!»

داوید گفت: «من هم با تو زهر می‌نوشم!»

ژاکوبنها فریاد زدند: «همه می‌نوشیم، همه!»

ولی بی‌آنکه تصمیمی بگیرند پراکنده شدند.

در حالی که دیگران در اندیشه تدارک مرگ «دادگر»

بودند، اواریست، همانند یاران مسیحا در باغ زیتون، در خواب بود. فردای آن روز، به دادگاه رفت. آن روز، دو شعبه دادگاه محاکمه داشتند. شعبه‌ای که وی در آن شرکت می‌جست، بیست و یک تن از همدستان توطئه‌لازارا را محاکمه می‌کردند. در این مدت مدام خبرهای تازه می‌آوردند: «مجلس ملی، پس از یک جلسه شش ساعته، ماکسیمیلین روبسپیر، کوتون و سن ژوست را متهم شناخت. اوگوستن - روبسپیر^۲ و لوبا^۳ نیز بنا به تقاضای خود در سرنوشت متهمین

1) Lazare 2) Augustin Robespierre (برادر روبسپیر)

۳) Le Bas: نماینده مجلس و دوست روبسپیر. - م.

سهیم شده‌اند. پنج نمایندهٔ اخراجی به پای خود به دادگاه رفته و خود را معرفی کرده‌اند.»

خبر آوردند که شهروند دوماء، رئیس شعبه‌ای که در تالار مجاور تشکیل جلسه داده، در پشت میز خود بازداشت شده است، ولی جلسه ادامه دارد. صدای طبل و شیپور بسیج و ناقوس مرگ به گوش می‌رسد.

اواریست در جایگاه خود نشسته بود که از شورای شهر به او دستور رسید به شهرداری برود و در شورای همگانی شرکت کند. وقتی صدای ناقوسها و طبلها را شنید، رأی خود را داد. دوان دوان به خانه رفت تا با مادرش وداع کند و حمایل خود را بردارد. میدان تیونویل خلوت است. شورای برزن یارای اظهار نظر موافق یا مخالف علیه مجلس ملی را ندارد. همه هراسان می‌گریزند. مردم شتابان از کنار دیوارها به کوچه‌باغها می‌روند و از آنجا خود را به خانه می‌رسانند. با صدای طبل و شیپور و ناقوس، صدای بسته شدن پنجرهٔ خانه‌ها و قفل درها هم بر می‌خیزد. شهروند دوپون بزرگ در دکان خود پنهان شده است. روماکل دربان در اتاقک نگهبانی سنگر می‌گیرد. ژوزفین موتون را هراسان در آغوش می‌کشد. شهروند بیوه گاملن از گرانی خواربار ناله سر می‌دهد و آن را علت همهٔ گرفتاریها و ناراحتیها می‌داند. اواریست در پای پلکان به الودی برمی‌خورد که نفسش بند آمده و تارهای سیاه زلفش به گردن نداردش چسبیده است. زن جوان می‌گوید: «آدمم دادگاه دنبالت، گفتند تازه رفته. کجا میری؟»

«شهرداری!»

«نرو آنجا! جانم در خطر است! هانریو بازداشت شده. شورای برزنها تعطیل است. در شورای برزن پیک، یعنی برزن روبسپیر همه در رفته‌اند. خبر دقیق دارم: چون بابام از اعضای این شعبه است. اگر به شهرداری بزوی، خودت را بی‌جهت به کشتن می‌دهی!»

«یعنی بزونی نشان دهم؟»

«برعکس: اعلام وفاداری به مجلس ملی و اطاعت از قانون عین شجاعت است!»

«وقتی جنایتکاران پیروز می‌شوند، دیگر قانونی وجود

ندارد.»

«اواربست، به حرف الودی خودت گوش بده، حرف خواهرت را بشنو! بیا در کنار او بنشین تا روح ناآرامت را آرام کند!»

جوان نگاهی به زن انداخت: هرگز او را این همه هوس‌انگیز ندیده بود. هیچگاه این صدا به گوشش چنین شهوت‌انگیز و قانع‌کننده نرسیده بود.

زن گفت: «دو قدم، عزیزم، فقط دو قدم بیا!»

جوان را در پی خود کشید و به سوی تپه‌ای برد که پایهٔ مجسمهٔ واژگونی هنوز بر فراز آن مانده بود. چند نیمکت گرداگرد پایه را فرا گرفته بود. عده‌ای زن و مرد روی نیمکتها نشسته بودند. زنك توری‌فروشی پارچه‌های توری خود را به مردم عرضه می‌کرد. مردك جوشانده‌فروشی دبه جوشانده را به پشت می‌برد و برای جلب مشتری زنگوله‌ای

را تکان می‌داد. دختر کانی چند مهمان بازی می‌کردند. در کنار رود، ماهیگیران قلاب ماهیگیری به دست بی‌حرکت نشسته بودند. هوا طوفانی و آسمان گرفته بود. گاملن از فراز جان پناه رود خم گشته، نگاهش را به جزیرهٔ باریک چون دماغهٔ کشتی دوخته بود و به زمزمهٔ باد در شاخ و برگ درختان گوش می‌داد: احساس می‌کرد که شوق بی‌کران خلوت و آرامش به روانش راه می‌یابد.

و صدای الودی، همچون بازتاب دل‌انگیز اندیشهٔ او در سرش می‌پیچید:

«یادت هست وقتی کشتزارها را دیدی هوس کردی قاضی صلح روستا شوی؟ خوشبختی همانجا است!»
ولی از خلال زمزمهٔ باد در شاخ و برگ درختان و صدای دلنواز زن، بانگ ناقوس و هیاهوی طبل و شیپور و صدای گامهای دور دست اسبها و عرادهٔ توپ را بر سنگفرش خیابانها می‌شنید.

در دو قدمی او، مرد جوانی که با بانوی خوشپوشی گفتگو می‌کرد گفت: «خبر رو شنیدین؟ تو مجلس خیمه‌شب بازی نشون میدن!»

همه می‌دانستند. نام روبسییر را زمزمه می‌کردند، ولی با ترس و لرز. چون هنوز از وی وا همه داشتند. زنان با شنیدن زمزمهٔ سقوط او می‌کوشیدند جلو لبخند خود را بگیرند.

اواریست گاملن دست الودی را گرفت، ولی ناگهان آن را رها کرد و گفت: «خداحافظ! من ترا در سرنوشت شوم

خود شرکت داده‌ام و زندگیت را برای همیشه تباه ساخته‌ام.
خدا حافظ! خدا کند بتوانی مرا از یاد ببری!»

الودی گفت: «خصوصاً امشب به خانه خودت نرو؛ بیا به مغازه عشق نقاش! زنگ ترن! سنگی به پنجره من بینداز، خودم می‌آیم و در را به رویت باز می‌کنم. در انبار خانه پنهانت می‌کنم.»

«خداحافظ: یا پیروزم می‌بینی، یا دیگر هیچوقت مرا نخواهی دید!»

وقتی به شهرداری نزدیک می‌شد، باز همان مهمه روزهای هیجانی به گوشش رسید. در میدان گرو، خیل اسلحه دید و سیل حمایل و جامه‌های رنگارنگ نظامی و توپهای آماده آتشباری هانریو را. از پلکان ویژه اعضای شورا بالا رفت و همین که وارد تالار شورا شد، برگ حضور و غیاب را امضاء کرد. شورای همگانی شهر، به اتفاق آراء چهار صد و نود و یک عضو حاضر در جلسه، هواداری خود را از نمایندگان اخراجی اعلام داشت.

شهردار دستور داد منشور حقوق بشر را برایش آورده‌اند، ماده‌ای را خواند که در آن گفته می‌شود: «وقتی دولت حقوق ملت را پایمال می‌کند، شورش مقدس‌ترین و ضروری‌ترین وظیفه ملت است.» نماینده اول پاریس اعلام داشت که در برابر کودتای مجلس ملی، شورای شهر هم مردم را به شورش فرا می‌خواند.

اعضای شورای همگانی سوگند خوردند که در محل کار خود بمیرند. دو تن از کارمندان عالی‌رتبه شهرداری مأمور

شدند به میدان گرو بروند و از مردم بخواهند که به نمایندگان خود پیوندند تا میهن و آزادی را نجات دهند.

هر کس پی دوست خود می‌گشت، خبرها را به همدیگر اطلاع می‌دادند، به اظهار نظر می‌پرداختند. در میان این نمایندگان شمار پیشه‌وران اندک بود. این شورا حاصل پاکازی ژاکوبنها بود. همه از داوران و اعضای هیأت منصفه دادگاههای انقلاب بودند و هنرمندانی چون بوواله و گاملن، سپرده‌داران و استادان، سوداگران توانگر، بازرگانان بزرگ، آراسته‌مویان و شکم‌گنده‌هایی که زر و زیور به خود می‌آویختند. از اینان کمتر کسی کفش چوبی به پا داشت و شلوار و قبای سرخ انقلابی پوشیده بود و شبکلاه سرخ به سر می‌گذاشت. توانگران بی‌شمار بودند و مصمم ولی خوب که فکر می‌کنی، می‌بینی همه جمهوریخواهان راستین پاریس همین عده هستند. در تالار شهرداری چنان ایستاده بودند که انگار بر صخره آزادی ایستاده‌اند. اقیانوسی از آرامش و خونسردی گرداگرد آنان را فرا گرفته است.

ولی خبرهای خوشی می‌رسد. همه زندانهای که نمایندگان اخراجی در آنها زندانی بوده‌اند درها را می‌گشایند و طعمه‌های خود را پس می‌دهند. اوگوستن روبسپیر، که از زندان «فورس»^۶ درآمده بود نخستین کسی است که به شهرداری می‌آید و با استقبال پرشور حاضران رو به رو می‌شود.

خبر می‌رسد که ساعت هشت، ماکسیمیلین هم، پس از

5) Beauvallet

6) Force

مدتی انکار و ایستادگی، حاضر شده است که به شهرداری بیاید. همه چشم به راهند. می‌آید. آمد: فریاد ستایش و صدای کف زدن شدید حاضران سقف کاخ قدیمی شهرداری را به لرزه در می‌آورد. بیست تن او را بر سر دست وارد تالار می‌کنند. آن مرد ریز نقش، تروتمیز، که قبای آبی و شلوار زرد به تن دارد، همو است. می‌نشیند و لب به گفتار می‌گشاید. بمحض ورود او، شورا دستور داد که بی‌درنگ نمای شهرداری را چراغانی کنند. او مظهر جمهوری است. حرف می‌زند. با صدای زیر و زیبا حرف می‌زند. با عبارات شسته و رفته، و بسیار حرف می‌زند. کسانی که در اینجا هستند، گروهی که سر او با جان خود بازی کرده‌اند، هر اسیده پی‌می‌برند که او مرد حرف و اهل انجمن و میز سخنرانی است. اهل تصمیم فوری و اقدام انقلابی نیست.

او را به تالار شورا می‌کشاندند. همهٔ اخراج شدگان نامدار هستند: لوبا، سن ژوست، کوتون. روبسپیر حرف می‌زند. نیم ساعتی از نیمه‌شب می‌گذرد: او هنوز حرف می‌زند. در این هنگام، کاملن در تالار شورا سرش را به پنجره‌ای چسبانده است و با دیدگانی نگران می‌نگرد: فانوسهای کنار خیابان در دل تیرگی دود می‌کنند. توپهای هانریو در برابر شهرداری آمادهٔ آتشباری است. در میدان تیره و تار، جمعیتی مردد و نگران در جنب و جوشند. نیم ساعت از نیمه شب گذشته چند مشعل از نبش کوچهٔ وانری^۷ ظاهر می‌شود و یکی از نمایندگان مجلس ملی را در میان می‌گیرد. وی، آراسته به

7) Vannerie

همه نشانهای خود، کاغذی را باز می‌کند و در زیر فروغ آتشفام فانوسها فرمان مجلس ملی را می‌خواند. بموجب این فرمان، اعضای یاغی شورای شهر و اعضای شورای همگانی که به آنان یاری می‌رسانند، نیز هر شهروندی که به ندای آنان پاسخ مثبت دهد، مهدورالدم اعلام می‌شوند.

مهدورالدم؟ یعنی اعدام بدون محاکمه؟ تصور آن هم رنگ از رخسار دو آتش‌ترین هواداران شورای شهر می‌پراند. گاملن احساس می‌کند که عرق سردی بر پیشانی او می‌نشیند. می‌بیند که مردم با گامهای شتابزده میدان گرو را ترک می‌کنند.

وقتی سر برمی‌گرداند، می‌بیند همین تالاری که تا چند لحظه پیش اعضای شورا در آن از تنگی جا داشتند خفه می‌شدند، تقریباً خالی شده است.

ولی فرار سودی ندارد: همه امضاء کرده‌اند. ساعت دو بامداد است. در تالار مجاور، فساد ناپذیر با اعضای شورای شهر و نمایندگان اخراجی مجلس ملی سرگرم کنکاش است.

گاملن نگاه نوید خود را به میدان تیره و تاریک می‌دوزد. در روشنایی فانوسها، می‌بیند زیر سایه‌بان بقالی، شمعدانهای چوبی مانند چوگان به هم می‌خورند و سروصدا برآه می‌اندازند. فانوسهای گرداگرد میدان پیچ و تاب می‌خورد و در نوسان است. باد شدیدی در گرفته است. دمی بعد، باران سیل‌آسایی فرو می‌بارد. میدان بکلی خالی شده است. کسانی که از فرمان هراس‌انگیز مجلس ملی نهراسیدند و در رفتند

با چند قطره آب پراکنده گشتند. توپچیهای هانریو هم در رفته‌اند. وقتی در روشنایی رعد و برق همه دیدند که سر بازان مجلس ملی هم از کوچه آنتوان، از کنار رود سر می‌رسند، اطراف شهرداری خلوت شد.

تا اینکه ما کسیمیلین تصمیم گرفت در برابر فرمان مجلس ملی از برزن پیک استمداد کند.

شورای همگانی دستور داد شمشیر و طپانچه و تفنگ آوردند. ولی هیاهوی سلاح و گامها و شیشه‌های شکسته در ساختمان شهرداری می‌پیچید. سر بازان مجلس ملی چون سیل به تالار کنکاش همگانی می‌ریزند و وارد اتاق شورا می‌شوند. صدای تیری بر می‌خیزد: گاملن می‌بیند که روبسپیر با آرواره شکسته نقش بر زمین شده است. او نیز چاقوی خود را از جیبش در می‌آورد: همان چاقوی شش‌سویی که در روز قحطی با آن برای مادر تنگدستی نان بریده و شبانگاهی شاد، در روستای اوراتریس، الودی آن را به عنوان وثیقه بر زانوی خود نهاده بود. چاقو را باز کرد. می‌خواهد آن را به قلب خود فرو کند. تیغه چاقو به دنده‌ای بر می‌خورد، روی حلقه دسته خم می‌شود، حلقه در می‌رود، دو انگشت او نیز بریده می‌شود. گاملن غرق در خون خود به خاک در می‌غلند. بی حرکت است، ولی از سرمای شدیدی رنج می‌برد. در آشوب پیکاری دهشت‌انگیز، در حالیکه تنش لگدمال پیکارجویان است، صدای افسر جوان انقلابی، هانری را بروشنی می‌شنود.

وی فریاد می‌زند: «ستمگر مرد. نوجه‌هایش هم تارومار شدند. انقلاب باردیگر همان مسیر شکوهمند و پرهیبت خود را

در پیش خواهد گرفت!»

گاملن بیهوش می‌شود.

ساعت هفت بامداد، جراحی که از طرف مجلس ملی فرستاده شده بود، زخمش را تنزیب می‌بندد. مجلس ملی نسبت به حال همدستان روبسپیر سخت دلسوزی نشان می‌داد. چرا که نمی‌خواست هیچیک از آنان از تیغه گیوتین جان در ببرد. نقاش هنرمند، عضو سابق هیأت منصفه، و نماینده سابق شورای همگانی شهر را در تخت روان به زندان دادگستری بردند.

روز دهم ترمیدور، که اواریست بر بستر کثیف سیاهچال سراسیمه از خواب تب‌آلوده خود می‌پرید، پاریس با همه لطف و عظمت خود به آفتاب بامدادی لبخند می‌زد. امید تازه‌ای در دل زندانیان جان می‌گرفت. پیشه‌وران مغازه‌های خود را شادمان می‌گشودند. با سقوط روبسپیر، سوداگران خود را ثروتمندتر، جوانان خود را شادتر، و زنان خود را زیباتر احساس می‌کردند. تنها مشتی ژاکوبین، چند کیش مشروطه‌خواه و عده‌ای پیرزن که می‌دیدند کشور به دست فرومایگان و افراد فاسد افتاده است به خود می‌لرزیدند. هیأتی به نمایندگی از سوی دادگاههای انقلاب، مرکب از دادستان و دو دادرس به مجلس ملی رفتند تا دربارهٔ پایان بخشیدن به توطئه‌ها به نمایندگان مجلس تبریک بگویند. مجمع همگانی داشت تصمیم می‌گرفت که گیوتین را دوباره در میدان انقلاب برپا کنند. می‌خواستند که توانگران و جوانان خوشپوش و زنان زیبا اعدام روبسپیر را، که در همان روز انجام می‌گرفت، بتوانند راحت از نزدیک تماشا کنند.

خود کامه و همدستانش مهدورالدم شناخته شده بودند. بنابراین، کافی بود که هویت آنان به وسیله دو تن از کارمندان برجسته شهرداری تأیید شود تا دادگاه انقلاب بی‌درنگ همه را به دست جلاد بسپارد. ولی مشکلی پیش آمد: از آنجایی که همه اعضای شورای شهر مهدورالدم اعلام شده بودند، هویت دستگیرشدگان را نمی‌توانستند طبق مقررات محرز نمایند. به همین جهت، مجمع همگانی مجلس به دادگاه انقلاب اجازه داد که هویت مجرمین را با گواهان عادی محرز گرداند.

هیأت سه‌نفره را، همراه همدستانشان در میان هیاهوی شادمانی و فریادهای جنون‌آمیز و ناسزا و خنده و پایکوبی مردم به پای گیوتین بردند.

فردای آن روز، اواریست را که بار دیگر جانی گرفته بود و تقریباً می‌توانست سرپا بایستد، از دخمه‌اش بیرون کشیدند و به دادگاه انقلاب فرستادند. آنجا، وی را در جایی نشانند که بارها آن را پر از متهم دیده بود و آن همه قربانیان نامدار و گمنام هر یک به نوبه خود آنجا نشسته بودند. نیمکت متهمین اکنون در زیر فشار هفتاد مجرم ناله سر داده بود. بیشترشان عضو شورای شهر، تنی چند چون کاملن عضو هیأت منصفه، و همه مهدورالدم بودند. وی بار دیگر صندلی خود را، پستی قشنگش را که او عادت داشت به آن تکیه دهد، جایی را دید که او از آنجا تیره‌روزانی را به‌هراس افکنده بود. جایی که ناگزیر شده بود نگاه تحقیرآمیز ژاک‌موبل، فور تونه‌شاسانی،

موریس بروتو و دیدگان تضرع‌آمیز شهروند روشمور را تحمل کند. به دستور این زن او را به عضویت هیأت منصفه منصوب کرده بودند و او نیز با حکم اعدام مزدش را داده بود. کاملن بر صفت دادرسان چیره بود. می‌دید که بر سه مبل ماهون، مزین به مخمل سرخ نشسته‌اند و تندیس نیم‌تنه شالیه^۲ و مارا، و مجسمه نیم‌تنه بروتوس، که روزگاری مورد تأییدش قرار داده بود، بالای سرشان قرار دارد. هیچ چیز تغییر نکرده بود: نه تبرها، نه تبرزینهای متقاطع، نه شبکلاه سرخ روی کاغذ دیواری، نه دشنامهایی که از سوی زنان بافنده تثار محکومین به مرگ می‌شد، و نه روحیه فوکیه تنوبیل سرسخت و پرکار، که مدارك آدمکشی را همچنان زیرو رو می‌کرد و به عنوان يك دادرس پاك و بی‌گنشت، یاران دیروز خود را به تیغه گیوتین می‌سپرد.

شهروندان روماکل، دربان خیاط، همسرش و دوپون بزرگ، نجار ساکن میدان تیونویل، عضو انجمن مراقبت برزن پون‌نوف، هویت اواریست کاملن، نقاش هنرمند، عضو سابق هیأت منصفه دادگاه انقلاب، و عضو سابق شورای همگانی شهر را مورد تأیید قراردادند. گواهی اینان بخاطر يك اسکناس صدسویی بود که برزن می‌پرداخت. ولی چون هر سه با مهدورالدم روابط همسایگی و دوستانه داشتند، از نگاهش احساس شرم و از آن پرهیز می‌کردند. هوا نیز بسیار گرم بود. گواهان سخت تشنه بودند و عجله داشتند که بروند و جام شرابی بنوشند.

گاملن بزحمت از گاری بالا رفت. خون زیادی از بدنش رفته بود و از زخم تن سخت رنج می برد. سورچی شلاقی به گرده اسب مردنی خود نواخت و گاری در میان هو و جنجال مردم براه افتاد.

بانوانی که گاملن را می شناختند سرش داد می زدند: «حالا برو، خون آشام! قاتلی که بخاطر روزی هیجده لیره آدم می کشتی! پس برای چه دیگر نمی خندی، ها؟ ببینید چطور رنگ مرد که زبون پریده!»

اینان همان زنانی بودند که تا همین چندی پیش، به توطئه گران و اشراف و تندروها و میانروهایی که گاملن و همکارانش به تیغه گیوتین می سپردند دشنام می دادند. گاری از نبش کوچه مورفوندو پیچید، آهسته به پل تازه و کوچه مونه^۳ رسید: به میدان انقلاب می رفت تا همه را تسلیم ساطور روبسپیر کند. اسب می لنگید. سورچی دم به دم شلاقش را به گوشهای حیوان آشنا می کرد. خیل تماشاگران شاد و خندان بودند و از سرعت حرکت گاری می کاستند. مردم به پاسانها شادباش می گفتند، آنها جلو اسب خود را می گرفتند. نبش کوچه هونوره دشنام و ناسزا فزونی گرفت. جوانانی که پشت میزهای رستورانهای معروف نشسته بودند، با دستمال سفره خود به پشت پنجره شتافتند و فریاد زنان گفتند: «آدمخوارها، خون آشامها، زالوها!»

گاری در میان تلی از زباله گیر کرد که طی این دو روز فتنه و آشوب جمع نکرده بودند. جوانان خوشپوش

ضد انقلاب از شادی قاه‌قاه خندیدند و گفتند: « گاری توی لجن افتاد!... ژاکوبنها توی کثافت گیر کرده‌اند! » گاملن در فکر و خیال بود. می‌پنداشت که قضا یا را درک می‌کند. با خود می‌اندیشید:

«من سزاوار مرگ هستم! این ناسزاهایی را که در واقع نثار جمهوری می‌شود، و وظیفه ما بود که جلو آن را بگیریم، باید بشنویم! ما سستی کردیم. با اغماض و گذشت خود مرتکب جرم و خطا شده‌ایم. ما به جمهوری خیانت کرده‌ایم. حال مستحق چنین سرنوشتی هستیم! روبسپیر هم، این مرد پاك، این قدیس، با ملایمت و گذشت بیش از حد خود، گناهکار است. گناهان او با شهادت‌ش شسته می‌شود. من هم مثل او به جمهوری خیانت کرده‌ام. اینک جمهوری در حال زوال و نابودی است. بنابراین، حق همین است که من هم با آن نابود شوم! چون در خونریزی درنگ می‌کردم، اکنون بجا است که خون خودم ریخته شود. باید بمیرم، چون سزاوار مرگ هستم!»

در همین فکر و خیال بود که چشمش به تابلو عشق نقاش افتاد. سلابی خروشان از عواطف تلخ و شیرین به قلبش ریخت.

مغازه بسته بود. پرده کرکره سه پنجره همکف کاملاً فرو افتاده بود. وقتی گاری از برابر پنجره دست چپ، یعنی پنجره اتاق آبی گذشت، دست زنانه‌ای که حلقه نقره به انگشت خود داشت، گوشه پرده را پسزد و میخک سرخی به سوی او پرت کرد. دستهای گاملن بسته بود و نمی‌توانست

گل را بگیرد، ولی آن را به عنوان نماد و مظهر لبهای لعل و خوشبویی که به دهانش طراوتی می‌بخشید ستود. چشمانش پر اشک شد. هنگامی که در میدان انقلاب تیغۀ خونین گیوتین بالا رفت، جام جانش لبریز از این وداع بود.

آبهای رود سن تکه‌های یخ ماه نیووزا^۱ را با خود می‌برد. حوضهای باغ توئیلری و جویبارها و آب نماها یخ‌بسته بود. باد شمال موجی از سوز سرما را در کوسچه‌ها می‌گرداند. بخار سفیدی از بینی اسبها برمی‌خاست. مردم، وقتی از کنار مغازه عینک‌فروشان رد می‌شدند، به دماسنج دم در نگاه می‌کردند. شاگرد نجاری روی شیشه مغازه عشق نقاش را پاك می‌کرد. افراد کنجکاو نگاهی به باسمه‌های باب روز می‌انداختند: روبسپیر، دلسی را بالای جامی گرفته بود و چون لیموی ترش می‌چلاندمش تا خونش را بنوشد. آثار تمثیلی و بزرگ دیگری چون «بیرسالاری روبسپیر» به چشم می‌خورد. در این آثار، هرچه بود مار بود و اژدها و دیوهای دهشت‌انگیزی که خود کامه ستمگر به جان مردم فرانسه می‌انداخت. آثار دیگری هم بود: «توطئه هراس‌انگیز روبسپیر»، «بازداشت روبسپیر»، «مرگ روبسپیر». آن روز، فیلیپ دماهی، پس از ناهار، پوشه زیر بغل،

(۱) nivôse : چهارمین ماه جمهوری، از ۲۱ دسامبر تا ۱۹ ژانویه. - م.

وارد مغازه عشق نقاش شد و تابلویی به نام «خودکشی روبسییر» را که نقطه چین حکاکی کرده بود برای شهروند ژان بلز آورد. نیش قلم ماجراجوی حكاك چهره روبسییر را تا سرحد امکان زشت و کریه نشان می داد. مردم فرانسه هنوز از مشاهده ننگ و زشتکاری مردی که گناه همه جنایتهای انقلاب را به گردن داشت سیر نمی شدند. با این همه، باسمه فروش که مشتریان خود را خوب می شناخت، به دماهی گفت که از این پس مضمونهای نظامی به او سفارش خواهد داد:

«مانیازمند فتح و پیروزی، شمشیر و کاکل کلاهیخود و تیمسار هستیم. فعلا در راه کسب افتخار گام می زنیم. من این نکته را از روی عواطف باطنی خود درك می کنم. چرا که دلم به شنیدن داستان پیروزی سپاهیان سلحشور ما به تپش می افتد. وقتی احساسی به من دست می دهد، بندرت اتفاق می افتد که همه مردم آن را در همان هنگام احساس نکنند. ما به رزمندگان و ماهرویان، یعنی به خداوندان رزم و بزم نیاز داریم.»

دماهی گفت: «شهروند بلز، در خانه هنوز دو سه طرح از گاملن دارم که شما داده اید حكاکی کنم. عجله که ندارید؟»

«اصلا عجله ندارم!»

«راستی، در مورد گاملن بگویم که دیروز، وقتی از خیابان تامپل^۲ می گذشتم، در دکه سمساری روبروی مغازه

بومارشده^۳ همهٔ پرده‌های این جوان بخت‌برگشته را دیدم. «اورست و الکترا» هم آنجا بود. سر اورست که شبیه سر گاملن است، باور کنید، واقعاً زیبا است... سر و دست عالی است... سمسارمی گفت اصلاً ناراحت نمی‌شود که این پرده‌ها را به هنرمندانی بفروشد تا روی آن نقاشی کنند... بیچاره گاملن! اگر وارد سیاست نمی‌شد، شاید به هنر برجسته‌ای دست می‌یافت!»

شهروند بلز در پاسخ گفت: «ذاتاً آدمکش بود! در روزهایی که هنوز غریزهٔ خون‌آشامی خود را بروز نداده بود، نقاب از چهرهٔ او برداشتم. این کارم راه‌گزار نبخشید... آخ، جداً آدم پستی بود!»

«طفلکی! آدم صادقی بود. متعصبین این بلا را به سرش آوردند.»

«دماهی، منظور شما که دفاع از او نیست، بله؟ چون آدم قابل دفاعی نبود!»

«نه، شهروند، قابل دفاع نبود.»

آنگاه شهروند محکم به شانهٔ دماهی زبیا زد و گفت: «اوضاع برگشته! حال که مجلس ملی همهٔ نمایندگان اخراجی ملت را باردیگر به مجلس فرا خوانده است، می‌توان شما را باربارو صدا زد... به فکرش هستم، دماهی: چهرهٔ شارلوت کورده را برایم حکاکی کنید!»

زنی بلند بالا و زیبا و گندمگون، که پالتو پوست به تن داشت وارد مغازه شد و دوستانه و آهسته به شهروند بلز

سلام گفت. ژولی گاملن بود، ولی دیگر به این نام ننگین خوانده نمی‌شد. می‌گفت: «شهروند بیوه شاسانی صداس بزند، و در زیر پالتو پوست خود، به افتخار پیراهنهای سرخ دورهٔ سرکوب و خفقان، جلیقهٔ سرخی پوشیده بود.

ژولی ابتدا از رفیقهٔ اواریست فاصله می‌گرفت. چون هر چیزی که به برادرش مربوط می‌شد در نظر او زشت می‌نمود. ولی الودی، پس از مرگ اواریست، مادر بیچارهٔ او را در انبار مغازهٔ عشق نقاشی جا داده بود. ژولی هم به آنجا پناه برده بود. بعد نیز بار دیگر در مغازهٔ کلاهدوزی کوچهٔ لومبار شغلی پیدا کرده بود. اکنون زلف کوتاه سبک «قربانی»، هنجار اشرافی و لباس عزایش محبت جوانان اشراف را نسبت به او جلب می‌کرد. ژان بلز، که روز تونن تقریباً ترکش کرده بود، دل به او سپرد و وی نیز آن را پذیرفت. با این‌همه، ژولی دوست داشت مثل روزهای غمبار گذشته لباس مردانه بپوشد. دستور داد جامهٔ زیبایی مانند لباس جوانان سلطنت طلب برایش دوختند، و غالباً چوبدستی گنده‌ای به دست می‌گرفت و همراه یکی از دخترکان کلاهدوز به میکده‌های سور، یا مودون، می‌رفت و شام می‌خورد. ژولی مردصفت از مرگ جوان ضدانقلابی که وی نامش را بر خود نهاده بود آرام و قرار نداشت، و غم دل را فقط با ابراز خشم می‌زدود. همینکه به جوانان هوادار ژاکوبنها برمی‌خورد، فریاد‌های جگرخراش می‌کشید و عابران را گرداگرد آنان جمع می‌کرد و علیه آنها می‌شوراند. فرصتی

نداشت که به مادرش برسد. پیرزن همیشه در اتاقل خود تنها می‌ماند و سرتاسر روز تسبیح می‌انداخت و دعا می‌خواند. مرگ دردناک پدرش چنان ضربهٔ سختی به او وارد کرده بود که دیگر دردش رانیز احساس نمی‌کرد. رز یار غار الودی گشته بود و با «مادرشوهر» های طاق و جفتش هم می‌ساخت.

شهروند بیوه شاسانی از ژان بلز پرسید: «الودی کجا است؟»

مرد با اشاره به او فهماند که اطلاع ندارد. او هرگز اطلاع نداشت، و از بی‌اطلاعی سپری ساخته بود.

ژولی آمده بود الودی را بردارد و همراه او به دیدن تونن برود. هنرپیشه اکنون چسبیده به پارک مونسو، در خانهٔ ظریفی که باغی هم داشت زندگی می‌کرد.

در زندان دادگستری، تونن با یکی از دلانان بزرگ اسلحه، به نام شهروند مونفور، آشنا شده بود. مونفور همین که از زندان نجات یافت، برای ارتش خواربار تهیه کرد و به خرید و فروش زمینهای محلهٔ «پینیر» پرداخت. سه مهندس، به نامهای لودو، اولیویه و وایی، خانه‌های نقلی زیبایی در این زمینها ساختند و ظرف سه ماه بهای زمینها به سه برابر افزایش یافت. مونفور که در همان دورهٔ زندان فاسق تونن شده بود، یکی از خانه‌های قشنگ نزدیک تیوولی^۶ و کوچهٔ روزه^۷ را به او بخشید. این خانه که بسیار گران

6) Monceaux 7) Monfort 8) Pépinière 9) Ledoux

10) Wailly 11) Tivoli 12) Rocher

بود، برایش مفت تمام شده بود. چون از فروش قطعات مجاور آن چندین برابر بهای خرید را به دست آورده بود. ژان بلز مرد آداب‌دانی بود. فکر می‌کرد هر چیزی را که نشود چاره کرد باید پذیرفت. بنابراین بدون آنکه با تونن قهر کند، او را به مونفور وانهاد.

اندکی پس از ورود ژولی به مغازهٔ عشق نقاش، الودی، هفت قلم آراسته، به مغازه فرود آمد. با وجود سرمای سخت فصل، با پیراهن سفید زیو پالتو برهنه بود. تکیده و رنگ‌پریده شده بود. نگاه بیمارگونی داشت و سراپای وجودش هوس‌انگیز گشته بود.

دوزن با هم پیش تونن رفتند که منتظرشان بود. دماهی هم آن دو را همراهی کرد: هنرپیشه در مورد تزئینات داخلی خانهٔ خود با او مشورت می‌کرد. ضمناً جوان هم الودی را دوست داشت. در این دوره، الودی تصمیم گرفته بود که نگذارد جوان بیش از این ناراحت شود. وقتی دو زن از کنار باغ مونسو گذشتند، به محلی رسیدند که شکنجه‌شدگان میدان انقلاب آنجا در زیر لایه‌ای از آهک چال شده بودند. ژولی گفت: «تا هوا سرد است، باز بد نیست. ولی هنگام بهار بوی گند این محل نصف شهر را مسموم خواهد کرد.» تونن دو دوستش را به تالاری به سبک باستانی برد که طراحی نیمکتها و میله‌های کار داوید بود. گچ‌بریهای برجستهٔ شیوهٔ رومی که دولایه می‌نمود، روی دیوارها، بر فراز تندیسها و مجسمه‌های نیم‌تنه و شمعدانهای منقوش مفرغی خودنمایی می‌کرد. هنرپیشه کلاه‌گیس پرچین و شکنی به

رنگ کهر با بر سر داشت. آن روزها کلاه گیس سخت مورد علاقه همه بود. شش یا دوازده، یا هیجده کلاه گیس در خوانچه عروس می گذاشتند. پیراهنی به سبک ردای تنگ و بلند کیشان اندامش را چون غلافی در بر گرفته بود.

وی پس از آنکه مانند روی دوش خود انداخت، دوستان خود و دماهی را به باغ برد. لودو هنوز حیاطسازی رابه پایان نرسانده بود. به همین جهت، باغ هنوز چیزی جز مقداری دار و درخت برهنه و نخاله بنایی نبود. با این همه، غار فنگال^{۱۳} و نمازخانه شیوه گوتیک و ناقوس آن، و معبد و آبشار باغ را به آنان نشان داد. سپس در حالیکه باغچه‌ای از درختان کاج را نشان می‌داد، گفت: «دلم می‌خواهد اینجا، به یاد بروتو جزایری بینوا، مقبره‌ای بر پا کنم. از من بدش نمی‌آمد. آدم نازنینی بود. دیوسیرتان سرش را بریدند. به حال او گریه کردم. دماهی، شاهم برایم طرح یک کوزه خاکستر مردگان را بر ستونی بکشید.»

و فوراً افزود: «مایه تأسف است... این هفته می‌خواستم مجلس رقصی دایر کنم، ولی همه نوازندگان و بولن از سه هفته پیش برنامه دارند. در خانه شهروند تالین هر شب مجلس رقص دایر است!»

پس از صرف شام، کالسه تونن سه یار دیرین و دماهی را به تماشاخانه فدو برد. همه خوشپوشان پاریس آنجا گرد آمده بودند. زنان، که موی خود را به شیوه «باستانی» یا «قربانی» آراسته بودند، پیراهنهای یقه باز ارغوانی یا سفید

با پولک دوزی زرین به تن کرده بودند. مردان یقه‌های مشکی بسیار بلندی داشتند و چانه‌هایشان در میان دستمال گردن سفید و بزرگ گم می‌شد.

طبق آگهی، نمایشنامه‌های «فدر» و «سگ باغبان» را نشان می‌دادند. همه تماشاگران تقاضا کردند سرود مورد علاقه اشراف و شاهدوستان را، که «بیداری ملت» نام داشت برایشان بخوانند.

پرده بالا رفت. مرد کوتاه‌بالا و چاقی به روی صحنه آمد. او لهه معروف بود که با آن صدای زیبا و پرطنین خود آواز سرداد:

ای توده فرانسوی، ای توده برادران!...

تماشاگران چنان کف زدند که بلورهای چلچراغ به صدا درآمد. سپس زمزمه‌هایی به گوش رسید. صدای شهروندی که کلاه لبه‌گردی به سر داشت، از طبقه همکف با سرود انقلابی ماری‌یز جواب داد:

به پیش، ای فرزندان میهن!...

صدا در میان جار و جنجال تماشاگران خفه شد. فریادها

در تالار پیچید:

«مرگ بر سرکوبگران!»

«مرگ بر ژاکوبنها!»

بار دیگر له را فراخواندند و او بار دیگر سرود

هواداران حوادث ترمیدور را سر داد:

ای توده فرانسوی، ای توده برادران!...

در تالار هر تماشاخانه‌ی، تندیس نیم‌تنهٔ مارا بر ستونی
یا پایه‌ای دیده می‌شد. در تماشاخانهٔ فدو، این تندیس را
بر ستون کوتاهی رو به حیاط و پشت به دیوار صحنه گذاشته
بودند.

در حالیکه گروه موسیقی در آمد «فدر و هیپولیت»
را می‌نواخت، جوان شاهدوستی بانوک چوبدستی خود
تندیس را به مردم نشان داد و گفت: «واژگون باد مارا!»
همهٔ جمعیت تالار یکمدا گفتند: «واژگون باد مارا!»
واژگون باد مارا!»

چند صدای غرا بر هیاهو چیره گشت: «تنگ است که
هنوز این مجسمه سرپا است!»

«مارای رسوا هنوز همه جا هست و مایهٔ آبروریزی
است! تعداد مجسمه‌هایش به تعداد سرهایی است که او
می‌خواست از تن جدا کند!»
«ددمش!»

«دیو!»

«مار نیشدار!»

ناگهان تماشاگر خوشپوشی از لبهٔ جایگاه خود بالارفت،
تندیس را هل داد و واژگونش ساخت. سر گچی مجسمه
تکه تکه شد و بر سر و روی نوازندگان ریخت. همهٔ
تماشاگران کف زدند، به پاخاستند و سرود «بیداری ملت»
را با هم خواندند:

ای تودهٔ فرانسوی، ای تودهٔ برادران!...

در میان پرشورترین خوانندگان، الودی افسر انقلابی

زیبا، جوانک منشی و کیل دعاوی، هانری، نخستین دلدار خود را بازشناخت.

پس از پایان نمایش، دماهی زیبا درشکه صدآزد و شهروند الودی بلز را بد مغازه عشق نقاش رساند.

داخل درشکه، هنرمند دست الودی را دردست گرفت و بد او گفت: «الودی، باور می‌کنید که دوستان دارم؟»
 «بله، باور می‌کنم، چون شما همه زنها را دوست دارید!»
 «همه را در وجود شما دوست دارم!»

زن لیخندی زد و گفت: «اگر قرار باشد که برای شما در نقش همه زنها بازی کنم، با این کلاه گیسهای مشکلی و خرمایی و بوری که باب روز شده است باید بار سنگینی به دوش بکشم!»

«الودی، سوگند می‌خورم!»

«چه گفتید، شهروند دماهی؟ سوگند می‌خورید؟ یا شما خیلی ساده‌دل هستید یا مرا زیادی ساده‌دل فرض کرده‌اید.»
 دماهی سخنی برای پاسخگویی پیدا نمی‌کرد، زن هم از این پیروزی که دهن او را بسته بود به خود می‌بالید.

سر کوچک لواء، صدای آواز و داد و فریاد شنیدند. وقتی نگاه کردند، دیدند گرداگرد آتشی کسانی در جنب و جوشند. گروهی از خوشپوشان بودند که پس از خروج از تماشاخانه فرانس، آدمک یار توده‌ها را به آتش کشیده بودند. در کوچک هه‌نوره، لبه کلاه دوشاخه سورچی به تصویر مضحکی از مارا گرفت که مردم به تیر چراغ آویخته بودند. سورچی که از این اتفاق خنده‌اش گرفته بود، به‌طرف

سر نشینان مرفه خود برگشت و برای آنها تعریف کرد که چگونه دیر روز عصر، دل و قلوبه فروش کوچده مونتورگویی^{۱۵} سر و روی مجسمه ما را را به خون آلوده ساخت و گفت: «این همان چیزی است که او دوست داشت!» و چگونه پسر بچه‌های دهساله مجسمه را به میان فاضلاب انداختند و شهر و ندان هم چه بجای فریاد زدند: این هم پرستشگاه او!»

در این هنگام، در همه رستورانها و نوبت‌به‌فروشها مردم به آواز بلند می‌خواندند:

ای توده فرانسوی، ای توده برادران!...

وقتی آن دو به مغازه عشق نقاش رسیدند، السودی از درشکه پائین پرید و گفت: «خدا حافظ!»

ولی دماهی عاشقانه و باچنان لطفی از او تمنا می‌کرد که زن دلش نیامد او را دم در رها کند. پس گفت: «چون دیر وقت است، نباید زیاد بمانید.»

در اتاق آبی، مانتوی خود را در آورد، با پیراهن شیوه باستانی خود اندام پر و پیمان و گرمش را هویدا ساخت.

آنگاه خطاب به مرد گفت: «لابد سردتان است. الساعه آتش روشن می‌کنم. بخاری آماده است.»

آنگاه سنگ چخماق را زد، و چوب کبریت مشتعلی را به درون بخاری انداخت.

فیلیپ، با ظرافتی که حکایتگر نیرومندی است، در آغوش کشید، زن لذت غریبی احساس کرد. و چون در زیر بوسه‌های مرد تنش سست می‌گشت، از چنگش گریخت و

گفت: «ولم کنید!»

در برابر آیینۀ بالای بخاری آهسته کلاه گیس خود را برداشت، آنگاه اندوهگین نگاهی به حلقۀ انگشت دست چپش انداخت. حلقۀ نقره کوچکی بود که تصویر چهرهٔ مارا بر آن صاف و ساییده شده بود و دیگر دیده نمی‌شد. زن آنقدر به آن چشم دوخت تا اشک راه نگاهش را بست. سپس آن را با ملایمت از انگشت خود درآورد و به میان شعله‌ها انداخت. آنگاه تابان از اشک و لبخند، زیبا از محبت و عشق خود را به آغوش فیلیپ انداخت.

پاسی از شب گذشته بود که شهروند الودی بلز در خانه را برای دلدارش گشود و در تاریکی آهسته به او گفت: «خداحافظ، محبوب من! اکنون وقتی است که پدرم ممکن است به خانه برگردد. اگر در پلکان سر و صدایی شنیدی، فوراً به طبقهٔ بالا برو، فقط وقتی پائین می‌روی که خطر دیده شدنت برطرف شده باشد. برای آنکه در کوچه را به رویت باز کنند سه ضربه به پنجرهٔ دربان بزن. خدا نگهدار عمر من! خدا نگهدار روح من!»

آخرین کنده‌ها در بخاری می‌سوخت. الودی شاد و کوفته سر بر بالین نهاد.

پایان